UNIVERSAL LIBRARY

بعون صانع مکین و مکان و بفضل خلاق زمین و زمان

الحمد للہ والمنت کہ دریں ایام سعادت اقتران فیض عنوان نسخہ المسمے بہ



حسب فرمائش حاجی چراغدین و سراج الدین صاحب تاجران کتب کشمیری بازار لاہور

در مطبع نامی انوار احمدی لاہور بحُسن اہتمام طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا جهان پادشائی تراست ‌‌ ز ما خدمت آید خدائی تراست

پناهِ بلندی و پستی توئی ‌‌ همه نیستند آنچه هستی توئی

همه آفریدی ز بالا و پست ‌‌ توئی آفریننده هرچه هست

توئی برترین دانش آموزناک ‌‌ ز دانش قلم رانده بر لوح خاک

چو شد حجت بر خدائی درست ‌‌ خرد داد بر تو گواهی نخست

خرد را تو روشن بصر کردهٔ ‌‌ چراغ هدایت تو برکردهٔ

توئی کآسمان را برافراختی ‌‌ زمین را گذرگاهِ او ساختی

جواهر تو بخشی دلِ سنگ را ‌‌ تو بر روی جوهر کشی رنگ را

ببارد هوا تا نگوئی ببار ‌‌ زمین ناورد تا نگوئی بیار

قوله پناه بلندی آه مراد از بلندی و پستی آسمان و زمین است که اعظم ایات الله و اظهر [illegible]
قوله توئی [illegible] بهترین نسخ آنست که لفظ پاک پیدا [illegible] فارسی بود و بریں

تو آوردی از لطف جوهر پدید | بجوهر فروشان تو دادی کلید

تو ئی کافریدی زیک قطره آب | گهرهای روشن تر از آفتاب

جهانی بدین خوبی آراستی | برون زانکه یاریگری خواستی

ز گرم و ز سرد و ز خشک و ز تر | سرشتی باندازهٔ یکدگر

چنان بر کشیدی و بستی نگار | که به زان نیارد خرد در شمار

چنان بستی این طاق نیلوفری | که اندیشه را نیست ازو برتری

مهندس بسی جوید از رازِ شان | نداند که چون کردی آغازِ شان

نیاید ز ما جز نظر کردنی | دگر خفتنی باز یا خوردنی

زبان تازه کردن باقرارِ تو | نینگیختن علت از کارِ تو

حسابی کزین بگذرد گمرهیست | ز رازِ تو اندیشه بی آگهیست

بهر چه آفریدی و بستی طراز | نیازت نه ای از همه بی نیاز

چنان آفریدی زمین و زمان | همان گردشِ انجم و آسمان

که چندانکه اندیشه گردد بلند | سرِ خود برون آورد زین کمند

نبود آفرینش تو بودی خدای | نباشد همه هم تو باشی بجای

نه خلوت بدے کافرینش نبود | نه چون کرده شد بر تو زحمت فزود

ز تعظیم تو بیش تو هست نیست | اگر باشد و گر نباشد یکے ست

کواکب تو بر بستی افلاک را | بمردم تو آراستی خاک را

توئی گوهر آماے چار آخشیج | مسلسل کنِ گوهران در مزیج

حصارِ فلک برکشیدی بلند | در او کردی اندیشه را پاے بند

خرد تا بدو در نیابد ترا | که تابِ فلک در نیابد ترا

وجودِ تو از حضرتِ سنگبار | کند پیکِ ادراک را سنگسار

نه پر کنده تا فراهم شوی | نه افزوده نیز تا کم شوی

خیالِ نظر خالی از راه تو | ز گردندگی دور درگاهِ تو

سرے کز تو گردد بلندی گراے | به افگندنِ کس نیفتد ز پاے

کسے را که قهرِ تو از سر فگند | بپا مردے کس نگردد بلند

همه زیر دستیم و فرمان پذیر | توئی یاوری ده توئی دستگیر

اگر پاے پیلیست و گر پر مور | بهر یک تو دادی ضعیفی و زور

چو نیرو فرستی ز تقدیر پاک | به مورے ز مارے برآری هلاک

چو در لشکر دشمن آری رحیل / بمرغان کشی فیل و اصحاب فیل

چو بر داری از رهگذر دود را / خورد پشه مغز نمرود را

گه از نطفهٔ نیکبختی دهی / گه از استخوانی درختی دهی

گه آری خلیلی ز بتخانهٔ / کنی آشنائی ز بیگانهٔ

گهی با چنان گوهر خانه خیز / چو بوطالبی را کنی سنگریز

گر از بهرهٔ آنکه از بیم تو / کشاید زبان جز به تسلیم تو

زبان آوران را به تو بار نیست / که با مشعله گنج را کار نیست

ستانی زبان از رقیبان راز / که تا راز سلطان نگویند باز

مراد از غبار جبین تیره خاک / تو دادی دل روشن و جان پاک

گر آلوده گردیم اندیشه نیست / که جز گرد ره خاک را پیشه نیست

گر این خاک رو از گنه تافتی / به آمرزش تو که ره یافتی

گناه من ار نامدی در شمار / ترا نام کی بودی آمرزگار

شب و روز در شام و در بامداد / تو بر یادی از هر چه دارم به یاد

چو اول شب آهنگ خواب آورم / به تسبیح نامت شتاب آورم

اگر بامداد است راهم به تست / همه روز تا شب پناهم به تست

چو خواهم به تو روز و شب یاوری / مکن شرمسارم در آن داوری

چنانم مدارم ای داورِ کارساز / که زین بی‌نیازان شوم با نیاز

پرستندهٔ کز رهِ بندگی / کند چون توئی را پرستندگی

درین عالم آباد گردد به گنج / در آن عالم آزاد گردد ز رنج

پدید آورِ خلق و عالم توئی / تو میرانی و زنده کن هم توئی

مرا نیست از خود حسابی به دست / حسابِ من از تست چندانکه هست

بد و نیک را از تو آید کلید / ز تو نیک و از من بد آید پدید

تو نیکی کن و من نه بد کرده‌ام / که بد را حوالت به خود کرده‌ام

ز تست اولین نقش را کاربست / به تست آخرین حرف را بازگشت

ز تو آتشی در من آموختن / ز من دیو را دیده بر دوختن

چو نامِ تو ام جان نوازی کند / به من دیو کی دستبازی کند

ندارم روا با تو از خویشتن / که گویم توئی بازگویم که من

گر آسوده ور ناتوان میزیم / چنان کآفریدی چنان میزیم

امیدم چنانست زین بارگاه | که چون من شوم دور ازین کارگاه
فرو ریزم از نظم ترکیب خویش | دگرگونه گردم ز ترتیب خویش
کند باد پرگنده خاک مرا | نه بیند کسی جان پاک مرا
پژوهنده راز سربست من | نهد تهمت نیست بر هست من
ز غیب آن نمودارش آری به دست | که زین غایب آگاه گردد که هست
چو بر هستی تو من سست رای | بسی حجت انگیختم دل گشای
تو نیز ار شود مهد من در نهفت | خبر ده که جان ماند گر خاک خفت
چنان گرم کن عزم رایم به تو | که خرم دل آیم چو آیم به تو
همه همرهان تا بدر با منند | چو من رفتم این دوستان دشمنند
تو ئی آنکه تا من منم با منی | ازین در مبادا تهی دامنی
وگر چشم وگر گوشت وگر دست و پای | ز من بازمانند یک یک به جای
درین ره که سر بر دری می زنم | بامید تاجی سری می زنم
سری کان ازین در ندارم دریغ | به از تاج بخشی بدان سر نه تیغ
من آن مسکینم کان مرا خوانده ام | تو آن کن که بهر خدا خوانده ام

ز حکمے که آن در ازل رانده‌ء — نگردد قلم زان که گردانده‌ء
ولیکن نخواهش من حلم کش — کنم زین سخنها دلِ خویش خوش
تو گفتی که هر کسکه در رنج و تاب — دعا کند من کنم مستجاب
چو عاجز رہانندہ دانم ترا — درین عاجزی چون نخوانم ترا
ولی کارِ تو بنده پروردنست — مرا کار با بندگی کردنست
شکسته چنان گشته‌ام ملکه خرد — که آبادیم را همه باد برد
توئی گر شکستم رهائی دهی — وگر بشکنی مومیائی دهی
دو کار است با فرّ و فرخندگی — خداوندی از تو ز ما بندگی
در آن نیم شب کز تو جویم پناه — بمهتابِ فضلم برافروز راه
نگهدارم از رخنهٔ رهزنان — مکن شاد بر من دلِ دشمنان
بشکرم رسان اوّل انگه به گنج — نخستم صبوری ده انگاه رنج
بلائے که باشم در او ناصبور — زمن دور دار اے ز بیداد دور
گرم در بلائے کنی مبتلا — نخستم صبوری ده انگاه بلا
گرم بشکنی ور نهی در نورد — کفِ خاک خواهی ز من خواه برد

برون رفتم از خود به پرسندگی | نیفتم برون با تو از بندگی

به هر گوشه کافتم ثنا خوانمت | به هر جا که باشم خدا دانمت

قرار همه هست بر نیستی | تویی آنکه بر یک قرار ایستی

پژوهنده را یاوه زان شد کلید | کز اندازهٔ خویشتن در تو دید

کسی کز تو در تو نظاره کند | ورقهای بیهوده پاره کند

نشاید ترا جز به تو یافتن | عنان باید از هر دری تافتن

نظر تا بدینجاست منزل شناس | چو زین بگذرد در دل آید هراس

سپردم به تو مایهٔ خویش را | تو دانی حسابِ کم و بیش را

مناجات بحضرت جل و علا و تضرع و زاری نمودن

بزرگا بزرگی دها بیکسم | تویی یاوری بخش و یاری رسم

نیاوردم از خانه چیزی نخست | تو دادی همه چیز من چیز تست

تو کردی چراغ مرا نوردار | ز من بادِ مشعل کشان دور دار

بکشتن تو دادی نوسندیم | تو ده زانچه کشتم نوسندیم

گر این کوه بلند است و سیلاب سخت — مپیچان عنانِ من از راهِ رخت

ازین سیلگاهم چنان درگذار — که پل نشکند بر من این رودبار

عقوبت مکن عذرخواه آمدم — بدرگاهِ تو رو سیاه آمدم

سیاهِ مرا هم تو گردان سپید — مگردانم از درگهت ناامید

سرشتِ مرا آفریدی ز خاک — سرشته تو کردی ز ناپاک پاک

اگر نیکم وگر بدم در سرشت — قضائے تو این نقش بر من نبشت

خداوندِ مائی و ما بنده ایم — به نیروے تو یک بیک زنده ایم

که هرچه آفرید است بیننده را — نشان میدهد آفریننده را

مرا هست بینش نظرگاهِ تو — چگونه نه بینم بدو راهِ تو

ترا بینم از هرچه پرداخته است — که هستی تو سازنده او ساخته است

همه صورتے پیشِ فرهنگ اوراے — بنقاش صورت بود رهنماے

بے منزل آمد ز من تا به تو — نشاید ترا یافت الّا به تو

اسامے که در آسمان و زمی است — به اندازهٔ فکرتِ آدمی است

شود فکرت اندازه را رهنمون — سر از حدِّ اندازه نارد برون

بهر پایهٔ دست چندان رسد — که آن مایه را حد به پایان رسد

چو پایان پذیرد حدِ کائنات — نماند در اندیشه دیگر حیات

نیندیشد اندیشه افزون از این — تو هستی نه این بلک بیرون از این

بر آن وارم ای مصلحت خواه من — که باشند سوی مصلحت راهِ من

رهی پیش گیرم که انجامِ کار — تو خشنود باشی و من رستگار

جز این نیستم چاره در سرشت — که سر بر نه گردانم از سرنوشت

نویسم خطی در نیایش گری — مسجّل به امضای پیغمبری

گواهی دو آرم از چار یار — که صد آفرین باد بر هر چهار

نگهدارم آن خطِ خونی رهان — چو تعویذ بر بازوی خود نهان

در آن داوری گاه چون تیغ تیز — که هم رستخیز است و هم رست خیز

چو پرّان شود نامها سو به گرد — من آن نامه را بر گشایم نورد

نمایم که چون حکمرانی درست — بر این حکم ران و آن دگر حکم تست

امیدم ز تو هست ز اندازه بیش — مکن نا امیدم ز درگاهِ خویش

ز حد گرچه مرکب برون رانده ام — براهِ تو در نیم ره مانده ام

فرود آر همدم به درگاهِ خویش — مگردان سررشته از راهِ خویش

ز من جستن و رهنمودن ز تو — بجان آمدن جان فزودن ز تو

چو بازار من بی من آراستی — بآن رسم و آئین که میخواستی

ز رونق سر نقش آرایشم — نصیبی دِه از گنج بخشایشم

چه خواهی من با چنین بودِ سست — همان گیر نابود بودم نخست

مران چون نظر بر من انداختی — مزن قرعه چونکه بنواختی

تو دادی مرا پایگاهِ بلند — توام دستگیر اندرین پایه بند

تو دادیم ناموس نام آوران — بده دادم ای داورِ داوران

سری را که بر سر نهادی کلاه — مینداز در پای هر خاکِ راه

دلی را که شد بر درت رازدار — ز دریوزهٔ هر دری بازدار

نکو کن چو کردارِ خود کارِ من — مکن کار با من چو کردارِ من

نظامی در این بارگاهِ رفیع — نیارد دگر مصطفی را شفیع

نعت سید المرسلین و خاتم النبیین محمد مصطفی صلعم

فرستادهٔ خاص پروردگار | رسانندهٔ حجّتِ استوار
گرانمایه‌تر تاجِ آزادگان | گرامی‌تر از آدمی‌زادگان
محمّد کاز ازل تا ابد هرچه هست | بآرایشِ نامِ او نقش بست
چراغی که پرواز بینش بدوست | فروغِ همه آفرینش بدوست
ضمان‌دارِ عالم سیه تا سفید | شفاعت‌کُنِ روزِ بیم و امید
درختِ سهی سرو در باغِ شرع | زمینی باصل آسمانی بفرع
زیارتگهِ اصل‌دارانِ پاک | ولی‌نعمتِ فرع‌خوردانِ خاک
چراغی که تا او نیفروخت نور | ز چشمِ جهان روشنی بود دور
سیاهی دهِ خالِ عبّاسیان | سپیدی برِ چشمِ شمّاسیان
لب از بادِ عیسی پُر از نوش‌تر | تن از آبِ حیوان سیه‌پوش‌تر
فلک بر زمین چار طاق افگنش | زمین بر فلک پنج نوبت زنش
ستون شد خردمند از پشتِ او | مه انگشت‌کش گشت ز انگشتِ او
خراج آورش حاکمِ روم و ری | خراجش فرستاده کسری و کی
محیطی چگویم چو بارنده میغ | بیک دست گوهر بیک دست تیغ

به گوهر جهان را بیاراسته / به تیغ از جهان داد دین خواسته

اگر شحنهٔ تیغ بر سر برد / سر تیغ او تاج بر سر برد

به سر بردن خصم چون پی فشرد / بسر برد تیغی که بر سر نبرد

قبای دو عالم بهم دوختند / وزان هر دو یک زیور اندوختند

چو گشت آن ملمع قبا جای او / بدستی کم آمد ز بالای او

ببالای او کایزد آراسته است / هم آرایش ایزدی خواسته است

کلید کرم بود در بدو کار / گشاده بدو قفل چندین حصار

فراخی بدو دعوت تنگ را / گواهی بر اعجاز او سنگ را

ز معراج او در شب ترکتاز / معرج گران فلک را طراز

تهیدست سلطان درویش پوش / غلامی حشر پادشاهی فروش

شب از چتر معراج او سایهٔ / وزآن نردبان آسمان پایهٔ

صفت معراج آنحضرت که مایهٔ نجات عالم است

شبی کاسمان مجلس افروز کرد / شب از روشنی دعوی روز کرد

سراپردهٔ هفت سلطان سریر — برآمود گوی به چینی حریر

سر سبز پوشان باغ بهشت — بسرسبزی آراسته کار کشت

محمد که سلطان این مهد بود — ز چندین خلیفه ولیعهد بود

سر نافه در بیت اقصی کشاد — ز ناف زمین سر باقصی نهاد

ز بند جهان داد خود را خلاص — بمعشوقی عرشیان گشت خاص

بنه پست زین کوی هفتاد راه — بهفتم فلک برزده بارگاه

دل از کار نه حجره پرداخته — به نه حجرهٔ آسمان تاخته

برون جست ازین گنبد چاربند — فرس رانده بر هفت چرخ بلند

براق شتابنده زیرش چو برق — ستامش چو خورشید در نور غرق

سهیلی بر اوج فلک تاخته — ادیم یمن رنگ ازو یافته

بریشم تنی ملک لولو سمی — رونده چو لولو برابریشمی

نه آهو ولی نافش از مشک تر — چو دندان آهو برآموده دُر

ازان تیزرو تر که تیر از کمان — وزان خوش عنان تر که آید گمان

شتابنده تر وهم علوی خرام — ازو باز پس مانده هفتاد گام

بعالم‌کشائی فرشته‌وشی | نه عالم‌کشائی که عالم کشی
بشب رنگی آن شب چراگشت مست | چو ماه آمده شب چراغش بدست
چنان شد که از تندی گام او | سبق برد از جنبش آرام او
قدم بر قیاس نظر مے‌کشاد | مگر خود قدم بر نظر مے‌نهاد
پیمبر بر آن ختلئی ره نورد | برآورد زین آب گردنده گرد
هم او راه‌دان هم فرس راهوار | زهے شاه مرکب زهے شهسوار
چو زین خانقه عزم دروازه کرد | بدستش فلک خرقه را تازه کرد
سواد فلک گشت گلشن بدو | شده روشنان چشم روشن بدو
درآن پرده کز گردها بود پاک | نشاید شدن دامن آلود خاک
بدریای هفت اختر آمد نخست | قدم را بهفت آب خاکی بشست
رها کرد بر انجم اسباب را | همه داد گهوارهٔ خواب را
پس آنگه قلم بر عطارد شکست | که امّی قلم را نگیرد بدست
طلاق طبیعت بناهید داد | بشکرانه قرصے بخورشید داد
بمریخ داد آتش خشم خویش | که خشم اندران ره نمیرفت پیش

رعونت رها کرد بر مشتری / نگین دگر زد بر انگشتری

سواد سفینه به کیوان سپرد / بجز گوهر پاک با خود نبرد

بپرداخت نزلی بهر منزلی / چنان کو فروماند تنها دلی

شده جان پیغمبران خاک او / زده دست هر یک به فتراک او

کمر بر کمر کوه بر کوه راند / گریوه گریوه جنیبت جهاند

به هاروتیش خضر و موسی دوان / مسیحا چه گویم بموکب روان

نه اندازهٔ آنکه یک دم زنند / نه دم بلکه چشمی که بر هم زنند

ز خرپشتهٔ آسمان گذشت / زمین و زمان را ورق در نوشت

ندیده ز تعجیل ناورد او / کس از گرد بر گرد او گرد او

ز پرتاب تیر روشش در آن ترکتاز / فلک تیر پرتابها ماند باز

تپیده تپشش در رسنهای دور / بروحانیان بر جسدهای نور

در آن راه بیراه ز آوارگی / هشش باز مانده هشش بارگی

پر جبرئیل از هشش ریخته / سرافیل از صدمه بگریخته

ز رفرف گذشته به فرسنگها / در آن پرده بنمود آهنگها

ز دروازهٔ سدره تا ساقِ عرش — قدم بر قدم عصمت افگنده فرش
ز دیوانگهِ عرشیان درگذشت — بدرج آمد و درج را درنوشت
زمین زاده بر آسمان تاخته — زمین و زمان را پس انداخته
جهت را ولایت به پایان رسید — قطعیت به پرکارِ دوران رسید
محیطِ دوی را بجائے رساند — که از بود او هیچ با خود نماند
چو شد در رهِ نیستی چرخ زن — برون آمد از هستیِ خویشتن
در آن دائره گردشِ راهِ او — نمود از سرِ او قدمگاهِ او
رهے رفت بے زیر و بالا دلیر — که در دائره نیست بالا و زیر
حجابِ ستیا بر انداختند — ز بیگانگان حجره پرداختند
در آنجا که اندیشه نادیده جاے — درود از محمد قبول از خداے
کلامیکه بے آلت آمد شنید — لقائے که آن دیدنے بود دید
چنان دید کز حضرتِ ذو الجلال — نه زانسو جهت بد نه زینسو خیال
همه دیده شد چو نرگس تنش — نگشته یکے خار پیرامنش
دران نرگسین حق فکان باغ داشت — مگر چشمِ او کحلِ مازاغ داشت

٥١ گذر بر سرِ خوانِ اخلاص کرد | هم او خورد و هم بخشِ ما خاص کرد
دلش نورِ فضلِ الهی گرفت | تیممے نگر تا چہ شاہی گرفت
سوے عالم آمد رخ افروخته | همه علمِ علوی در آموخته
چنان رفته و آمده باز پس | که نامد در اندیشهٔ هیچکس
ز گرمی که چون برق پیمود راه | نشد گرمئے خوابش از خوابگاه
ندانم که شب را چه احوال بود | شبے بود یا خود یکے سال بود
چو شاید که جانهاے ما در دمے | برآیند پیراهنِ عالمے
تنِ او که صافی تر از جانِ ماست | اگر شد بیک لحظه آمد رواست
به از گوهرِ جان نثارش کنم | ثنا خوانئے چار یارش کنم
٥٢ گهر خر چهار است و گوهر چهار | فروشنده را با فضولی چه کار
همیدون درین چشم روشن دماغ | ابوبکر شمع ست و عثمان چراغ
٥٣ بمهرِ علی گرچه محکم پیم | ز عشقِ عمر نیز خالی نیم
بآن چار سلطانِ درویش نام | شده چار تکبیرِ دولت تمام
زهے پیشواے فرستادگان | پذیرندهٔ عذر افتادگان

به آغاز ملک اولین رایتی — به پایان دور آخرین آیتی

گزین کرده خلق عالم توئی — چو تو گر کسی باشد آنهم توئی

توئی قفل گنجینه ها را کلید — در نیک و بد کرده بر ما پدید

شب و روز ما را به بی ذمتی — سجل بر زده کامتی کامتی

من از آستان کمترین خاک تو — بدین لاغری صید فتراک تو

نظامی که در گنجه شد شهربند — مباد از سلام تو نا بهره مند

در سبب نظم کتاب گوید

شبی چون سحر زیور آراسته — بچندین دعای سحر خواسته

ز مهتاب روشن جهان تابناک (روشن ۱۲) — برون ریخته نافه از ناف خاک (یعنی سیاهی ۱۲)

تهی گشته بازار خاک از خروش — ز بانگ جرسها برآسوده گوش

رقیبان شب گشته سرمست خواب — فرو برده سر صبح صادق به آب (مراد مرغوب ۱۲)

من از شغل گیتی برافشانده دست — بزنجیر فکرت شده پای بست

گشاده دل و دیده بردوخته (مراد از مراقبه ۱۲) — بره داشتن خاطر افروخته

که چون بادیم مطرح ساختن | شکارے درآن مطرح انداختن

سرم بر سر زانو آورد جاے | زمین زیر سر آسمان زیر پاے

فگنده سرم را سراسیمه وار | چو بالین گوران به گوران نگار

قرارے نه در نبض اعضاے من | سر من شده گرسیٔ پاے من

بجولان اندیشهٔ ره نورد | ز پهلو به پهلو شدم گرد گرد

تن خویش در گوشه بگذاشته | بصحراے جان توشه برداشته

که از لوح ناخوانده عبرت پذیر | که از صحف پیشینیان درس گیر

چو شمع آتش افتاد در باغ من | شده باغ من آتشین داغ من

گدازنده چون موم در آفتاب | بموم چنین بسته در دیده خواب

مگر جادوان از من آموختند | که از موم خود خواب ما دوختند

در آن رهگذرهاے اندیشه ناک | پراگنده شد زین سرم مغز پاک

گذر زان باغ رنگین رطب چیدمے | وز او دادمے هر کرا دیدمے

رطب چیدن درآمد ز دوشینه باغ | دماغے پر آتش دماغے پر آب

بهار آورد میوه اش به اول قنوت | که سبحان حی الذی لا یموت

برآمد ز من ناله ناگهی ‌‌ ‌ کز اندیشه برگشتم از خود تهی
چو صبح سعادت درآمد پگاه ‌ ‌ شدم زنده چون باد در صبحگاه
شب افروز شمعی برافروختم ‌ ‌ وز اندیشه چون شمع می‌سوختم
دلم با زبان در سخن پروری ‌ ‌ چو هاروت و زهره به افسونگری
که بی شغل چندین نباید نشست ‌ ‌ دگر بار طرزی نو آرم به دست
نوای غریب آورم در سرود ‌ ‌ دهم جان پیشینگان را درود
برآرم چراغی ز پروانه ‌ ‌ درختی نشانم ز یک دانه
که هر که افگند میوه زین درخت ‌ ‌ نشاننده را گوید ای نیکبخت
بشرطیکه مشتی فرومایگان ‌ ‌ نه دزدند کالای همسایگان
گرفتم سر تیزهوشان منم ‌ ‌ شهنشاه گوهرفروشان منم
همه خوشه چینند و من دانه کار ‌ ‌ همه خانه پرداز و من دانه کار
بدین چارسو چون نهم دستگاه ‌ ‌ که ایمن نباشم ز دزدان راه
که دارد دکانی درین چارسو ‌ ‌ که رخنه ندارد ز بسیار سو
چو دریا چرا ترسم از قطره دزد ‌ ‌ که ابرم و مه بیش ازان دست برد

اگر بر فروزی چو مه صد چراغ	ز خورشید باشد برو نام داغ

حکایت

شنیدم که رندی جگر تافته	درستی کهن داشت نو یافته
شنیده ز پیران دینار سنج	که از زر کشد در جهان گنج گنج
به بازار شد تا به زر زر کشد	بیک مغربی مغربی در کشد
به دکانِ جوهر فروشی رسید	که زر بیشتر زان بیک جا ندید
فرو ریخته زر یک انبار هست	قراضه قراضه درستش درست
بامید آن گنج دیوار بست	براند اخت دینارِ خود از دست
چو دینارش از دست پرواز کرد	سوی گنج صراف سر باز کرد
فرو ماند مرد از زر انگیختن	وز آن یک عدد در صد آمیختن
بزاری نمود از پی زر خروش	بنالید بر مردِ جوهر فروش
که از ملکِ دنیا بچندین درنگ	درستی زر آورده بودم بچنگ
شنیدم نه از زیرکی زرا لهی	که زر زر کشد چون برابر نهی

بگنجینهٔ این دکان تاختم | زرِ خویشتن را بر انداختم
مگر گرد آن زر بدین ریخته | خود این زر بدان زر شده آمیخته
بخندید صرافِ آزاده مرد | وز آمیزشِ زر بد و قصه کرد
که بسیار ناید برِ اندکی | یکی بر صد آید نه صد بر یکی
هر آنکس که شد دزد بنگاهِ من (در خراسان ۱۲) | ببست آنمثل شحنهٔ راهِ من
بسا آسیا کو غریوان بود | چو بشنید مزدورِ دیوان بود
ز دزدان مرا بس شد این دستِ مزد | که نازند بر من همی بانگِ دزد
سپاهان که تاراج ره میکنند | بدزدی جهان را سیه میکنند
بروز آتشی بر نیارند گرم | که دارد همی دیده از دیده شرم
و بیران نگر تا بروزِ سپید | قلم چون تراشند از مشک بید
نهانِ مرا آشکارا برند | ز گنجینه نگر تا بخارا برند
بخرند کالا که پنهان بود | که کالای دزدیده ارزان بود
ولیکن چو عیب آشکارا شود | دلِ دوستان بی مدارا شود
اگر دزد و برده برآرد نفیر (آواز) | بر دستِ او شحنهٔ دزدگیر

[illegible marginal notes]

به از من گذارم که خود روزگار
بهر نیک و بد باشد آموزگار

ترازوی گردونِ گردش بسیچ
نماند و نماند سنجیده هیچ

بیا ساقی از می نشان ده مرا
وزان داروی بیهشان ده مرا

بدان داروی تلخ بیهش کنم
مگر خویشتن را فرامش کنم

در حسبِ حال سرانجام روزگار گوید

نظامی بسا صاحب آوازهٔ
کهن گشتهٔ همچنان تازهٔ

چو شیران بسر پنجه بگشای چنگ
چو روبه میارای خود را برنگ

شنیدم که روباهِ رنگین عروس
خود آرای باشد برنگِ عروس

چو باران بود روز یا باد گرد
برون ناورد موی خویش از نورد

بکنجی کند بی علف جای خویش
نه بیند بگرد و یا پای خویش

پی پوستین خون خود را خورد
همه کس تن او پوست خود پرورد

سرانجام آید اجل سوی او
وبال تن او شود موی او

بدان مونه قصدِ خونش کنند
برسوائی از تن برونش کنند

سرانجام کاید اجل سوی او / وبالِ تنِ او شود موی او
بدان موی نه قصدِ خویش کنند / برسوائی از تن برونش کنند
بساطی چه باید برآراستن / کزو ناگزیر است برخاستن
بدو چون آئی زین پردهٔ هفت رنگ / که زنگی بود آئینه زیرِ زنگ
هر آن جانور کو خود آرای نیست / طمع را به آزارِ او رای نیست
نه گوگرد سرخی نه لعلِ سپید / که جوینده باشد ز تو ناامید
بس این جادو یها برانگیختن / چو جادو مگس در نه آمیختن
برد مردم از آمیزگر مردمی / که با آدمی خوگرست آدمی
اگر کانِ گنجی چو نائی به دست / بسی گنج زینگونه در خاک هست
چو دور افتد از میوه خور میوه دار / چه خرما بود نخلبن را چه خار
چو دردانه باشد تمنا و سود / کدیور در آید به کشت و درود
چه گنجست کان از مغانیم نیست / دریغا جوانی جوانیم نیست
جوانی شد و زندگانی نماند / جهان کو ممان چون جوانی نماند
جوانی بود خوبی آدمی / چو خوبی رود کی بود خرمی

چو پے سست و پوسیدہ گشت استخوان | دگر قصهٔ خوبروئی مخوان
غرور جوانی چو از سر نشست | ز گستاخ کاری فرو شوے دست
بهی چهرهٔ باغ چندان بود | که شمشاد بالا لہ خندان بود
چو باد خزانی در افتد به باغ | زمانه دهد جاے بلبل به زاغ
شود برگ ریزان ز شاخ بلند | دل باغبان زان شود دردمند
ریاحین ز بستان شود ناپدید | در باغ را کس نجوید کلید
بنالد کهن بلبل سالخورد | که رخسارهٔ سرخ گل گشت زرد
دوتا شد سهی سرو آراسته | که بود شد از سایه برخواسته
چو تاریخ پنجه در آمد به سال | دگرگونه شد رهرو شتابنده حال
فرو ماند دستم ز مے خواستن | گران گشت پایم ز برخاستن
سر از بار سنگین در آمد به سنگ | جمازهٔ تنک آمد از راه تنگ
تنم گونهٔ لاجوردی گرفت | گلم سرخی انداخت زردی گرفت
همیون روند ذره مانند باز | ببالین گر آمد سرم را نیاز
همان بور چوگان نیے باد پاے | بصد زخم چوگان نجنبد ز جاے

طرب را مسیحانه گم شد کلید ‌‌ نشان پشیمانی آمد پدید

برآمد ز کوه ابر کافور بار ‌‌ مزاج زمین گشت کافور خوار

سر از لهو پیچید و گوش از سماع ‌‌ که نزدیک شد کوچ را وداع

گهی دل بر فتن گرایش کند ‌‌ گهی خواب را سر ستایش کند

عتاب عروسان در آمد به گوش ‌‌ صراحی تهی گشت ساقی خموش

بوقت چنین کنج بهتر ز کاخ ‌‌ که دوران کند دستبازی فراخ

تماشای پروانه چندان بود ‌‌ که شمع شب افروز خندان بود

چو از شمع خالی کنی خانه را ‌‌ نبینی دگر نقش پروانه را

بروز جوانی و نوزادگی ‌‌ زدم لاف پیری و افتادگی

کنون کی به غم شادمانی کنم ‌‌ به پیرانه سر چون جوانی کنم

چو پوسیده چوبی که در کنج باغ ‌‌ فروزنده باشد بشب چون چراغ

شب افروز کرمی که تابد ز دور ‌‌ ز بی نوری شب زند لاف نور

اگر دیدمی در خود افزایشی ‌‌ طلب کردمی جای آسایشی

بآسودگی عمر تو کردمی ‌‌ جهان را بشادی گذر کردمی

چو روز جوانی بپایان رسید | سپیده دم از مشرق آمد پدید
تبه پیرانم که چون سر نهم | چگونه پے از کار بیرون نهم
سرے کو سزاوار باشد بتاج | سرین گاه او مشک باید نه عاج
ازان پیش کاین هفت پرکار تیز | کند خط عمر مرا ریز ریز
درآرم بهر زخمه دست خویش | نگهدارم آوازهٔ هست خویش
بهر مهرهٔ حقه بازی کنم | بواماندگان چاره سازی کنم
چو هموار گیلم ازین پل گذشت | بگیلان ندارم سر بازگشت
درین ره چو من اوفتاده بسے ست | نیارد کسے یاد کاینجا کسے ست
بیاد آری اے تازه کبک دری | که چون بر سر خاک ما بگذری
گیاهی بینی از خاکم انگیخته | سرین سوده بالین فرو ریخته
همه خاک فرشش مرا برده باد | نکرده ز من هیچ هم عهد یاد
نهی دست بر شوشهٔ خاک من | بیاد آوری گوهر پاک من
فشانی تو بر من سرشکی ز دور | فشانم من از آسمان بر تو نور
درودم رسانی رسانم درود | بیایی بیایم ز گنبد فرود

دعای تو بر هر چه دارد شتاب — من آمین کنم تا شود مستجاب

مرا زنده پندار چون خویشتن — من آیم بجان گر تو آیی به تن

لب از خفته چند خامش مکن — فرو خفتگان را فراموش مکن

مدان خالی از همنشینی مرا — که بینیم ترا گر نه بینی مرا

چو انجا رسی می در افگن بجام — سوی خوابگاه نظامی خرام

از آن می همه بیخودی خواستم — بدان بیخودی مجلس آراستم

مرا ساقی از وعدهٔ ایزدی است — صبوح از خرابی می از بیخودی است

نه آن می که آمد به مذهب حرام — مئی کاصل مذهب بر او شد تمام

گر از می شدم هرگز آلوده کام — حلال خدا باد بر من حرام

وگرنه بایزد که تا بوده ام — بمی دامن لب نیالوده ام

بیا ساقی از سر بنه خواب را — مئی ناب ده عاشق ناب را

مئی کو چو آب زلال آمده است — بهر چار مذهب حلال آمده است

گفتار در نصیحت فرزند خود گوید

دلا تا بزرگی نیاری به — بجاۓ بزرگان نباید نشست

بزرگیت باید در این د — بیاد بزرگان برآور نفس

سخن تا نپرسند لب — که نشکنی تیشه آهسته دار

نپرسیده هر کو سخن — همه گفتهٔ خویش بر باد کرد

به بے دیده نتوان نمودن چراغ — که جز دیده را دل نخواهد به باغ

سخن گفتن آنگه بود سودمند — کزان گفته آوازه گردد بلند

چو در خورد پرسنده ناید جواب — سخن یاوه گفتن بود ناصواب

دهن را بسمار بر دوختن — به از گفتن و گفته را سوختن

چه میگویم اے نانیوشنده مرد — ترا گوش بر قصهٔ خواب و خورد

چه دانی که من خود چه فن میزنم — دل بر در خویشتن میزنم

متاع گرانمایه دارم بسے — نیارم برون تا نخواهد کسے

خریدار در چون صدف دیده دوخت — بدین کاسدی در نشاید فروخت

مرا با چنین گوهر ارجمند — همے حاجت آید به گوهر پسند

نیوشندهٔ خواهم از روزگار — که گویم بدو راز آموزگار

بکاوم بالماس از کانِ خویش   کنم بسته در جانِ او جانِ خویش
زمانه چنین پیشها بر دهد   یکے در ستاند یکے در دهد
دلے کو که بے جان خراشی بود   کمندے که بے دورباشی بود
مگر مار بر گنج زینجا نشست   که تا رایگان گنج نارد بدست
اگر نخل حلوا نباشد بلند   ز تاراجِ هر طفل یابد گزند
به شحنه توان پاسِ ره داشتن   بخاکستر آتش نگهداشتن
ازین خوے خوش کآن سرشتِ منست   بسے رخنه در کار و کشتِ منست
دگر رهروان کین کمر بسته اند   بخوے بد از رهزنان رسته اند
بدان تا گریزند طفلانِ راه   چو زنگی چرا گشته باید سیاه
براهے که خواهم شدن سخت کش   ره آوردِ من بس بود خوے خوش
بخوے خوش آموده شد گوهرم   بدین زشتیم هم بدین بگذرم
چو از بهرِ هر کس درِ سفتن است   سرودے هم از بهرِ خود گفتن است
ز چندین سخنگو سخن یادگار   سخن رهنمم در جهان یادگار
سخن چون گرفت استقامت بمن   اقامت کند تا قیامت به من

منم سرو پیرایهٔ باغ سخن — بخدمت میان بسته چون سرو بن

(پیراستن ۱۲)

فلک وار دور از فسوس همه — سر آمد و لے پایبوس همه

چو برجیس در جنگ هر بد گمان — کمان دارم و بر ندارم کمان

چو زهره درم در ترازو نهم — ولے چون نهم هم ترازو دهم

نخندم بر اندوهِ کس برق وار — که از برقِ من در من افتد شرار

بهر خار چون گل صلائے زنم — بهر زخمه چون بے نوائے نم

مگر آتش ست این گلِ سوخته — که از خار خوردن شد افروخته

بخواهندگان بخشم از مال گنج — که در باز دادن نیایم برنج

چو دریا شدم دشمنِ عیب شوے — نه چون آئنه دوستِ عیب جوے

پس و پیش چون آفتابم یکیست — فروغم فراوان فریب اندکیست

(دروغ)

نمایم جو و گندم آرم بجاے — نه چون جو فروشانِ گندم نماے

پسِ پیچ پشتے خیان گذرم — که در پیش و پیش خجالت برم

زبدگوے بد گفته پنهان کنم — به پاداشِ نیکی پشیمان کنم

(از نیکیش)

نگویم بد اندیش را نیز بد — کز آن گفته باشم بد اندیشِ خود

بدین نیکی آرند بر من فرود
ز نیکان و از نیکنامان درود

وزین حال کز نیز گردان شوم
زیارتگه نیکمردان شوم

شوم بر درم ریزِ خود درفشان
کنم سرکشی لیک با سرکشان

ز بی‌آلتی وا نماندم به گنج
جهان باد و از باد ترسد ترنج

ز شاهانِ[۱] گیتی درین غار ژرف
کرا بود چون من حریفِ شگرف

که دید است بر هیچ رنگین گلی
زمین عالی آوازتر بلبلی

بهر دانشی دفتر آراسته
بهر نکته[۲] خامهٔ خواسته

پذیرفته از هر فنی روشنی
جداگانه در هر فنی یک فنی

شکر دانم از هر لب آمیختن
گلابی ز هر دیده ریختن (بیای مجهول ۱۲)

کسی را که در گریه آرم چو آب
بخندانمش باز چون آفتاب

ببستم[۳] در از دولتِ خوش عنان (زائد ۱۲)
طبرزد چنین شد طبر چون چنان (خنده ۱۲)

توانم درِ زهد بر دو جستن
به بزم آمدن مجلس افروختن

ولیکن درخت من از گوشه رست
ز جا گر بجنبم شود بیخ سست

چله چون چهل گشت خلوت هزار
به بزم آمدن دور باشد ز کار

هنگام سیل آشکارا شدن — نشاید ز رے تا بخارا شدن

همان به که با این چنین باد سخت — برون ناورم چون گل از گوشه رخت

بخود گم شوم خلق را رهنماے — همایون نه کم دیدن آمد هماے

سرم پیچد از خفتن و خاستن — ندانم دگر چارهٔ ساختن

جز آن کز سخن بر نشانم گلے — بر آن گل زنم ناله چون بلبلے

نشینم چو سیمرغ در گوشهٔ — دهم گوشش را از سخن توشهٔ

ملامت گرفت از من ایام را — بکنج ارم بردم آرام را

اگر به ز خود گلبنے دیدمے — گل سرخ یا زرد زو چیدمے

چو از ران خود خورده باید کباب — چه گردم بدریوزه چون آفتاب

در خانه را چون سپهر بلند — زدم بر جهان قفل و بر خلق بند

ندانم که دوران چسان میرود — چه نیک و چه بد در جهان میرود

یکے مرده شخصم مردی روان — نه از کاروانی نه از کاروان

بصد رنج دل یک نفس میزنم — بدان تا نخسپم جرس میزنم

ندانم کسے کو بجان و به تن — ترا دوست تر دارد از خویشتن

[illegible]

ز مهرِ کسان روی بر تافتم — کس خویش را هم خویش را یافتم

بر عاشقان کز بدی بد شوم — همان به که معشوقِ خود خود شوم

گرم نیست روزی ز مهرِ کسان — خدایست رزّاقِ روزی رسان

درِ حاجت از خلق بربسته به — ز دریوزهٔ هر دری رسته به

مرا کاشکی بودی آن دسترس — که نگذاشتم حاجتِ کس بکس

درین منزلِ خالی از بیمِ خون — نیارم سر آوردن از خط برون

بهین حالِ منزل کسی چون بود — که زندانیِ منزلِ خون بود

درِ خلق را از گِل اندوده ام — درین ره بدین دولت آسوده ام

چهل روز خود را گرفتم زمام — کادیم از چهل روز گردد تمام

چو در چار بالش ندیدم درنگ — نشستم درین چار دیوار تنگ

ز هر جو که انداختم در خراس — دری باز دادم به جوهر شناس

هزار آفرین بر سخن پروری — که بر ساز و از هر جوی جوهری

تر و خشک با ز اشک رخسارِ من — به کهگل بر اندوده دیوارِ من

تن اینجا به بست جوین ساختن — دل آنجا به گنجینه پرداختن

بیازی نبردم جهان را بسر — که شغلی دگر بود جز خواب و خور
نخفتم شبی شاد بر بستری — که نگشادم آن شب ز دانش دری
ضمیرم نه زن بلکه آتش زن است — که مریم صفت بکر آبستن است
تقاضای آن شوی چون آیدش — که از سنگ و آهن برون آیدش
بدین دل فریبی سخن‌های بحر — به سختی توان راندن از راه فکر
سخن گفتن بکر جان سفتن است — نه هر کس سزای سخن گفتن است
سخن گر نباشد چو دُرِّ خوش آب — بگویم شناسش برای جواب
بدُرّی سفالینه را سفته گیر — سر و دُرِّ گرانمایه گفته گیر
بیندیش ز آن داستانِ فراخ — که آوازه گردد گلو شاخ شاخ
چو بر سکهٔ شاه زر می‌زنی — چنان زن که گر بشکنند نشکنی

[illegible]

حکایت

جهودی مسی را زر اندود کرد — دکان خارتیدن بدان سود کرد
نه انجیر شد نام هر میوهٔ — نه مثلِ زبیده است هر بیوهٔ

گر انجیر خور مرغ بودے فراخ
نماندے یک انجیر بر ہیچ شاخ

دو ہندو برآید ز ہندوستان
یکے دزد باشد دگر پاسبان

من از آبِ این نقرۂ تابناک
جدا کردم آلودگیہاے خاک

ازین پیکر انگہ گشایم پرند
کہ باشد رسیدہ چو نخلِ بلند

کند سوئے سیب را خانہ رس
ولے خوشش ناید بدندانِ کس

چو در میوۂ نارسیدہ رسی
بجنبانیش نارسیدہ کسی

شود نرم ز افشردن انجیرِ خام
ولے چون خوری خون برآید ز کام

شگوفہ کہ بیگہ بخندد ز شاخ
کند میوہ را بر درختان فراخ

زمینے کہ دارد بر و بوم سست
اساسے بر او بست نتوان درست

برونق توانم من این کار کرد
بہ بے رونقی کار ناید ز مرد

غلہ چون بود کاسد و کم بہا
کند برزگر کار کردن رہا

چو در دانہ باشد تمناے سود
کدیور درآید بہ کشت و درود

ترنم شناسانِ دستان نیوش
ز بانگِ مغنی گرفتند گوش

ضرورت شد این شغل را ساختن
چنین نامۂ نغز پرداختن

که چون در کتابت شود جایگیر / نویسنده رازو بود ناگزیر

بنقشی که سرو کلان ست و خرد / نمودم باین داستان دستبرد

ازین آشنا روی تر داستان / پسندیده ناید برِ راستان

دگر نامه ها را که جوئی سخنست / بجمهورِ ملت نباشد درست

نباشد چنین نامهٔ تزویر خیز / نبشته بچندین قلمهای تیز

ز نیروی نوکِ چنین خامها / شرف دارد این بر دگر نامها

از آن خسروی می که در جامِ اوست / شرفنامهٔ خسروان نامِ اوست

سخنگوی پیشینه دانای طوس / که آراست روی سخن چون عروس

در آن نامه کو گوهرِ سفته ماند / بسی گفتنیهای ناگفته ماند

اگر بر همه گفتی از باستان / نگفتن درازآمدی داستان

نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود / همان گفت کز وی گزیرش نبود

دگر از پی دوستان زلّه کرد / که حلوا بتنها نبایست خورد

نظامی که در رشته گوهر کشید / بقمدیده ها را قلم در کشید

بناسفته دُرّی که در گنج یافت / ترازوی خود را سخن سنج یافت

شرف‌نامه را فرخ آوازه کرد — حدیث کهن را بدو تازه کرد

بیا ساقی آن ارغوانی شراب — بمن ده که تا مست گردم خراب

مگر زان خرابی نوائی زنم — خراباتیان را صلائی زنم

در ترتیب این داستان گوید

مرا خضر تعلیم گر بود دوش — برمزی که آمد پذیرای گوش

که ای جامگی خوار تدبیر من — ز جام سخن چاشنی گیر من

چو سوسن سر از بندگی تافته — نم از چشمهٔ زندگی یافته

سخن میرساند ترا و جهان — تو مکتوب آنرا در اخبار خوان

شنیدم که در نامهٔ خسروان — سخن رانده خواهی چو آب روان

مشو ناپسندیده را پیش باز — که در پردهٔ کج نیاید ساز

پسندیدگی کن که باشی عزیز — پسندیدگانت پسندند نیز

فرو بردن اژدها بی درنگ — بانباشتن در دهان نهنگ

ازان خوشتر آید جهاندیده را — که بیند همه ناپسندیده را

مگو آنچه دانای دوشینه گفت　　که یک دُر نشاید دو سوراخ سفت

مگر در گذرهای اندیشه گیر　　که از باز گفتن بود ناگزیر

در این پیشه چون پیشوای نوی　　کهن پیشگان را مکن پیروی

چو نیروی بکر آزمائیت هست　　بهر بیوه خود را میالای دست

مخور غم بصیدی که ناکرده　　که بخنی بود آنچه ناخورده

بدشواری آید گهر سوی سنگ　　ز سنگش تو آسان کی آری بچنگ

همه چیز گر بنگری لخت لخت　　بسختی برون آید از جای سخت

گهر سفت نتوان به آسودگی　　بود نقره محتاج پالودگی

کسی کو برد بر تر و خشک رنج　　ز ماهی درم یابد از گاو گنج

خم نقره خواهی و زرینه طشت　　ز خاک عراقت نباید گذشت

ز ری تا دهستان و خوارزم و جند　　لویدی نبینی بجز لورکند

بخاری و جزری و گیلی و کرد　　بنان پاره هستند هر چار خرد

نروید گیاهی ز مازندران　　که صد نوک تیر و نبینی در آن

ز مازندران ناید الا دو چیز　　یکی دیو مردم دگر دیو نیز

عراق دل افروز باد ارجمند | که آوازهٔ فضل ازو شد بلند

از آن گل که او تازه دارد نفس | عرق بیز او در عراقست و بس

تو نیز آن به اسپ علوی نژاد | که گرد جهان بر نه گردی چو باد

بگوهر کنی تیشه را تیز کن | عروس سخن را شکر ریز کن

تو گوهر کن از کان اسکندری | سکندر خود آید بگوهر خری

جهاندار آید خریدار تو | بزودی شود بر فلک کار تو

خریدار چون بر در آرد بها | نشاید ره بیع کردن رها

چو دریا خرد گوهر از کان تنگ | دهد کشتی در بیک پاره سنگ

ز دریای او گنج گوهر مپوش | در سیستان گوهری میفروش

میانجی چنان کن برای صواب | که هم سیخ بر جا بود هم کباب

چو دلدار خضرم آمد بگوش | دماغ مرا تازه تر کرد هوش

پذیرا سخن بود شد جای گیر | سخن کز دل آید بود دلپذیر

چو در من گرفت آن نصیحتگری | زبان برگشادم به دُرّ دری

نهادم ز هر شیوه هنگامهٔ | که در سخن نو کنم نامهٔ

در آن حیرت آباد بی‌یاوران ‌ ‌ ‌ زدم قرعه بر نام نام‌آوران
هر آیینه گز خاطرش تافتم ‌ ‌ ‌ خیال سکندر در او یافتم
مبین همسری سوی آن شهریار ‌ ‌ ‌ که هم تیغ زن بود و هم تاجدار
گروهی ز دیوان دستور او ‌ ‌ ‌ به حکمت نبشتند منشور او
گروهی ز پاکی و دین پروری ‌ ‌ ‌ پذیرا شدندش به پیغمبری
گروهیش خوانند صاحب سریر ‌ ‌ ‌ ولایت ستان بلکه آفاق گیر
من از هر سه دانه که دانا فشاند ‌ ‌ ‌ درختی برومند خواهم نشاند
نخستین در پادشاهی زنم ‌ ‌ ‌ دم از کار کشور گشایی زنم
به حکمت برآرم پس آنگه سخن ‌ ‌ ‌ کنم تازه تاریخهای کهن
به پیغمبری گویم آنگه درش ‌ ‌ ‌ که خواند خدا نیز پیغمبرش
از آن روز کوشد به پیغمبری ‌ ‌ ‌ نبشتند تاریخ اسکندری
سه در ساختم هر دری کان گنج ‌ ‌ ‌ جداگانه بر هر دری برده رنج
بدان هر سه دانا به این هر سه در ‌ ‌ ‌ کنم دامن عالم از گنج پر
طراز نوانگیزم اندر جهان ‌ ‌ ‌ که خواهد ز هر کشوری نوزمان

درین تیغ آیدم گوهر نگارین نورد — بود در سفته گفتار گرد
در دولتی گوهر زین دستکار — بدیوار او بر نشانم نگار
پرند چنین پرده دارش کنم — زگرد زمین رستگارش کنم
بدین نامهٔ نامور دیر یاز — نمایم در او نام او را دراز
نشستن گهی سازش زین سریر — که باشد بر او جاودان جاگیر
بحرفی مسجل کنم نام وی — که ماند در این جنبش آرام وی
نه حرفی که عالم زبادش برد — نه باران بشوید نه بادش برد
بشرطیکه چون من درین دستگاه — رسانم سرش را بخورشید و ماه
مرا نیز زو پایگاهی رسد — باندازهٔ سر کلاهی رسد
زخورشید روشن توان جست نور — که شد سایه را سایه زین کار دور
غلیواز را با کبوتر چه کار — بباز ملک در خور است این شکار
نظامی که نظم دری کار اوست — دری نظم کردن سزاوار اوست
چنان گوید این نامهٔ نغز را — که روشن کند خواندنش مغز را
دل دوستان را بدو نور باد — وزو طعنهٔ دشمنان دور باد

نواگر نوای چکاوک بود — چو دشمن زند تیرِ ناوک بود

درین دائره کین سخن رانده ام — درون پرورِ خویش را خوانده ام

که این نامه را نغز نامی کند — گرامی کنش را گرامی کند

چنان پر کشاید پر و بالِ او — که نیک اختری خیزد از فالِ او

نشاط اندر آرد بخوانندگان — مفرح رساند به دانندگان

فسرده دلان را در آرد به کار — غم آلودگان را شود غمگسار

نوازش کند سینهٔ خسته را — کشایش دهد کارِ سربسته را

گرش ناتوانی تمنا کند — خدایش بخواندن توانا کند

وگر نا امیدیش گیرد به دست — بدست آورد هر امیدی که هست

هر آنچه از خدا خواستم زین قیاس — خدا داد بر داده کردم سپاس

بود چون هما از شرف پایه اش — که یابد گدا شاهی از سایه اش

همایون تر آن شد کزین بزمگاه — همایون شود خاصه در بزمِ شاه

بیا ساقی آن آبِ یاقوت وار — در افگن بدین جامِ یاقوت بار

سفالینه جامی که مه جانِ اوست — سفالِ زمین خاکِ ریحانِ اوست

در مدح بادشاه عالم پناه گوید

علم برکش اے آفتاب بلند | خرامان شو اے ابر مشکین پرند
بباران اے قطرهٔ ناب را | بگیر اے صدف در کن این آب را
بنال اے دل رعد چون کوس شاه | بخند اے لب برق چون صبحگاه
برآ اے در از قعر دریاے خویش | بتاج سر شاه کن جاے خویش
شهے کارزو مسند معراج اوست | زمین بوس او درة التاج اوست
سکندر شکوهے که در حمله ساز | شکوه سکندر بدو گشت باز
طرفدار مغرب به مردانگی | قدر خان مشرق به فرزانگی

کنایه از بادشاه ۱۲ — نام بادشاه ترکستان مراد ممدوح ۱۲

زمین زنده دار آسمان زنده کن | جهان گیر و دشمن پراگنده کن
جهان پهلوان نصرت الدین که هست | بر اعداے خود چون فلک چیره دست
مخالف پس اندیش و او پیش بین | بد اندیش کم مهر و او بیش کین
خداوند شمشیر و تخت و کلاه | شه نوبت زن و پنج نوبت پناه

در صلوٰة خمسه — مراد از نه نوبت نقاره نواختن ۱۲

بر ستم رکابی روان کرد رخش | هم اورنگ پیراے و هم تاج بخش

شهان از رسمی که آئین بود | کلید آهنین گنج زرین بود

جز او کاهنِ تیغ روشن کند | کلید از زر و گنج ز آهن کند

چو آبِ فرات آشکارا نواز | چو سرچشمهٔ نیل پنهان گداز

اگر سایه بر آفتاب افگند | در آن چشمهٔ آتش آب افگند

وگر ماهِ نور ابر اتی دهد | ز نقصِ کمالش نجاتی دهد

گر انعام او بر شمارد کسی | بدان تا کند شکرِ نعمت بسی

(شاه ۱۲) (سبب ۱۲)

ز شکرِ وی آن نعمت افزون شود | ولی نعمتی بیش ز ین چون بود

(جزای شرط است در بیت ماقبل بود ۱۲)

فلک وار بر هر که بندد کمر | بر آب افگند چون ز بینش سپر

بریزد و در آشوب (فتنه ۱۲) چون تیغ او | سرِ تیغ کوه از سرِ تیغ او

(مفعول بریزد ۱۲) (بلندی کوه ۱۲)

هر آنچه او نموده گهِ کارزار | نه رستم نموده نه اسفندیار

صلاحِ جهان آن شب آمد پدید | که از مولدش صبحِ صادق دمید

کجا کام زد خنگِ پدرامِ او | زمین یافت سرسبزی از کام او

بهر دایره کو زده ترکتاز | ز پرکارِ خطش گره کرد باز

بدان بقعه کو بارگی تاختہ | زمین گنجِ قارون بر انداختہ

(پارهٔ زمین ۱۲)

درآن دژ که او رایت انگیخته … سرِ کوتوال از دژ آویخته

اگر دیگران کاملِ شان آدمیست … همه مردم اند او همه مردمیست

ندانم کس از مردمِ حق‌شناس … کزان مردمی نیست بر وی سپاس

ز بس نازِ نعمت که زو رانده اند … ولی نعمتِ عالمش خوانده اند

اگر مرده سر بر آرد ز گور … بگیرد همه شهر و بازار شور

هزاران دلِ مرده از عدل شاه … شود زنده و خصم ناید براه

چو عیسی بسی مرده را زنده کرد … به خلقِ چنین خلق را بنده کرد

جهان بود چون کانِ گوهر خراب … به آبادی آمد ازین آفتاب

زمین دوزخی بود بی کار و کشت … با برِ چنین تازه شد چون بهشت

ز هر نعمتی کآیدش نو بنو … دهد بخششِ خواهندگان جو بجو

بسر نیکیِ چون حسن پی برد … جهان نامِ نیک از جهان کی برد

زهی بارگاهی که چون آفتاب … ز مشرق بمغرب رساند طناب

گر از نخلِ طوبی رسد در بهشت … بهر کوشکی شاخِ عنبر سرشت

رسد شرق تا غرب ز احسانِ او … بهر خانه نعمت از خوانِ او

چو دریا نگویم گران سایهٔ — همانا که چون کان گرانمایهٔ

به گنجینه روی نهانش افتاد چست — نسب کرد بر کیقبادی درست

بهر وادیی کو عنان تافته — درمنه به دامن درم یافته

ز گنجش زمین کیسه بر دوخته — سمن سیم و خیری زر اندوخته

کجا گنجدانی پشیزی درو — که از گنج او نیست چیزی درو

چو از تاج او شد فلک سربلند — سرش باد زآن تاج فیروزمند

زهی خضر و اسکندر کائنات — که هم ملک داری هم آب حیات

چو اسکندری شاه کشورگشای — چو خضری ره افتاده را رهنمای

همه چیز داری که آن در خور است — نداری یکی چیز و آن همسر است

چو در صید شیران شکار افگنی — به تیری دو پیکر بکار افگنی

اگر شیر گور افگند وقت زور — تو شیر افگنی ملک بهرام گور

چو در جنگ پیلان کشائی کمند — دهی شاه قنوج را پیل بند

چه دولت که در بند کار تو نیست — چه مقصود کان در کنار تو نیست

بسا گردن سخت کم بخت چرم — که شد چون دوال رکاب تو نرم

دو شخص ایمن اندر تو آئی بجوش / یکی نرم گردن وگر سفته گوش
به عذر از تو بدخواه جان میبرد / بدین عهد رایت جهان میبرد
چو برگشت گرد جهان روزگار / ز شش پادشه ماند شش یادگار
کلاه از کیومرث آفاق گیر / ز جمشید تیغ از فریدون سریر
ز کیخسرو آن جام گیتی پناه / که احکام انجم در او یافت جای
فروزنده آئینه گوهری / نمودار تاریخ اسکندری
همان خاتم لعل بر دوخته / به مهر سلیمان شد افروخته
بدینگونه شش چیز در صرف تست / گواه سخن نام شش حرف تست
جز این نیز بینم ترا شش خصال / که بادی برومند ز و ماه و سال
یکی آنکه از گنج آراسته / دهی آرزوهای ناخواسته
دوم مردمی کردن بی قیاس / عوض باز ناجستن از حق شناس
سوم دل به شفقت برآراستن / ستمدیده را داد دل خواستن
چهارم علم بر ثریا زدن / چو خورشید لشکر به تنها زدن
همان پنجم از مجرم عذرخواه / ز روی کرم عفو کردن گناه

ششم عهد و پیمان نگهداشتن
وفاداری از یاد نگذاشتن

ز تو شش جهت بی روائی مباد
وزین شش خصالت جدائی مباد

بپرواز دولت دو شاهین بکار
یکی در خزینه یکی در شکار

دو مار از برای تو توفیر سنج
یکی مار مهره دگر مار گنج

بیا ساقی آن جام یاقوت بار
بیاد شهنشه بکامم سپار

که تا مست زان جام باقی شوم
پرستندهٔ لعل ساقی شوم

در خطاب بادشاه گوید

جهان خسروا زیر هفت آسمان
طرفدار پنجم توئی بیگمان

جهان را بفرمان چندین بلاد
ستون در تست ذات العماد

همه شب که مه طوق گردون کند
چراغ ترا روغن افزون کند

همه روز خورشید با تاج و زر
بپائین تخت تو بندد کمر

سپارندهٔ پادشاهی بتو
سپهر از جهان هرچه خواهی بتو

بدان داد ملکت که شاهی کنی
چو داور شوی دادخواهی کنی

نه بازی کند بر پر پشه زور / نه پیلی نهد پای بر پشت مور
سپاس خداوند گیتی پناه / که بیش است زین قصه انصاف شاه
به انصاف شه چشم دارم یکی / که بینید درین داستان اندکی
گر افسانه بینند از کار دور / نه سایه بر او گسترانند نه نور
وگر بینند از دُر درو موج موج / سر آئنده را سر برآرد به اوج
درین گنجنامه زراز جهان / کلید بسی گنج کردم نهان
(درین کتاب که گنجنامه راز جهالت) (که دندان شکست)
کسی کان کلید زر آرد به دست / طلسم بسی گنج داند شکست
وگر گنج پنهان نیارد پدید / شود خرم آخر بزرین کلید
چه دانی که این گوهر نسفت / چه گنجینها دارد اندر نهفت
(کنایه از)
نشاط از تو دارد گه سفتنم / سزاوار تست آفرین گفتنم
(شادمانی ۱۲) (عبارت ۱۲)
خرد کاسمان را زمین می‌کند / برین آفرین آفرین میکنید
چو فرمان چنین آمد از شهریار / که برنام ما نقش بند این نگار
بگفتار شه مغز را تر کنم / بگفت کسان مغز در سر کنم
فرستم عروسی در آن بزمگاه / که زو چشم روشن شود بزم شاه

(مراد از کسان [illegible] ۱۲)

[illegible]

عروس چنین شاه را بنده باد
بآن محمل آفاق فرخنده باد

به اندازهٔ آنکه نزدیک و دور
چراغ جهان تاب را هست نور

گل باغ شه عالم افروز باد
چراغ شبش مشعل روز باد

دریده دهن بدسگالش چو زاغ
زبان سوخته دشمنش چون چراغ

نظامی چو دولت در ایوان او
شب و روز باد آفرین خوان او

وسحر آن سرای نیابی خراب
که دارد سفالینه پر سداب

سداب و سپند رقیبان شاه
دعای نظامیست در صبحگاه

بیا ساقی آن راحت انگیز روح
بده تا صبوحی کنم در صبوح

صبوحی که چون آب کوثر کشم
حلالست گر تا بمحشر کشم

در گفتن داستان بطریق ایجاز

جهان ور بد و نیک پروردنست
بسی نیک و بدش در گردن است

شب و روز این پردهٔ نیلگون
بسی بازی چابک آرد برون

زنیرنگ این پردهٔ دیر سال
خیالی شدم چون نیارم خیال

گر آید ز من بازئے دلپذیر
خیالے برانگیزم از پیکرے
بر آنم که این پرده خالی کنم
نخست آنچنان کردم آغاز او
همان گفتم از هر چه دیدم شگفت (نادر ۱۲)
حسابیکه بود از خرد دور دست (بعید ۱۲ بسیار)
پراگنده از هر درے دانۂ (بباے فارسی ہم آمدہ ۱۲)
بنا بر اساسے نهادم نخست
بتقدیم و تاخیر بر من مگیر (ای حرف ۱۲)
در ارژنگ این نقش چینی پرند
چو پیکردم این داستان را بسیج
اثرهاے آن شاه آفاق گرد (نشان ۱۲ عالم ۱۲)
سخنها که چون گنج آگنده بود
ز هر نسخه بر داشتم مایۂ

هم از بازئے چرخ گردنده گیر
کنار و چنان هیچ بازیگرے
درین پرده جادو خیالی کنم
که سوز آورد نغمۂ ساز او
که دل راه باور شدن در گرفت (یقین ۱۲)
سخن را نه کردم بد و پاے بست
بر آراستم چون صنم خانۂ
که دیوار آن خانه باشد درست
که نبود گذارنده را زو گزیر (مصنف ۱۲)
قلم بست بر مانی نقشبند
سخن راست و بوده پیچ پیچ (الجھی ۱۲)
ندیدم نگارنده و یک نورد (برگ)
بهر نسخهٔ در پراگنده بود
بر او بستم از نظم پیرایۂ

زیادت ز بار تنهاے نوی — یهودی و نصرانی و پهلوی

گزیدم ز هر نامهٔ نغز او (منفعل گزیدم ۱۲) — ز هر پوست برداشتم مغز او

زبان‌ان ور زبان گنج پرداختم — وزان جمله سرجملهٔ ساختم

ز هر یک زبان هر که آگه بود — زبانش ز پیغاره کوته بود

در آن پرده کز راستی یافتم — سخن را سرِ زلف بر تافتم (آراستم ۱۲)

وگر راست خواهی سخنهاے راست — نشاید در آرایش نظم خواست

گر آرایش نظم زو کم کنم — بکم مایه تفتیش فراهم کنم

همه کردهٔ شاه گیتی خرام (مراد سکندر ۱۲) — درین یک ورق کاغذ آرم تمام

سکندر که شاهِ جهان گرد بود — بکارِ سفر توشه پرورد بود

جهان را همه چار حد گشت و دید — که بے چار حد ملک نتوان خرید

بهر تختگاهے که بنهاد پے — نگهداشت آئینِ شاهانِ کے

بجز رسم زرتشت آتش پرست — نداد آن دگر رسمها را ز دست (مراد آن ۱۲)

نخستین کس او شد که زیور نهاد — بروم اندرون سکهٔ زر نهاد

بفرمانِ او زرگرِ چیره دست — طلاها ز زر بر سرِ نقره بست

غالب ۱۲ — ملمع ۱۲

جسد نامها را ز لفظ دری ‖ بیونان زبان کرد کسوت گری

همان نوبت پاس در صبح و شام ‖ ز نوبت که او بر آورد نام

بآئینه شد خلق را رهنمون ‖ ز تاریکی آورد جوهر برون

برید از جهان شورش زنگ را ‖ ز دارا ستد تاج و اورنگ را

ز سودای هندو ز صفرای روس ‖ فرو شست عالم چو بیت العروس

شد آئینهٔ چینیان رای او ‖ سر تخت کیخسروی جای او

چو عمرش قلم راند بر بیست سال ‖ بشاهنشهی بر دهل زد دوال

چو بر دین حق دانش آموز گشت ‖ چو دولت بر آفاق فیروز گشت

بسی حجت انگیخت بر دین پاک ‖ عمارت بسی کرد بر روی خاک

بهر گردشش کرد پرکار دهر ‖ بنا کرد چندین گرانمایه شهر

ز هندوستان تا باقصای روم ‖ بر انگیخت شهری ز هر مرز و بوم

هم او داد زیور سمرقند را ‖ سمرقند نی کانچنان چند را

بنا کرد شهری چو شهر هری ‖ که ز نیسان کند شهر کم دیگری

درو بند اول که در بند یافت ‖ بشرطِ غروزان خردمند یافت

ز طغرا گذر که آن کار اوست — بناگاه صلیبش تن زار اوست

(الف زائد و اضافت مقلوب ۱۲)

همان سد یاجوج زو شد بلند — که نسبت بآنچنان کوه کوتاه بند

(استفهامیه ۱۲)

جز این نیز بسیار بنیاد کرد — که زین بیش نتوان ازو یاد کرد

چو عزم آمد آن گوهر پاک را — که بخشش کند پیکر خاک را

صلیبی خطی در جهان بر کشید — از آن پیش کاید صلیبی پدید

بآن چار گوشه خط اطلسی — برانگیخت اندازهٔ هندسی

یکی نوبتی چار صد بر فراخت — که بر نه فلک پنج نوبت نواخت

بقطب شمالی یکی بیخ او — بعرض جنوبی دگر بیخ او

طنابی از ینسو به مشرق کشید — طنابی دگر زو بمغرب رسید

بدین طول و عرض اندرین کارگاه — کرا بود دیگر چنان بارگاه

چو عزم جهان گشتن آغاز کرد — به رشته زدن رشته ها ساز کرد

(شارع عام ۱۲)

ز فرسنگ و از میل و از مرحله — بدست زمین رانه کردی یله

مساحت گران دشت اندازه گیر — بر آن شغل بگماشته صد دبیر

رسن بسته اندازه پیدا شده — مقادیر منزل هویدا شده

[illegible]

بخشکی بهر جا که زد بارگاه ز منزل به منزل بپیمود راه

وگر راه بر رود دریاش بود طریق مساحت مهیاش بود

دو کشتی بهم باز پیوسته بود میانِ دو کشتی رسن بسته بود

یکی را به لنگر که خویش ماند یکی را بقدرِ رسن پیش راند

دگر باره آن بسته را پای داد شتابنده را در سکون جای داد

که آنرا که این را رسن ساختی خطر بین که زیسان برسن باختی

بدین نکته مساحِ منزل شناس ز ساحل بساحل گرفتی قیاس

جهانرا که از غم براحت کشید بدین هندسه در مساحت کشید

زمین را که چند است و ره تا کجاست ترازوی تدبیر او کرد راست

همان ربع مسکون ازو شد پدید بر آن مسکن آدم که وا اندر رسید

بهر مرز و بومی که او راند رخش ز آبادی آن بوم را داد بخش

همه چاره می کرد بر کوه و دشت چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت

ز تاریخِ آن خسروِ تاجدار بکار آمد آنست کاید به کار

چو نظمِ گذارش بود راه گیر غلط کردنِ ره بود ناگزیر

مرا کار با نغز گفتاری است — همه کار من خود غلط کاری است

بلے هرچه ناباورش یافتم — ز تمکین او روی برتافتم

گذارش چنان کردمش در ضمیر — که خوانندگان را بود دلپذیر

بسی در شگفتی نمودن طواف — عنان سخن را کشد در گزاف

وگر بی شگفتی گذاری سخن — ندارد نوی نامه‌های کهن

سخن را به اندازه دار پاس — که باور توان کردنش در قیاس

سخن گرچه گوهر برآرد فروغ — چو ناباور افتد نماید دروغ

دروغی که باشد بمانند راست — به از راستی کز درستی جداست

نظامی سبکباش یاران شدند — تو ماندی به غم غمگساران شدند

سکندر شه هفت کشور نماند — نماند کسی چون سکندر نماند

مخور می به تنها در این طرف جوی — حریفان پیشینه را بازجوی

گر آیند حاضر میت نوش باد — وگر بی حسابت فراموش باد

بیا ساقی از خم دهقان پیر — می در قدح ریز چون شهد و شیر

نه آن می که آمد بمذهب حرام — می کاصل مذهب بر او شد تمام

ترتیب نمودن داستان بطریق باغ و بوستان

بیا باغبان خرمی ساز کن ... گل آمد در باغ را باز کن

نظامی به باغ آمد از شهربند ... بیارای بستان بچینی پرند

لب غنچه را کایدش بوی شیر ... بکام گل سرخ در روم عبیر

ز جعد بنفشه برانگیز تاب ... سر نرگس مست برکن ز خواب

سهی سرو را بال برکش فراخ ... بقمری خبر ده که سبز است شاخ

یکی مژده زن سوی بلبل براز ... که مهد گل آمد به بستان فراز

ز سیمای سبزه فروشوی گرد ... که روشن شبستن بود لاجورد

دل لاله را کایدش خون بجوش ... فرومال خونی به خاکی بپوش

سر نسترن را به موی سپید ... سیاهی ده از سایهٔ مشک بید

لب نارون را که مے آلوده کن ... بخیری زمین را زر اندوده کن

سمن را درود ده از ارغوان ... روان کن سوی گلبن آب روان

بشورستگان چمن باز بین ... بکش خط در آن خطهٔ نازنین

بسر سبزی از عشق چون من کسان | سلامی بهر سبزهٔ میرسان
هوا معتدل بوستان دلکش است | هوای دل دوستان زان خوش است
درختان شگفتند بر طرف باغ | برافروخته هر گلی چون چراغ
بمرغ زبان بسته آواز ده | که پرواز پار سینه را باز ده
سرانیده کن نالهٔ چنگ را | درآور به رقص این دل تنگ را
سر زلف معشوق را طوق ساز | درافگن باین گردن طوق باز
ریاحین سیراب را دسته بند | برافشان ببالای سرو بلند
از آن سیمگون سکهٔ نوبهار | درم ریز کن بر سر جویبار
به پیراهن برگهٔ آبگیر | ز سوسن بیفگن بساط حریر
در آن برگ بزم خسروانی خرام | درافگن می خسروانی بجام
بمن ده که می خوردن آموختم | خورم خاصه کز تشنگی سوختم
بیاد حریفان غربت گرای | که زیشان نه بینم یکی را بجای
چو دوران ما هم نماند بسی | خورد نیز بر یاد ما هر کسی
به فصل چنین خرم و شادمند | به بستان شدم زیر سرو بلند

ز بوی گل و سایهٔ سرو بن / به بلبل درآمد نشاطِ سخن

بگل چیدن آمد عروسی به باغ / فروزنده روی چو روشن چراغ

سر زلف در عطف دامن کشان / ز چهره گل از خنده شکّر فشان

رخی چون گل و برگِ گل آورده / بمن داد جامی پُر از سرخ می

که بر یادِ شاهِ جهان نوش کن / جز این هرچه داری فراموش کن

نشستم همی با جهان دیدگان / زدم داستانِ پسندیدگان

ز چندین سخنهای زیبا و نغز / که پالوده‌ام از چشمهٔ خون مغز

هنوزم زبان از سخن سیر نیست / چو بازو بود باکِ شمشیر نیست

بسی گنجهای کهن ساختم / در و نکته‌ها نو انداختم

سوی مخزن آوردم اول بسیج / که سستی نکردم در آن کار هیچ

وزو چرب و شیرین تر انگیختم / بشیرین و خسرو درآمیختم

وز آنجا سراپرده بیرون زدم / درِ عشقِ لیلی و مجنون زدم

چو از عشق مجنون بپرداختم / سوی هفت پیکر فرس تاختم

کنون بر بساطِ سخن گستری / زنم کوسِ اقبالِ اسکندری

سخن رانم از فر و فرہنگ او | برافروزم اکلیل و اورنگ او
بسے دورہا یکہ بگذشت پیش | کنم زندہ از آب حیوان خویش
سکندر کہ راہِ معانی گرفت | پے چشمۂ زندگانی گرفت
بگروید کز راہِ فرخندگی | شود زندہ از چشمۂ زندگی
سوے چشمۂ زندگی راہ جست | کنون یافت آن چشمہ کانگاہ جست
چنین زد مثل شاہ گویندگان | کہ پایندگانند جویندگان
نظامی چو مے با سکندر خوری | ادب را نگہدار تا برخوری
چو ہمخوانِ خضری در آن ظرف جوے | بہفتاد و ہفت آب لب را بشوے
بیا ساقی آن آبِ حیوان بیار | بدولتسرائے سکندر سپار
کہ تا دولتش بوسہ بر سر دہد | بمیراث خوارِ سکندر دہد

آغاز داستان و بیان حقیقتِ ولادت سکندر

گزارندۂ نامۂ خسروی | چنین داد نظمِ سخن یاوری
کہ از جملۂ تاجدارانِ روم | جوان دولتے بود زان مرز و بوم

شهی نامور نام او فیلقوس / پذیرای فرمان او روم و روس
(پذیرنده ۱۲)

به یونان زمین بود ماوای او / بمقدونیه خاص تر جای او
(عیص بن اسحاق ۱۲)

نوآئین ترین شاه آفاق بود / نیازاده عیص اسحاق بود

چنان دادگر بود کز داد خویش / دم گرگ را بسته بر پای میش

گلوی ستم را بدانسان فشرد / که دارا بدان داوری شک برد
(حکومت ۱۲)

سبق بست بر وی بشمشیر و تاج / فرستاد کس تا فرستد خراج
(فیلقوس ۱۲)

شه روم را بود رای درست / رضا جست با او خصومت نجست

کسی را که دولت کند یاوری / که یارد که با او کند داوری
(کذا آمده ۱۲ تواند ۱۲)

فرستاد چندان باو گنج و مال / کز و دور شد مالش بدسگال
(رنج ۱۲)

بدان خرج خشنود شد شاه روم / ز سوزنده آتش نگهداشت موم

چو فتح سکندر در آمد بکار / دگرگونه شد گردش روزگار

نه دولت نه دنیا نه دارا گذاشت / سنان از سر سنگ خارا گذاشت
(مراد جاهای استوار ۱۲)

درین داستان داوریها بسیست / مرا گوش بر گفته هر کسیست
(روایات ۱۲)

چنین آمد از هوشیاران روم / که زاهد زنی بود زان مرز و بوم

تا بستنی روز بیچاره گشت | ز شهر و ز شوی خود آواره گشت
چو تنگ آمدش وقت بار افگنی | برو سخت شد درد آبستنی
بویرانه بار بنهاد و مرد | غم طفل میخورد و جان می سپرد
ندانم که پرورد خواهد ترا | کدامین دده خورد خواهد ترا
وزینش خبر نه که پروردگار | چگونه ورا پرورد در کنار
چه گنجینها زیر بارش کشد | چه اقبالها در کنارش کشد
چو زن مرد و آن طفل بیکس بماند | کس بیکسانش بجائی رساند
که ملک جهان از الفرمنک ورای | شد از قاف تا قاف کشورکشای
ملک فیلقوس از تماشای دشت | شکار افگنان سوی آن زن گذشت
زنی دید مرده بدان رهگذر | ببالین او طفلی آورده سر
ز بی شیری انگشت خود می مکید | بمادر بر انگشت خود می گزید
بفرمود تا چاکران تاختند | بکار زن مرده پرداختند
ز خاک ره آن طفل را برگرفت | فرو ماند از آن زور بازی شگفت
ببرد و بپرورد و بنواختش | پس از خود ولیعهد خود ساختش

دگر گونه دهقانِ آذر پرست — بدارا کند نسل او پاے بست

ز تاریخها چون گرفتم قیاس — ق — هم از نامهٔ مرد ایزد شناس

در آن هر دو گفتار چستی نبود — گزافِ سخن را درستی نبود

درست آن شده گفتهٔ هر دیار — که از فیلقوس آمد آن شهریار

دگر گفتها چون عیاری نداشت — سخنگو بر آن اعتبارے نداشت

چنین گوید آن پیر دیرینه سال — ز تاریخ شاهانِ پیشینه حال

که در بزمِ خاصِ ملک فیلقوس — بتے بود پاکیزه نوعروس

بدین همایون ببالا بلند — به ابرو کمان کش به گیسو کمند

چو سرو یکه پیدا کند در چمن — ز گیسو بنفشه ز عارض سمن

جمالے چو در نیمروز آفتاب — کرشمه کنان نرگسِ نیمخواب

سرِ زلف پیچان چو مارِ سیاه — وزو مشکبو گشته مشکوے شاه

بران ماه هر شب چنان مهربان — که جز یادِ او نامدش بر زبان

بمهرش شبے شاه در بر گرفت — ز خرمای شه نخل بن بر گرفت

شد از ابرِ نیسان صدف باردار — پدیدار شد لولوِ شاهوار

چو نه مه برآمد به آبستنی
بجنبش درآمد رگ رستنی

بوقت ولادت بفرمود شاه
که دانا کند سوی اختر نگاه

ز راز نهفته نشانش دهد
وز آن جنبش آرام جانش دهد

شناسندگان برگرفتند ساز
ز دور فلک بازجستند راز

به تیر سپهر انجمن ساختند
ترازوی انجم برافراختند

اسد بود طالع خداوند زور
کزو دیدهٔ دشمنان گشت کور

شرف یافته آفتاب از حمل
گرائیده از علم سوی عمل

عطارد ز جوزا برون تاخته
مه و زهره در ثور دم ساخته

برآراسته قوس را مشتری
زحل در ترازو بسازیگری

ششم خانه را کرده بهرام جای
چو خدمتگران گشته خدمت نمای

چنین طالعی کامد آن پور ازو
چگویم زهی چشم بد دور ازو

چو زاد آن گرامی نهال چنین
برافروخت باغ از نهال چنین

ز تقویم طالع چو پرداختند
سکندر ملک نام او ساختند

در احکام هفت اختر آمد پدید
که دنیا بدو داد خواهد کلید

ازآن فرّخی مرد اختر شناس
خبر داد تا کرد خسرو سپاس

شه از مهر فرزند فیروز بخت
در گنج بگشاد و بر شد به تخت

بشادی گرائید ز اندوه و رنج
بخواهندگان داد بسیار گنج

به پیروزیِ آن رهِ مشکبوی
می و مشک می‌ریخت بر طرفِ جوی

چو شد نازپرورده آن شاخ سرو
خرامنده شد چون خرامان تذرو

ز گهواره بر مرکب آورد پای
شد از چنبرِ مهد میدان گرای

کمان خواست از دایه و جعبه تیر
گهی کاغذش بند و گه حریر

چو شد رسته تر کار شمشیر کرد
ز شیر افگنی جنگ با شیر کرد

وزان پس نشاطِ سواری گرفت
پی شاهی و شهریاری گرفت

بیا ساقی آن راحِ ریحان سرشت
بمن ده که بر یاد دم آمد بهشت

مگر زان می آبادکشتی شوم
وگر غرقه گردم بهشتی شوم

دانش آموختن سکندر از نقوماجس حکیم پدر ارسطاطالیس

خوشا روزگاری که دارد کسی
که بازار حرصش نباشد بسی

بقدرِ پسندش بسیاری بود | کند کارے از مرد کاری بود
جهان میگذارد به خوشخوارگی | باندازه دارد تنگ بارگی
نه بندے که طوفان برآرد زمال | نه صرفه که سختی درآرد بحال
همه سختی از بستگی لازم است | چو در بشکنی خانه پر هیزم است
چنان زی که زان زیستن سالیان | ترا سود و کس را نباشد زیان
گزارنده درج دهقان نورد | گزارندگان را چنین یاد کرد
که چون شاه یونان ملک فیلقوس | برآراست ملکِ جهان چون عروس
بفرزانه فرزند شد سربلند | که فرخ بود گوهرِ ارجمند
چو فرزندِ خود را خردمند یافت | شد ایمن که شائسته فرزند یافت
ندارد پدر هیچ بایسته تر | ز فرزند شایسته شایسته تر
نشاندش بدانش در آموختن | که گوهر شود سنگ زافروختن
لقوماجس آنکو خردمند بود | ارسطوے داناش فرزند بود
بآموزگارے باو رنج برد | در آموختش آنچه نتوان شمرد
ادبهاے شاهی هنرهائے نغز | که نیروے دل باشد و نور مغز

زهر دانشی کو بود در قیاس ... وز او گردد اندیشه معنی شناس
برآراست آن گوهر پاک را ... چو انجم که آراید افلاک را
خبر دادش از هر چه پرورده بود ... کسی کم چنان طفل پرورده بود
همه سال شهزاده تیز هوش ... بجز علم را ره ندادی بگوش [ای نشنیدی ۱۲]
به باریک بینی چو بشتافتی ... سخنهای باریک دریافتی
ارسطو که همدرس شهزاده بود [هم سبق ۱۱] ... بخدمتگری دل بر او داده بود
هر آنچه از پدر مایه اندوختی ... گذارش کنان در وی آموختی
چو استاد دانا بفرهنگ و رای ... ملکزاده را دید بر گنج پای
بتعلیم او بیشتر برد رنج ... که خوشدل کند مرد را پاس گنج
چو منشور اقبال او خواند پیش ... در او بست عنوان فرزند خویش
بروزی که طالع پذیرنده بود ... نگین سخن مهر گیرنده بود
بشهزاده بسپرد فرزند را ... به پیمان در افزود سوگند را
که چون سر در آری بچرخ بلند ... ز ملکت بمیدان جهانی سمند
سر دشمنان بر زمین آوری ... جهان زیر نقش نگین آوری

همایون کنی تخت را زیر تاج — فرستندت از هفت کشور خراج

بر آفاق کشورکشائی کنی — جهان در جهان پادشائی کنی

بیاد آری این درس و تعلیم را — پرستش نسازی زر و سیم را

نظر بر نداری ز فرزند من — بجا آوری حق پیوند من

بدستوری او شوی شغل سنج — که دستور دانا به از تاج و گنج

ترا دولت او را هنر یاورست — هنرمند با دولتی درخورست

هنر هر کجا یافت قدری تمام — بدولت خدای بر آورد نام

همان دولتی کارمندی گرفت — ز رای بلندان بلندی گرفت

چو خواهی که بر مه رسانی سریر — ازین هر دوان باشدت ناگزیر

ملکزاده با او بهم داد دست — پذیرفتگاری بر آن عهد بست

که شاهی چو بر من کند شغل راست — وزیر او بود بر من ایزد گواست

نتابم سر از رای و پیمان او — نه بندم کمر جز بفرمان او

سر انجام کاقبال یاری نمود — بر آن عهد شاه استواری نمود

چو استاد دانست کان طفل خرد — بخواهد ز گردنکشان گوی برد

از آن هندسی حرف شکلی کشید | که مغلوب و غالب درو شد پدید
بدو داد کین حرف را وقت کار | بنام خود و خصم خود برشمار
اگر غالب از دائره نام تست | شمار ظفر در سر انجام تست
وگر زانکه ناغالبی در قیاس | ز غالب تر از خویشتن می هراس
شه آن حرف بستد ز دانای پیر | شد آن داوری پیش او دلپذیر
چو بر وقت آن حرف بنگاشتی | ز پیروزی خود خبر داشتی
بدینگونه سرسبز با رای و هوش | ز هر دانشی آورد دیگی بجوش
هم او همت زیرک اندیش داشت | هم اندیشهٔ زیرکان پیش داشت
بفرمان کار آگهان کار کرد | بدین آگهی بخت بیدار کرد
هنرپیشه فرزند استاد او | که همدرس او بود و همزاد او
عجب مهربان بود بر مرزبان | دل مرزبان هم بدو مهربان
نکردی یکی مرغ بر باب زن | که ارسطو نبودی بر او رازن
بجستی ز تدبیر او دوری | بهر کار ازو خواستی دستوری
چو بر کار چرخ از بر کوه و دشت | بدین دائره مدتی چند گشت

ملک فیلقوس از جهان برگرفت | بدین دایره مدتی چند گشت

جهان چیست بگذر ز نیرنگ او | رهائی بجنگ آور از چنگ او

درختیست شش پهلو و چار بیخ | تنی چند را بسته بر چار میخ

یکایک ورقهاست ما زین درخت | بزیر او فتد چون وزد باد سخت

دو در دار داین باغ آراسته | درو بند ازین هر دو برخاسته

در آ از در باغ و بنگر تمام | ز دیگر در باغ بیرون خرام

اگر زیرکی با گلی خو مگیر | که باشد بجا ماندنش ناگزیر

مقیمی نه بینی درین باغ کس | تماشا کند هر کسی یک نفس

درو هر دم از نو بری میرسد | یکی میرود دیگری میرسد

جهان کام و ناکام خواهی سپرد | بخود کامگی پی چه باید فشرد

درین چار سو هیچ هنگامه نیست | که کیسه بر مرد خود کامه نیست

بدان جهان هستی از دام او | بده دام او رستی از دام او

حکایت

شبی نعلبندی و پالانگری — حق خویش میخواستند از خری

خر از بار رنجیده و پشت ریش — بیفگندشان نعل و پالان به پیش

(ای البشانرا ۱۲)

چو از دام واری خر آزاد شد — برآسود وز خویشتن شاد شد

تو نیز ای بخاکی شده گردناک — بده وام و بیرون جه از گرد و خاک

تو نیز از تهی بار گردن به دوش — ز گردن زنان بر نیاری خروش

بیا ساقی از خود رهائیم ده — ز رخشنده می روشنائیم ده

میی کوز محنت رهائی دهد — به آزردگان مومیائی دهد

نشستن سکندر بر تخت فیلقوس

سخن سنجی آمد ترازو به دست — درست زر اندود را می شکست

(یعنی عروض دان ۱۲) (سخن نامه ۱۲)

تصرف در آن سکه نگذاشتم — کزان سیم وز زر خبر داشتم

(موصوف ۱۲ مصنف ۱۲)

گر انگشت من حرف گیری کند — ندانم کسی کو دبیری کند

ولی تا قوی دست شد پشت من — نشد حرف گیر کس انگشت من

نه بینیم به بدخواهی اندر کسی — که من نیز بدخواه دارم بسی

۵ [illegible] تعلقات [illegible] بده وام [illegible] ۱۲

ره من همه زهر نوشیدنیست — هنر جستن و عیب پوشیدنیست
بران ره که خود را نمودم نخست — قدم داشتم تا به آخر درست
دباغت چنان دادم این چرم را — که بر تابد آسیب و آزرم را
چنان خواهم از پاک پروردگار — کزین ره نه گردم سرانجام کار
گزارای نقش گزارش پذیر — که نقش از گزارش ندارد گزیر
چنین نقش بندد که چون شاه روم — بخاک جهان نقش بر زد چو موم
ولایت ز عدلش برآوازه گشت — بدو تاج و تخت پدر تازه گشت
همان رسمها کز پدر دیده بود — نمود آنچه رایش پسندیده بود
همان عهد دیرینه بر جای داشت — عملهای پیشینه بر پای داشت
بدارا همان گنج و زر می سپرد — بدان عهد پیشینه پی می فشرد
ز فرمانبران ملک فیلقوس — نشد کس در آن شغل با او شموس
که بود از پدر دولت انگیزتر — به دشمن کشی تیغ او تیزتر
چنان شد که بازور بازوی او — نسنجید کس در ترازوی او
چو در زور پیچیدی اندام را — گره بر زدی گوش ضرغام را

کباده ز چرخ کمان ساختی — بهر گشتنی تیر انداختی
بنخچیر گر شیر گردی شکار — ز گور و گوزنش نبودی شمار
ربود از دلیران توانا تری — سر زیرکان شد به دانا تری
چو خطش قلم راند بر آفتاب — یکی جدول انگیخت از مشکناب
فلک زان خطِ جدول انگیخته — سوادِ حبش را ورق ریخته
حسابِ جهانگیری آورد پیش — جهان را زبون دید در دستِ خویش
همش هوش و دل بود هم زور دست — بدین هر دو بر تخت شاید نشست
بهر کار کو جست نام آوری — در آن کار کردش فلک یاوری
همه روم از آن سرو نوخاسته — به ریحانِ سرسبزی آراسته
ازو بسته نقشی بهر خانهٔ — رسید بهر کشور افسانهٔ
گهی راز با انجمن می نهاد — گه از راز انجم گره می گشاد
با نبوهی با جوانان گرفت — بخلوت پی کاروانان گرفت
نه آن کرد با مردم از مردمی — که آید در اندیشهٔ آدمی
بآزردن کس نیاورد رای — برون از خطِ عدل ننهاد پای

ببازارگانان رها کرد باج — بجست از مقیمان شهری خراج
ز دیوان دهقان قلم برگرفت — ز بی‌مایگان هم درم برگرفت
عمارت همیکرد و زر می‌فشاند — همه خار می‌کند و گل می‌فشاند
بهر ناحیه نایبی برگماشت — بهر جایگه سروری را گذاشت
بهر گوشه نام داغش رسد — بمصر و حبش بوی باغش رسد
گشاده دو دستش چو روشن درخش — یکی تاجزن شد یکی تاج بخش
ترازو خود آن به که دارد دو سر — یکی جای آهن یکی جای زر
هر آن کار کاقبال را درخورست — با آهن چو آهن بزر چون زر است
چنان دادگر شد که هر مرز و بوم — زدی داستان کای خوشا شاه روم
ارسطو که دستور درگاه بود — بهر نیک و بد محرم شاه بود
سکندر به تدبیر دانا وزیر — بکم روزگاری شد آفاق‌گیر
وزیری چنین شهریاری چنان — جهان چون نگیرد قراری چنان
همه کار شاهان گیتی پژوه — ز رای وزیران پذیرد شکوه
ملکشاه و محمود و نوشیروان — که بردند گوی از همه خسروان

پذیرای پندِ وزیران شدند | که از جملهٔ دور گیران شدند

شهِ ما که بدخواه را کرد خرد | برای وزیر از جهان گوی برد

مرادِ ترا گر بود پای سست | تنِ شاه باید که ماند درست

مبادا که شه را رسد پای لغز | که گرد و سرِ ملک شوریده مغز

چو باشه کند چشم بد بازیی | کند دیو با فتنه انبازیی

جهان دادخواه است و شه دستگیر | زداور نباشد جهان را گزیر

جهان را بصاحب جهان نور باد | وزین داوری چشمِ بد دور باد

بیا ساقی آن شربتِ جانفزای | بمن ده که دارم غمِ جانگزای

که چون من بآن شربت آرم نشاط | غمِ چند را در نوردم بساط

تظلم مصریان از زنگیان پیشِ اسکندر

چو صبح از دم گرگ برزد زبان | بخفتن درآمد سگ و پاسبان

خروسِ غنوده فرو کوفت بال | دهلزن بزد بر تبیره دوال

من از خواب آسوده برخاستم | بگوهر کشی خاطر آراستم

طلبگار گوهر که کانی کند / به پندار و امید جانی کند

بخونابه لعلی که آرد بچنگ / ستیزه کند با دلِ خاره سنگ

چه پنداری ای مردِ آسان نیوش / که آسان پر از در توان کرد گوش

گر انجیر خور مرغ بودی فراخ / نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ

گزارندهٔ پیکرِ این پرند / گزارش چنین کرد با نقشبند

که چون بامدادان چراغِ سپهر / جمالِ جهان را برافروخت چهر

بجلوه برآورد خورشید دست / عروسانه بر کرسیٔ زر نشست

سکندر بآئینِ شاهان پیش / برآراست بزمی در آئینِ خویش

غلامانِ گلچهره و دلربای / کمر در کمر کرد و تختش بپای

گهی باده می خورد بر یادِ کی / گهی گنج می ریخت بر رود و نی

نشسته چنین چون یکی چشمه نور / که آواز داد آمد از راهِ دور

خبر برد صاحب خبر نزد شاه / که مشتی ستمدیدهٔ دادخواه

تظلم زنان شد بر شاهِ روم / که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم

رسیدند چندان سپاهانِ زنگ / که شد در بیابان گذرگاهِ تنگ

قوله گهی باده الخ مراد از کی بادشاه بزرگ پدر یا جد سکندر و اگر کنایه بکی از سلاطین گفته شود مناسب ندارد ۱۲ بهار

قوله نشسته چنین آمده ... چنین بمعنی همچنان و بسین مهمله کلمه استفهام ۱۲ ش

قوله تظلم فریاد کردن و نالیدن از بیداد کسی و با لفظ زدن و کردن و بردن و نمودن مستعمل ۱۲ بهار

سوادِ جهان را چنان در نوشت ‌‌‌‌ ‌ که سودا در آمد در آن کوه و دشت

بیابانیانی چو قطران سیاه ‌ ‌ از آن بیشه کاندر بیابان گیاه

همه گوسپرور کودک سرشت ‌ ‌ بخوبی روندار چه هستند زشت

نه روئی که پیدا کند شرم شان ‌ ‌ نه بر هیچکس مهر و آزرم شان

همه آدمی خوار و مردم گزای ‌ ‌ ندارد درین داوری مصر پای

گر آید به یارگیری شهریار ‌ ‌ وگرنه به تاراج رفت آن دیار

نه مصر و نه افریقیه ماند نه روم ‌ ‌ گدازند از آن کوره آتش چو موم

ز جمعی چنین دل پراگنده ایم ‌ ‌ دگر حکم شه راست ما بنده ایم

شه دادگر داورِ دین پناه ‌ ‌ چو دانست کاور د زنگی سپاه

هراسان شد از لشکرِ بی قیاس ‌ ‌ نباید که دانا بود بی هراس

ارسطوی بیدار دل را بخواند ‌ ‌ وزین در بسی قصه با او براند

وزیرِ خردمند پیر وزرای ‌ ‌ بر پیروزی شاه شد رهنمای

که برخیز و بخت آزمائی بکن ‌ ‌ هلاکِ چنان اژدهائی بکن

برآید مگر کاری از دست شاه ‌ ‌ که شه را قوی تر کند پایگاه

شود مصر و آن ناحیت رام تو / برآید به مردانگی نام تو

وگر دشمنان را درآری بخاک / شود دوست پیروز و دشمن هلاک

سکندر بدستوری رهنمون / ز مقدونیه برد رایت برون

یکی لشکر انگیخت کز ترگ و تیغ / فروزنده برقش برآمد به میغ

ز دریا سوی خشکی آورد رای / دلیلیش سوی مصر شد رهنمای

همه مصریان شهری و لشکری / پذیرا شدندش به فرمانبری

بفرمود شه کز لب رود نیل / کند لشکرش سوی صحرا رحیل

به پرخاش زنگی شتابان شدند / دو اسپه بسوی بیابان شدند

دلیران بصحرا کشیدند رخت / بکین خواه زنگی کمر کرد سخت

چو زنگی خبر یافت کامد سپاه / جهان گشت در چشم زنگی سیاه

دو لشکر برابر شد آراسته / شد آزرمها پاک برخاسته

ز نعل سمندان پولاد میخ / زمین را ز جنبش برافتاد بیخ

وزین نعره کامد برون از کمین / فرو اوفتاد آسمان بر زمین

ز گرز گران سنگ جالشگران / شده ماهی و گاو را سر گران

[illegible]

و با کره و سمر و علم و باقی چنانکه گویند حسب یا کر نشد و پاک بردند ۱۲ بدر الدین ... ۱۲ ... جالش ... کذا فی السراج اللغات

زشوریدنِ بانگ چون رستخیز — بوحشِ بیابان درآمد گریز
چو برجنگ شد ساخته سازِ شان — گریزنده شد دیو زآوازِ شان
بجائے گرفتند جائے نبرد — که گرمی ز مردم برآورد گرد
زمینے زگوگرد بے آب تر — هوائے ز دوزخ جگرتاب تر
نه آبے[له] درو سرد جز زهرِ ناب — نه مهرے بروگرم جز آفتاب
زمینی بغور آمده غارها — درو فتنه زار وزو بازارها
درانجائے غولان وطن ساختند — چو غولان بهر گوشه می تاختند
چو کوه فرو برد گاوِ زمین — برون جست شیرِ سیاه از کمین
برآفاق شد گاوِ گردون دلیر — برآمد ستاره چو دندانِ شیر
شب از نافِ خود عطرسائی گشاد — جهان زیورِ روشنائی نهاد
برون شد یزک دارِ دشمن شناس — ییتاقی کمربست برجاے پاس
ستاره درآمد به تابندگی — برآسود خلق از شتابندگی
بیکجاے هم روم و هم زنگبار — فروماند رومی و زنگی زکار
بیا ساقی آن مے که رومی وش است — بمن ده که طبعم چو زنگی خوش است

[له] [illegible]

نگر با من این محابا پلنگ | چو رومی زنگی نه گردد دورنگ

داستان مصاف کردن سکندر با زنگیان

فریبنده راهی شد این راه دور | که بر چرخ هفتم توان دید نور

درین ره فرشته زره میرود | که آمد یکی دیو وده میرود

بمعیار این چار سو رهروی | نسنجد دو جو تا ندزدد جوی

قراضه قراضه رباید نخست | ربایند ازو چونکه گردد درست

بجو می ستاند ز دهقان پیر | بمن میفروشد به دیوان میر

زمین سخت این همرهان دور باد | زبانم باین نکته معذور باد

ازین آشنایان بیگانه خوی | دو رویی ببین یکزبانی مجوی

دو سوراخ این روبه حیله ساز | یکی سوی شهوت یکی سوی آز

ولیکن چو کردم بهنگام جوش | نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش

گزارش کن رازهای نهفت | ز تاریخ دهقان چنین بازگفت

که چون شاه چین زین بر ابرش نهاد | فلک نعل زنگی در آتش نهاد

سپهر از کمین مهره بیرون جهاند / ستاره ز کف مهره بیرون نشاند

جهان از دلیران لشکر شکن / کشیده چو ابجد بسے انجمن

از آئینهٔ پیل و زنگ سشتر / صدف را شبه رسته بر جاے در

ز پویه که پے بر زمین مے فشرد / در اندام گاو استخوان گشت خرد

شه روم رسم کیان تازه کرد / ز نوبت جهان را پر آوازه کرد

برآراست لشکر به آئین روم / چو آرایش نقش بر مهر موم

ز رومی تنے بود بس مهربان / زبان آورے آگه از هر زبان

دلیر و سخنگوے و دانش پرست / به تیر و به شمشیر گستاخ دست

کشیده دمش طوطیان را بدام / سخن پرورے طوطیانوش نام

بشیرین سخنهاے مردم فریب / ربوده نیوشندگان را شکیب

ندیم سکندر به بیگاه و گاه / محاسب در احکام خورشید و ماه

سکندر بحکم پیام آوری / بر خویش خواندش بنام آوری

بفرمود تا هیچ نارد درنگ / شتابان شود سوے سالار زنگ

رساند بدو بیم شمشیر شاه / مگر بشنود باز گردد ز راه

به زنگی زبان رهنمونی کند | که آهن در آتش زبونی کند

جوانمرد گلچهره چون سروبن | ز رومی به زنگی رساند آن سخن

که دارندهٔ تاج و شمشیر و تخت | روان کرد رایت به نیروی بخت

جوان دولت و تیز گردنکش ست | گه خشم سوزنده چون آتش ست

چو بر شاخ آهو کشد چرم گور | بدوزد سر مور بر پای مور

چنان به که با او مدارا کنید | بنالید و عذر آشکارا کنید

نباید که آن آتش آید به تاب | که ننشیند آنگه به دریای آب

بمهرش روان باید آراستن | مبارک نشد کین ازو خواستن

جهانش که در صلح و جنگ آزمود | ز جنگش زیان دید و از صلح سود

شه زنگ چون گوش کرد آن سخن | بپیچید بر خود چو مار کهن

دماغش ز گرمی در آمد بجوش | بر آورد چون رعد غران خروش

بفرمود تا طوطیا گوش را | کشند و برند از تنش هوش را

ربودند آن دیوساران ز جای | چو که برگ را مهرهٔ کهربای

بریدند در طشت زرین سرش | بخون غرق شد نازنین پیکرش

چو پرخون شد آن طشت زنگی چه کرد — بخوردش چو آبی و آبی نخورد

سوال ۱۲ — جواب ۱۲

کسانی که بودند با او براه — شد آن داب در دیده نزدیک شاه

نمودند کان روی خوب چهر — چه بد دید ازان زنگی سرد مهر

شه از بهر آن سرو شمشاد رنگ — چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ

بخون ریختن شد دل انگیخته — ز خون چنان بیگنه ریخته

سد از رومیان رنگ یکبارگی — که دیدند ازان گونه خونخوارگی

سیاهان بر آن کار دندان سفید — ز خنده لب رومیان ناامید

شب آن به که پوشیده دندان بود — که آن لحظه میرد که خندان بود

سکندر به آهستگی یک دو روز — گذشت از سر خشم اندیشه سوز

شب آهنگ چون بر زد از کوه دود — بر آهنگ شب مرغ دستان نمود

بر آویخت هندوی چرخ از کمر — بهار و نئی شه جرسهای زر

جلاجل زنان گفت هارون شاه — که شه تاجور باد و دشمن تباه

طلایه برون شد بره داشتن — یتاقی بنوبت نگهداشتن

دگر روز کاورد گردون شتاب — برون زد سر از گنج کوه آفتاب

بغرید کوس از در شهریار | جهان شد ز بانگ جرس بیقرار
(نقاره ۱۲)
تبیره بغریدن آمد چو ابر | بغرید هر سو چو بانگ هژبر (شیر ۱۲)
درآمد بشورش دم گاودم | تنجمک زدن طاس و روئینه خم (دمامه و کوس ۱۲)
تبیره زن از خارش چرم خام | لبیسه در افگند شب را به کام (نگام ۱۲)
ترازوی پولادسنجان بمیل | ز کفه به کفه همی راند سیل
سنان سر خشت خفتان شکاف | برون رفت از فلکه پشت ناف
ز قاروره و ناچخ و بید برگ (چلته ۱۲) | قواره قواره شده درع و ترک
(نام سلاح ۱۲) | (پاره پاره ۱۲)
ز هرای حمله ز هرای تیغ | شده هب خون در دل تند میغ
چو لشکر به لشکر درآورد روی | مبارز برون آمد از هر دو سوی
بسی یک به دیگر درآویختند | بسی خون به ناوردگه ریختند
سبق برد بر لشکر روم زنگ | چو بر گور پی برکشیده پلنگ
خرابی درآورد زنگی به روم | ز هر بوم افغان برآورد بوم
که رومی تبرسید از آن پیش خورد | که با طوطیانوش زنگی چه کرد
درافگند خون دلاور به جام | بخورد از سر خامی آن خون خام

[illegible]

چو زنگی نمود آنچنان بازیی — ز رومی نیامد عنان تازیی

بدانست سالار لشکر شناس — که در رومی از زنگی آمد هراس

چو لشکر هراسان شود در ستیز — سگالش نسازد مگر در گریز

وزیر خردمند را خواند پیش — خبر دادش از راز پنهان خویش

که بد دل شدند این سپاه دلیر — ز شمشیر ناخورده گشتند سیر

بلشکر توان کردن این کارزار — به تنها چه برخیزد از یک سوار

ز خون خوردن طوطیانوش گرد — همه لشکر از بیم خواهند مرد

کند هر کس آئین ترس شکار — نیاید ز ترسندگان هیچ کار

چو بد دل شد این لشکر جنگجوی — بیار آب و دست از دلیری بشوی

همان زنگیان چیره دستی کنند — چو پیلان آشفته مستی کنند

چه دستان توان آوریدن بدست — کز آن زنگیان را درآید شکست

برآند از رائی که یاری دهد — ازین وحشت رستگاری دهد

جهاندیده دستور فریاد رس — گشاد از سر کاردانی نفس

که شاها خرد رهنمون تو باد — ظفر یار و دشمن زبون تو باد

له قوله [illegible] خوردن آه گرد بضم کاف پارسی مبارز و دلیر و بهادر و شجاع ۱۲ ب
له قوله بیار آب و دو دست آه دست شستن [illegible]
[illegible] وادن [illegible] ۱۲ ب
[illegible] آشفته [illegible] ایشان [illegible]

جهان داورِ آفرینش پناه | پناهِ تو باد ای جهانگیر شاه

بهر جا که روی آری از کوه و دشت | بهی بادت از چرخ فیروز گشت

سیاهان که ماران مردم زنند | نه مردم همانا که آهرمنند

اگر رومی اندیشد از جنگ زنگ | عجب نیست کاین ماهیست آن نهنگ

ز مردم کشی ترس باشد بسی | ز مردم خوری چون نترسد کسی

گر آزرم خواهیم زین سگ دلان | نخوانندمان عاقلان عاقلان

وگر جای خالی کنیم از نبرد | ز گیتی برآرند یکباره گرد

یکی گر زما داشتندی هراس | میانجی پریشان نهادی اساس

میانجی چه باشد که بس بهیشند | وگر راست خواهی میانجی کشند

یکی چاره باید بر انداختن | به تزویر مردم خوری ساختن

گرفتن تنی چند زنگی ز راه | گرفتار کردن درین بارگاه

نشستن ترا خاش و خشمناک | در انداختن زنگیان را به خاک

یکی را سر از تن بریدن به درد | بمطبخ فرستادن از بهر خورد

بزنگی زبان گفتن این را بشوی | بپز تا خورد خسرو نامجوی

بفرمای تا مطبخی در نهفت
نهد لغچه آنرا کند خاک خفت

بجوشد سرِ گوسپندِ سیاه
تهی ز استخوان آورد نزدِ شاه

شه آن جرم را پخته نیم خام
بدرّد بخاید بحرصِ تمام

بگوید که مغز سرش بر آرند نیز
کزین نغزتر کس نخوردست چیز

اگر هیچ دانستمی در نخست
که خوردی چنین دارد تم تندرست

اسیران رومی نپروردمی
همه زنگئی خوش نمک خوردمی

چو آن آدمی خواره یابد خبر
که هست آدمی خواره زو تیزتر

بدین ترس بگذارد این کینِ گرم
که آهن به آهن توان کرد نرم

گر این چاره سازی بدست آوریم
بر آن چیره دستان شکست آوریم

بگرگی ز گرگان توانیم رست
که بر جهل جز جهل نارد شکست

بفرمود شاه دلیرانِ روم
نمایند چالش در آن مرز و بوم

کمی بر گذرگاهِ زنگ آورند
تنی چند زنگی بچنگ آورند

شدند آن دلیرانِ فرمان پذیر
گرفتند زان زنگیی چند اسیر

بنوبت گهِ شاه بردندشان
بسرهنگ نوبت سپردندشان

درآورد شان نوبتی دار شاه　　قفای ز خون سرخ و روی سیاه

شه از خشمناکی چو غرنده شیر　　که آرد گوزن گران را به زیر

یکی را نفرمود تازان گروه　　برند سر چون یکی پاره کوه

بمطبخ سپردند کین را بگیر　　بساز آنچه شه را بود ناگزیر

دگر گونه با مطبخی گفت راز　　که چون ساخت بیابد این برگ و ساز

دگر زنگیان پیش خسرو بپای　　فرومانده عاجز دران رسم و رای

چو فرمود خسرو که خوان آورند　　بساط خورش درمیان آورند

بیاورد خوان زیرک هوشمند　　بر او لقمهای سر گوسپند

شه از هم درید آن خورش را بزور　　چو شیری که او بردرد چرم گور

بپالیدگی خورد و جنباند سر　　که خوردی ندیدم بدین سان دگر

چو زنگی بخوردن چنان دلکش ست　　کباب دگر خوردنم ناخوش ست

همه ساقی زنگی خورم با شراب　　کزین خوش نمکتر نیابم کباب

برغم سپاهان شه پیلبند　　مزور همی خورد زان گوسپند

چو ترسنده ازدها کردشان　　چو ماران بصحرا رها کردشان

که آن اژدها خوی مردم خصال نهنگیست کآورد بر ما زوال (روز معیبت ۱۲)

شدند آن سیاهان بر شاه زنگ خبر باز دادند زان روز تنگ

چنان[۱] میخورد زنگیِ خام را که زنگی خورد مغز بادام را

سر[۲] زنگیان را که آرد به بند خورد چون سرِ کلّه‌پچهٔ گوسفند

دلِ[۳] زنگیان را درآمد هراس که از پرنیان سر برون زد پلاس

فرو پژمریده آتش انگیز شان ز گرمی نشست آتش تیز شان

چو[۴] روزِ دگر مرغ بگشاد بال تهی شد دماغ سپهر از خیال

بغولِ سیه بانگ زد خروس درآمد بغرّیدن آوازِ کوس

شغبهای شیپور از آواز تیز (نامی رومی ۱۲) چو صور سرافیل در رستخیز

ز نعره برآوردنِ گاودم شد از آسمان زهرهٔ گاو گم

دلهای گرگینه (پوستین ۱۲) چرم از خروش درآورد مغز جهان را بجوش

ز شوریدنِ طبلکِ زخم ریز دماغ فلک سفته از زخم تیز

دلِ ترکتازان درآن دار و گیر برآورده از نای ترکی نفیر

زمین لرزه مقرعه (دلاوران ۱۲) در دماغ زده آتشین مقرعه چون چراغ

[illegible]

روا رو زنان تیر پولاد سای — در اندام شیران پولاد خای
پلارک چنان تافت از روی تیغ — که در شب ستاره ز تاریک میغ
دو لشکر دگر باره برخاستند — دگرگونه صفها برآراستند
دو ابر از دو سو در خروش آمدند — دو دریای آتش بجوش آمدند
برآمیخته لشکر روم و زنگ — سپید و سیه چون گراز دو رنگ
ز سم بادپایان پولاد نعل — ز خون دلیران زمین کرده لعل
ترنگ کمانهای بازو شکن — بسی خلق را برده از خویشتن
درفشیدن تیغ آئینه تاب — درخشان تر از چشمه آفتاب
زده لشکر روم رایت بلند — زمین در کمان آسمان در کمند
بقلب اندر اسکندر فیلقوس — جناحی برآراسته چون عروس
ز پیش سپه زنگی قیرگون — جناحی برآورد چون بیستون
صف آرنده پیلان یکجا گروه — چو گرد گریوه کمرهای کوه
مژه چون سنان چشمها چون عقیق — ز خرطوم تا دم در آهن غریق
جداگانه بر هر یکی تخت عاج — پروزنگی بر سر از مشک تاج

چو آواز بر پیل سرکش زدے | زدے آتش از خود بر آتش زدے
ز بس پیل کامد بجالیش برون | شد از پای پیلان زمین نیلگون
پیاده روان کرده بر پیل بند | بهر گوشهٔ کرده صد پیل بند
چو آئین پیکار شد ساخته | منشها شد از مهر پرداخته
ستمگر سیاهے ز راچه بنام | ز لشکرگه زنگ بکشاد گام
در آمد چو پیل استخوانے بدست | کز و پیل را استخوان می شکست
سیه مارے افسون گرگی درو | سر آماسے از سر بزرگی درو
دهانے فراخ و سیه چون لوید | کز و چشم بیننده گشتے سفید
خمے از خم آهن بر انگیخته | بخمها سکاهن برو ریخته
برو سینهٔ همچو پولاد ترس | حدیث تنومندی آن خود مپرس
علم دیده بر چمے بر سرش | همیگشت یکموے زان پیکریش
گر آنجا بود طاسکے سرنگون | دو دیده برو همچو طاوس خون
بسے خویشتن را بزنگی ستود | که سوزان تر از آتشم زیر دود
ز راچه منم پیل پولاد خاے | که بر پشت پیلان کشم پیل پاے

چو در معرکه برکشم تیغ تیز — بکوبم کنم کوه را سنگ ریز

نام سلاح

گرم شیر پیش آید و گر هژبر — برو سیل بارم چو بارنده ابر

چو در پیلپای قدح می کنم — بیک پیل با پیل را پی کنم

فرس افگند جوش من نیل را — رخ من پیاده کند پیل را

سلاح از تنم رسته چون شیر نر — ز پولاد دارم سلاح دگر

چو الماس و آهن رگ و تن مرا — چه حاجت به الماس و آهن مرا

چو گردن برآرم به گردن کشی — نه آبی هراسم نه از آتشی

خورم پهلو پهلوانان به تیغ — خورم گرده گردنان بی دریغ

بهر دم کشی اژدها پیکرم — نه مردم کشم بلکه مردم خورم

ستیزنده را دارم آزرم سست — خر از زیر پالان برآید درست

مرا از کسی در جهان شرم نیست — ستیزه بسی هست و آزرم نیست

چو من زنگیی کانکه خندان بود — سیه شیر الماس دندان بود

نگفت این و برزد برابرو شکنج — چو ماری که پیچد ز سودای گنج

در رومی سوار توانا و چست — بران آتش افگند خود را نخست

باتش کشتی باز مالید گوش — چو پروانه کابدش خون بجوش
در آمد بدو زنگیی جنگ سود — بیک ضربت از تن سرش را ربود
دگر کینه خواهی در آمد بجنگ — فلک هم در آورد پایش بسنگ
دگر رومیی رفت چون تند باد — که تا چشم برهم نهد سر نهاد
دگر پهلوانی ز قلب سپاه — سبکتر شده چون خرامنده ماه
چنین تا بمقدار هفتاد مرد — بتیغ آمد از رومیان در نبرد
دگر هیچکس را نیامد نیاز — که با آن زبانی شود رزم ساز
دل از جای شد لشکر روم را — چو از کوره آتشین موم را
چو کرد آن زبانی سپه را زبون — نیامد بناورد او کس برون
شه گردنان شاه گردون گرای — ز پیکار موکب تهی کرد جای
برآراست بر جنگ زنگی بسیچ — بزنگی کشی نیزه را داد پیچ
زده بر میان گوهر آگین کمر — در آورده پولاد هندی بسر
بتن بر یکی آسمان گون زره — چو مرغول زنگی گره در گره
یمانی یکی تیغ زهراب جوش — حمائل فروهشته از طرف دوش

کمندی چو ابروی طغما چیان — بخم چون کمان گوشهٔ چاچیان

لحافی بر افگنده بر پشت بور — در آمد بزین آن شه پیل زور

عنان تگاور به دولت سپرد — نمود آن قوی دست راد ستبرد

بکبک دری چون در آید عقاب — چگونه جهد بر زمین آفتاب

ازان تیز رو خسرو پاکتن — بتندی در آمد بر آن اهرمن

بزد بانگ بروی که ای زاغ پیر — عقاب جوان آمد آرام گیر

اگر برتابی عنان را زراه — کنم بر تو عالم چو رویت سیاه

سیه رو زافی که از تیغ تیز — درین حرب گه گرد خواهی گریز

مرو تا بخون سرخ رویت کنم — مسلسل تر از جعد مویت کنم

فتد زنگ بر تیغ آیینه رنگ — من آیینه ام کز من افتاد زنگ

سپیدی برد رومی از چشم درد — برد تیغ من سرخی از روی زرد

چه لافی که من دیو مردم خورم — مرا خور که از دیو مردم ترم

ندانی تو پیکار شمشیر و لخت — بیاموزمت من ببازوی سخت

گرائی زجا ای نگهدار پای — وگرنه سپارم سرت زیر پای

منِ آن روم سالار تازی حشم [۱] — که چون دشنهٔ صبح زنگی کشم
چو هندی زنم بر سرِ زنده پیل — زند پیلبان جامه در خمِ نیل
چو زاهن کنم حلقه در گوشِ سنگ [۲] — بزنگه رود هوش سالارِ زنگ
چو گفت این سخن در رکاب ایستاد — برآورد بازو عنان برگشاد
بر و حمله برد چون پیلِ مست — یکی حربهٔ شیرپیکر بدست
ز سختی که زد بر سرش گرز را — برافتاد تب لرزه اندر زرا
بیک زخم آن گرزِ پولاد سخت — ستد جان از آن آهنوسی درخت
سر و گردن و سینه و پا و دست — ز سر تا قدم خورد و در هم شکست
چو کارِ زراچه زراحت برید — ز کشیده — یکی محنتِ دیگر آمد پدید
سیاهی به کردارِ نخلِ بلند — هراسان از و دیده نخل بند
بخسرو در آمد چو تند اژدها [۳] — بر و کرد زخمی چو آتش رها
نشد کارگر تیغ بر درعِ شاه — بغرید زنگی چو ابرِ سیاه
چو دارای روم آن سیه رو بدید — نهنگِ سیاه از میان برکشید
چنان ضربتی زد بر آن نخلبن [۴] — که شیرِ ژیان بر گوزنِ کهن

سرِ زنگی از نخل بالا فتاد ‌ ‌ ‌ چو زنگی که از نخلِ خرما فتاد

دگر زنگیے رفت سوے مصاف ‌ ‌ ‌ زبان برکشاد و بهشتے گزاف

که ابرِ سیاه آمد از کوه زنگ ‌ ‌ ‌ نبارد مگر اژدها و نهنگ

سیه گوله و گرد باز و منم ‌ ‌ ‌ گران کوه را اسم ترازو منم

ز تن برکنم گردنِ پیل را ‌ ‌ ‌ بدم درکشم چشمهٔ نیل را

هر آنکس که جانش به آهن گزم ‌ ‌ ‌ بسے جا بها در سکاهن رزم

جهانجوے چون دیدکان یاوه گوے ‌ ‌ ‌ ز خونِ ناف خود را کند نافه بوے

سرِ تیغ برگردن افراختش ‌ ‌ ‌ در آن یاوه گفتن سر انداختش

از آن سهمگین پیکرِ سیاهِ قوی ‌ ‌ ‌ عنان راند بر چالشِ خسروی

چنان زو برو تیغ زنگار خورد ‌ ‌ ‌ که زنگی ز مرکب در آمد بگرد

سیاهے دگر زین بر او هم نهاد ‌ ‌ ‌ بجز جسم و گردیده بر هم نهاد

دگر تا شب از نامدارانِ زنگ ‌ ‌ ‌ نیامد کسے را تمناے جنگ

جهاندار با فتح دمساز گشت ‌ ‌ ‌ شبانگه ز رزمگه باز گشت

چو گلنار گون کسوتِ آفتاب ‌ ‌ ‌ کبودی گرفت از خمِ نیل تاب

نگهبانِ این مارِ پیکر درفش | زرانده و دبر پرنیانی بنفش
رقیبانِ لشکر بآیینِ پاس | نگهبان تر از مهر و انجم شناس
بزرگ داوری از دیده نگذاشتند | تیاقی که رسم است میداشتند
سحرگه که آمد به نیک اختری | گلِ سرخ بر طاقِ نیلوفری
سکندر برون آمد از خوابگاه | برآراست بر حرب دشمن سپاه
روان کرد رخشِ عنان تاب را | برانگیخت چون آتش آن آب را
بقلب اندرون پای خود در فشرد | بهر پهلوان پهلوی را سپرد
چپ و راست را بست آهن حصار | فرو برد چون کوه میخ استوار
همان لشکرِ زنگ و خیلِ حبش | بهر گوشه‌ئی گشته شمشیر کش
حبش بر یمین بر بری بر یسار | بقلب اندرون زنگیِ دیوسار
چو نوبت زنِ شاه زد کوسِ جنگ | جرسدار زنگی بجنباند زنگ
درآمد بغریدن ابرِ سیاه | زماهی تفِ تیغ بر شد بماه
چنان آمد از هر دو لشکر غریو | کزان هول دیوانه شد مغز دیو
گره در گلوها فرو بست گرد | زبی خوابی اندامها گشت زرد

ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز | میانجی همی جست راهِ گریز
ز گرز گران سنگِ چالشگران | زمین را همی سوده شد استخوان
ز بس شورشِ کوسِ روئینه طاس | بگردونِ گردان در آمد هراس
ز غرّ مهرهٔ مغز پرداخته | زمین مغزِ کوه از سر انداخته
ز روئینِ دژ کوس تندر خروش | به دژهاے روئین در افتاد جوش
ز ناے دمنده بر آهنگ دور | گمان کرد کامد سرافیل صور
ز بس کوفتن بر زمین گرز و تیغ | ز هر غار برشد غبارے چو میغ
ز منقار پولاد پران خدنگ | گره بسته خون در دلِ خاره سنگ
کمان کش ابرو و مژگان تیر | ز پستانِ جوشن برآورده شیر
کمندِ گره دادهٔ پیچ پیچ | بجز گردِ گردن نمیگشت هیچ
چو هندوے بازیگرِ گرم خیز | معلق زنان هندوے تیغ تیز
ز موزونیِ ضربهاے سنان | برقص آمده اسپ زیرِ عنان
بزنبورهٔ تیز زنبور نیش | شده آهن و سنگ را روے ریش
زمین خسته از خونِ آنجیدگان | هوا بسته از آهِ رنجیدگان

بر آراسته قلب شاه از نبرد | چو کوهی که آن باشد از لاجورد

همان بغزن زنگی سخت کوش | برآورد چون زنگ روسی خروش

کفیده دل و بر لب آورده کف | دهن باز کرده چو پشت کشف

چو از هر دو سو گشت قلب استوار | ز هر دو سپه رفت بیرون سوار

نمودند بسیار مردانگی | هم از زیرکی هم ز دیوانگی

برآورد زنگی ز رومی هلاک | که این نازنین بود و آن هیچ لناک

شه از نازنین لشکر اندیشه کرد | که از نازنینان نیاید نبرد

بدل گفت آن به که شیری کنم | درین ترسناکان دلیری کنم

چو لشکر زبون شد درین تاختن | بخود باید این رزم را ساختن

برون شد دگر باره چون آفتاب | که آرد بخونریزی شب شتاب

تنی چند را زان سیاه درشت | بیک زخم شمشیر چون سنگ کشت

کسی کانچنان دید بنیاد او | تهی کرد پهلو ز فولاد او

سپهدار رومی چو بی جنگ ماند | تگاور سوی لشکر زنگ راند

پلنگر که او بود سالار زنگ | بدانست کامد ز دریا نهنگ

بیاران خود گفت کین صید خام   کجا جان برد چون درآمد بدام

سلاح ملک وار ترتیب کرد   بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد

بپوشید خفتانی از گرگدن   مکلل بزر آستین تا بدن

یکی خود پولاد آیینه فام   نهاد از بر فرق چون سیم خام

درفشان یکی تیغ چون چشم گور   یلارک در او رفته چون پای مور

برآمیخت آمد بر آن تند شیر   نشاید شدن سوی شیران دلیر

بشه گفت کای صید شیر آزمای   شکیبا شو از خود صبوری نمای

مرو تا نبرد دلیران کنیم   درین رزمگه جنگ شیران کنیم

به بینیم کز ما بلندی کراست   درین کار فیروزمندی کراست

ز جوشیدن زنگی خام کار   بجوشید خون در دل شهریار

چو بدخواه کین در خروش آورد   ستیزنده را خون بجوش آورد

سکندر بدو گفت چندین ملاف   مزن بیهده پیش مردان گزاف

ز مردانگی لاف چندان مزن   هراسان شو از سایهٔ خویشتن

تبرس ار چه شیری ز شیرافگنان   دلیری مکن با دلیرافگنان

تنی را که نتوانی از جای برد — به پرخاش او پی چه باید فشرد
به پهلوی شیر افگنی دستکش — که داری تو شیر افگنی دست خوش
بتاراج خود ترکتازی کنی — که گنجشک باشی و بازی کنی
بیا تا بگردیم میدان خوشست — ببینیم گرز تا که سختی کش ست
گرفته مزن بر حریف افگنی — گرفته شوی گر گرفته زنی
برآشفت زنگی ز گفتار شاه — بچالش درآمد چو ابر سیاه
فروهشت بر ترک شه تیغ را — ببرق آفتی کی رسد میغ را
برآشفته شد شاه زان زشت روی — چو تیغ از تنش سر برآورد موی
به هندی یکی تیغ زد بر تنش — نشد کارگر زخم بر جوشنش
بسی حمله بر یکدگر ساختند — یکی زخم کاری نینداختند
بدینگونه تا شب درآمد ببر — نشد زخم کس در میان کارگر
چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه — بدو گفت خورشید شد سوی کوه
شب آمد شبیخون نه ما کردنی ست — بمیعاد فردا وفا کردنیست
سیهکار شب چون شود رخت سوز — برون آتش آید ز گردنده روز

کنم تا تو کاری درین کارزار — که اندر گریزی به سوراخ مار

بشرطی که چون صبح راند سپاه — ترا نیز چون صبح بینم پگاه

بگفت این و از حربگه باز گشت — بایوان ستان شاه دمساز گشت

بمهلت ز شب عذرخواه آمدند — ز میدان سوی خوابگاه آمدند

بیا ساقی از خم دوشینه می — که ماندست باقی ز کاوس و کی

بده تا طبیعت سیاوش شود — چو نوشد دمی چند سرخوش شود

ظفر یافتن سکندر بر لشکر زنگیان

چو روز دگر چشمهٔ آفتاب — برانگیخت آتش ز دریای آب

دو لشکر بهم برکشیدند کوس — چو شطرنجی از عاج و از آبنوس

تدروان رومی و زاغان زنگ — شده سینهٔ باز یعنی درنگ

سیاهان چو شب رومیان چون چراغ — کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ

برآمد یکی ابر زنگارگون — فرو ریخت از دمه دریای خون

دران سیل کز ناپی شد تا بفرق — یکی تشنه ماند و یکی گشته غرق

جهان خسرو آهنگ پیکار کرد — به بدخواه بر چشم بدکار کرد

برآراسته بازار ناورد را — برانگیخت ز آب روان گرد را

تن آگنده از گور چشم حریر — بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر

یکی درع رخشنده چشمه دار — که در چشم آید یکی چشمه دار

سنان کش یکی نیزه سی ارش — به آب جگر یافته پرورش

حمایل یکی تیغ هندی چو آب — بگوهر تر از چشمهٔ آفتاب

کلاهی ز پولاد چینی بسرش — که گوهر شبک آمد از گوهرش

برآویخته ناچخی زهر دار — بوقت زدن تلخ چون زهرمار

نشست از بر بارهٔ کوه وش — بدیدن همایون برفتار خوش

روان کرد موکب بمیعادگاه — بدیده که دشمن کی آید براه

نیامد پلنگ که پژمرده بود — باندیشهٔ لنگ فرو برده بود

دگر زنگیی را چو عفریت مست — فرستاد تا گوهر آرد بدست

بیک ناچخ شه که بروی رسید — وز زنگی رگِ زندگانی برید

دگر دیوی آمد چو یکباره گرد — کز و چشمِ بینندگان شد ستوه

همان خورد کان تا ر اش دگر / چنین چند را خاک خارید سر

سیه روی تر زنگیی دیو سار / به پیچش درآمد چو پیچنده مار

بر و نیزه شه تا پچخی راند زود / بزخمی برآورد زو نیز دود

سیاهِ دگر زان ستمگارتر / بحرب آمد از شیر خونخوارتر

همان شربت تیار پیشینه خورد / زمانه همان کار پیشینه کرد

نیامد دگر کس بمیدان دلیر / که ترسیده بودند زان تند شیر

عنان راند خسرو سوی خیل زنگ / برون خواست بدخواه خود را بجنگ

پلنگی چو دید آنچنان دستبرد / شد اندیش از زخم ناخورده خرد

اگر خواست ورنی جنیبت جهاند / سوی حربگه کام ناکام راند

عنان برشه افگند چالش کنان / بصد خواریش سخت نالش کنان

بسی زخمها زد به نیروی سخت / نشد کارگر بر خداوند تخت

شه شیر زهره بران پیل زور / بجوشید چون شیر بر صید گور

پناهنده را یاد کرد از نخست / نیت کرد بر کامگاری درست

طریدی بسنا ور دزنگی نمود / که بر نقطه پرکار تنگی نمود

بچالشگری سوی او راند رخش — برابر سیه خنده زد چون درخش

چنان زد برو تا پیچ نه گره — که هم کالبد سفت شد هم زره

بیک بار شد کشته خصم خسر — فروماند لنگر بلپنگر به مرد

بفرمود شه از بر بارگی — که لشکر بجنبد بیکبارگی

سپاه از دو سو جنبش انگیختند — شب و روز با هم در آویختند

ز بیم چقاچق که آمد ز تیر — کفن گشت در زیر جوشن حریر

ز رنگاتر نگ درخشنده تیغ — ز ماهی ورقها بر آورد میغ

تنوره ز تفسیدن آفتاب — بسوزندگی چون تنوری تتاب

ز جوشیدن سر بسر سام تیز — جهان کرده از روشنائی گریز

زمین زنگی گشته بر خاک راه — زمین گشته بر آسمان روسیاه

عقیق از شبه آتش افروخته — شبه گشت ز آتش همه سوخته

سبک شد شبه گشت گوهر گران — چنینست خود رسم گوهرگران

اسیمن برگ شد مشک بید — غراب سیه صید باز سفید

سراسیمگی در منش تاخته — ز رخت خرد خانه پرداخته

زول داون چاوشان دلیر — دلاور شده کور بر جنگ شیر
یکی گفت هی هو دگر گفت هان — برآورد سرهای هی هوی از جهان
ستیز دو لشکر چو از حد گذشت — زمانه یکی را ورق در نوشت
قوی دست را فتح شد رهنمون — بزنهار خواهی در آمد زبون
در آن تاختن لشکر روسیان — بزنگی کشی بسته هر سو میان
سکندر بشمشیر بکشاد دست — ببازار زنگی در آمد شکست
چو زنگی در آمد به زنگانه رود — ز شهر و در رومی بر آمد سرود
سر رایت شاه برشد به ماه — ز غوغای زنگی تهی گشت راه
فرو ریخت باران رحمت ز میغ — فرو شست زنگار زنگی ز تیغ
ستاده ملک زیر زرین درفش — ز سیفور بر تن قبای بنفش
ز هر سو کشان زنگیی چون نهنگ — بگردن در افسارها پالهنگ
کسی را که زیر علم ساختند — بفرمان خسرو سر انداختند
در آن وادی از زنگیان کس نماند — دگر ماند جز خورد کرگس نماند
گروهی که بر پیل کردند زور — فتادند چون پیله در پای مور

خر بنده کو بار مردم کشد | گهی شم کشد گه بریشم کشد
چو خصمان گرفتار خواری شدند | حبش در میان زینهاری شدند
ببخشود بر سختی کار شان | ز شمشیر خود داد زنهار شان
شه آن حبشیان را که بود از حبش | بفرمود کشتن در آن کشمکش
بفرمود تا داغ شان بر کشند | حبش زین سبب داغ بر سر کشند
فروزنده شان کرد زان گرم داغ | که زآتش فروزنده گردد چراغ
ز بس غارت آوردن از بهر شاه | غنیمت نگنجید در عرصه گاه
چو شه آن متاع گران سنج دید | چو دریا یکی دشت پر گنج دید
بخر گوهرین جام و زرین عمود | بخروار گوهر بانبار عود
هم از زر کانی هم از لعل و دُر | بسی چرم قنطارها کرده پُر
ز کافور چون سیم صحرا ستوه | ز سیم چو کافور صد پاره کوه
همه زنده پیلان گنجینه کش | همان تازی اسپان طاوس وش
بسی برده یونانی و بربری | سبق برده بر ماه و بر مشتری
ز برگستوانهای گوهر نگار | همان فرشِ زرّافۀ آبدار

همه روی صحرا پر از خواسته
بگنجینهٔ گوهر آراسته

شه از فتح زنگی و تاراج زنگ
بر آسود و ایمن شد از درد و رنج

بعبرت در آن کشتگان بنگریست
بخندید پیدا و پنهان گریست

که چندین خلائق در آن دار و گیر
چرا کشت باید بشمشیر و تیر

گنه گر بر ایشان نهم ناروا است
گر از خود خطا بینم آنهم خطاست

فلک را سر انداختن شد سرشت
نشاید کشیدن سر از سرنوشت

چو دوّازتهٔ لاجوردی نقاب
سر از گنبد لاجوردی متاب

فلکها که چون لاجوردی تنند
همه جامهٔ لاجوردی رزند

درین پردهٔ کج سرودی مگوی
درین خاک شوریده آبی مجوی

که داند که این خاک انگیخته
بخون چه دلهاست آمیخته

همه راه اگر نیست بیننده کور
ادیم گوزنست و کیمخت گور

بیا ساقی از می مرا مست کن
چو می در دهی نقل در دست کن

از آن می که دل را بدو خوش کنم
بدو فرخ درفش طلوع آتش کنم

[illegible]

[illegible] دو نسخ باشند ۱۲

مراجعت سکندر از جنگ زنگیان و بنا کردن اسکندریه

برومند باد آن همایون درخت | که در سایهٔ او توان برد رخت

که از میوه آرایشِ خوان دهد | که از سایه آسایشِ جان دهد

بمیوه رسیده بهارے چنین | ز رونق نیفتاد کارے چنین

چو شد بارور میوه دارِ جوان | بدستِ تبر دادنش چون توان

زمستان چو رفت و آمد بهار | برآورد سبزه سر از جوئبار

دگرباره سرسبز شد شاخ خشک | بنفشه برآمیخت عنبر بمشک

بعنبرخری نرگسِ خواب‌ناک | چو کافور تر سر برون زد ز خاک

گشادم من از قفلِ گنجینه بند | بصحرا علم برکشیدم بلند

(مراد دل و سینه ۱۲)

نهان پیکران هاتفِ سبزپوش | که خواند سراینده اورا سروش

بآواز پوشیدگان گفت خیز | گزارش کن از خاطرِ گنج ریز

که چون رومی از زنگی آن کین کشید | سکندر بکارخرش در زین کشید

گزارندهٔ داستانِ دری | چنین داد نظمِ گزارشگری

که چون فرّخی گشت باشاه جفت | چو گلنار خندید و چون گل شگفت

در گنج بگشاد بر گنج خواه | توانگر شد از گنج و گوهر سپاه

بر آسود بگهفته بر جای جنگ | بیاقوت می ریگ را داد رنگ

چو سقای باران فراش باد | زدند آب و رفتند ره بامداد

شد از راه او گرد برخاسته | که بی گرد به راه آراسته

رواروز نان رای زرین زدند | سراپرده بر پشت پروین زدند

ز دیبای اخترنجه تا رود نیل | بجوش آمد از بانگ طبل رحیل

در آینده هر سو درای شتر | ز بانگ تهی مغز را کرده پر

دهان حلاجل بهرای در | ز شور جرس گوشها کرد کر

بموکب روان لشکر از هر کنار | نه چندانکه داند کس او را شمار

جهاندار در موکب خاص خویش | خرامنده بر کبک رقّاص خویش

چو لختی زمین از طرف نوشت | ز پهلوی وادی در آمد به دشت

ز بس رایت انگیزی سرخ و زرد | تقرنس شده گنبد لاجورد

بصحرا غنیمت برآورد کوه | ز گوهر کشیدن همیونان ستوه

زبس گنج آگنده بر پشت پیل ‌‌ بصد جای پل بست بر رود نیل

بمصر آمد و مصریان را نواخت ‌‌ بآیین خود کار آن شهر ساخت

بدین فرخی شاه فیروزمند ‌‌ بر افراخته سر بچرخ بلند

وز آنجا برون شد بدریا کنار ‌‌ پذیرفته یک چند آنجا قرار

بهر منزلی کو علم برکشید ‌‌ در آن منزل آمد عمارت پدید

بگنج و بفرمان در آن مرز و بوم ‌‌ عمارت بسی کرد بر رسم روم

بر آبادی راه می برد رنج ‌‌ بر آن ریگ چون ریگ میریخت گنج

بروزی که بود اتفاق اوفتاد ‌‌ مهندس بیامد اساسی نهاد

نخستین عمارت بدریا کنار ‌‌ بنا کرد شهری چو خرم بهار

بآبادی و روشنی چون بهشت ‌‌ همش جای بازار و هم جای کشت

به اسکندر آن شهر چون شد تمام ‌‌ هم اسکندریه اسمش نهادند نام

چو پرداخت آن نغز بنیاد را ‌‌ که مانند شد مصر و بغداد را

بیونان شدن گشت عزمش درست ‌‌ که آنجا رود مرد کاید نخست

ز دریا گذر کرد و آمد بروم ‌‌ جهان نرم در زیر مهرش چو موم

بدان بوم چون ارغنتش خواستے ... بگروے ازو هرچه می خواستے
ازانجا به یونان درآمد ز راه ... که پوشیده گردون ز گردِ سپاه
بزرگانِ روم آفرین خوان شدند ... بران گوهرے گوهرافشان شدند
همه شهرِ یونان بیاراستند ... که دیدند ازو هرچه می خواستند
نشاندند مطرب فشاندند بال ... که آمد چنان بازیے در خیال
مخالف شکن شاه فیروزبخت ... به فیروزفالے درآمد به تخت
ز فیروزیِ دولتِ کامگار ... نشاطِ نوانگیخت در روزگار
بسے ارمغانے ز تاراج زنگ ... بهر سو فرستاد بے وزن و سنگ
ز گنجے که او را فرستاد دهر ... بهر گنجدانے فرستاد بهر
دگر بهره از بهرِ دارا نهاد ... نه از بهر بیم و مدارا نهاد
گزید از غنیمت طرائف بسے ... کز انسان نه بیند طرائف کسے
چو نوبت بسر بخشِ دارا رسید ... شتر بار زر تا بخارا رسید
گزین کرد مردے به فرهنگ و رائے ... که آئینِ آن خدمت آرد بجائے
گرانمایه‌هائے که باشد غریب ... ز مرکوب و جوهر ز دیبا و طیب

[illegible]

برون از طبقهاے زرّین خشک — بصندوق عنبر بخروار مشک

یکے خرمن از سیم نگداخته — یکے خانه کافور ناساخته

ز عودِ گره بارها بسته تنگ — که هر پاره زو بود صد من بسنگ

مرصّع بسے تیغ گوهرنگار — کمرهاے زرّ افسر آبدار

کنیزانِ چابک غلامانِ چست — بهنگامِ خدمتگری تندرست

همان تختهاے مکلّل زعاج — بگوهر برآمود با طوق و تاج

اسیرانِ زنجیر بر پا و دست — به بالا و پهنا چو پیلان مست

ز گوشِ بریده شتر بارها — ز سرهاے پرکاه خروارها

ز پیلانِ پیکار صد زنده پیل — گهِ رزم جوشنده چون رود نیل

بدانسان گرانمایهاے سره — فرستاد با قاصدِ یکسره

چو آمد فرستادهٔ راه سنج — بدارا سپرد آن گرانمایه گنج

شکوهیده دارا ز نزلِ چنان — حسد را برو تیزتر شد عنان

پذیرفت گنجینهٔ بیقیاس — پذیرفته را ماند از وے سپاس

نه بر جاے خود پاسخے ساز کرد — درِ کین پوشیده را باز کرد

فرستادنِ پاسخ سرسری — بپوشید بر رای اسکندری

سکندر شد آزرده از کارِ او — نهانی همی داشت آزارِ او

ز فیروزیِ دولت و جاه خویش — بنودش سرِ کینِ بدخواه خویش

ز هر سو خبر ترکتازی نمود — که رومی به زنگی چه بازی نمود

ز هر کشوری قاصدان خاستند — باین چیرگی تهنیت ساختند

درِ طعنه بر رومیان بسته شد — همه رومی از بددلی رسته شد

زمانه چو عاجزنوازی کند — به تن اژدها مور بازی کند

درین آسیا دانه بینی بسی — بنوبت درش افگند هر کسی

بده ساقی آن می که فرخ پی است — بمن ده که داروی مردان می است

میی کوست حلوای هر غم کشی — ندیده بجز آفتاب آتشی

سگالش نمودن سکندر بر قهر دارا و فال زدن بفیروزی خود

جهان بینم از میل جوینده پر — یکی سوی دریا یکی سوی دُر

نه بینم کسی را درین روزگار — که میلش بود سوی آموزگار

چو من بلبلی را بود ناگزیر / گزین گوشه‌گیران شوم گوشه‌گیر

بمشغولی نغمهٔ این سرود / شوم فارغ از شغل دریا ورود

چو[۱] بیرون جهم گه‌گه از کنج باغ / ترنجی بدستم چو روشن چراغ

نه[۲] بینم کس از هوشیاران و مست / که دادن توان آن ترنجش بدست

دگر باره از دست این دوستان / گریز آورم سوی این بوستان

تماشای این باغ دلکش کنم / بدو خاطر خویش را خوش کنم

گزارشگر[۳] کارگاه سخن / چنین گوید از موبدان کهن

که چون شاه روم از شبیخون زنگ / برآسود و آمد مرادش بچنگ

پذیره شد آسایش و خواب را / روان کرد بر کف می ناب را

بنوروز بنشست و می نوش کرد / سرود سرایندگان گوش کرد

نبودی ز شه دور تا وقت خواب / مغنی و ساقی و رود و شراب

حسابی بجز کامرانی نداشت / وزان به کسی زندگانی نداشت

نشسته جهاندار گیتی فروز / بفیروزی آورد شب را به روز

بر پیرامنش فیلسوفان دهر / جهانرا ز داد و دهش داد بهر

ارسطو بساغر فلاطون بجام / مے خام ریزنده چون خون خام
مغنّی سراینده بربانگِ رود / بنوروزِ شه نوآیین سرود
که دولت پناها جوان بخت باش / همه سال با افسر و تخت باش
گرو کن به عمرِ ابد جام را / گرو گیر کن بادهٔ خام را
نشاطِ مے ارغوانی بده / طرب سازو دادِ جوانی بده
چو داری جوانی و اقبال هست / به رود و مے شاد باید نشست
چو تدبیر شمشیر کردی تمام / برآرای مجلس بترکیبِ جام
جهان گیر در سایهٔ تاج و تخت / بگیرد جهان بر تو این کار سخت
سیاهی گرفتی سپیدی بگیر / چنین البقی بایدت ناگزیر
علم بر فلک زن که عالم تراست / بدولت درآویز کان هم تراست
شه از نصرتِ مصر و تاراجِ زنگ / بچهره درآورده بود آب و رنگ
زبون کردنِ دشمن آسان گرفت / حسابِ خراجِ خراسان گرفت
بهم سنگیِ خویش در روم و شام / نیامد کسش در ترازو تمام
بباراند ازانچه داد از نخست / همان داده را نیز ازو باز جست

از آنجا که زور جوانیش بود ‌‌ ‌‌ تمنای کشورستانیش بود

کمربند[1] ایرانیان سست کرد ‌‌ ‌‌ بایران گرفتن کمر چست کرد

درختیکه او سر برآرد بلند ‌‌ ‌‌ بدیگر درختان رساند گزند

بنخچیر[2] شد شاه یک روز خوش ‌‌ ‌‌ هم او خوش منش بود و هم روز خوش

شکار افگنان دشتها در نوشت ‌‌ ‌‌ همی کرد نخچیر بر کوه و دشت

فلک وار میشد سوی پرشکوه ‌‌ ‌‌ گهی سوی صحرا گهی سوی کوه

گذشت[3] از قضا بر یکی کوهسار ‌‌ ‌‌ که بود از بسی گونه بر وی شکار

دو کبک دری دیده بر خاره سنگ ‌‌ ‌‌ بآیین کبکان جنگی به جنگ

گر این مغز آن را بمنقار خست ‌‌ ‌‌ گه آن بال این را بناخن شکست

دران معرکه راند شه بارگی ‌‌ ‌‌ همی کرد در هر دو نظارگی[4]

ز سختی که کبکان درآویختند ‌‌ ‌‌ ز نظارهٔ شاه نگریختند

شگفتی فرو ماند زان شهریار ‌‌ ‌‌ که در مغز مرغان چه بود آن منقار

یکی را نشان کرد بر نام خویش ‌‌ ‌‌ بران بست فال سرانجام خویش

یکی مرغ را نام دارا نهاد ‌‌ ‌‌ بران فال چشم آشکارا نهاد

[illegible]

دو مرغ دلاور در آن داوری | زمانی نمودند جنگ آوری
همان مرغ شد عاقبت کامگار | که بر نامِ خود فال زد شهریار
چو پرویز دید آنچنان حال را | دلیلِ ظفر یافت آن فال را
خرامنده کبکِ ظفر یافته | پرید از برِ کبکِ سر تافته
سوی پشتهٔ کوه پرواز کرد | عقابی در آمد سرش باز کرد
چو بشکست کبکِ دری را عقاب | ملک نیز بشکست و نامد بتاب
ز پرواز پرویز سوی خویشتن | نبودش همانا غمِ جان و تن
بدانست کاقبال یاری دهد | بداراییش کامگاری دهد
ولیکن در آن دولت کامگار | نباشد بسی عمر او پایدار
شنیدم که بود اندر آن خاره کوه | مقرنس یکی طاق گردون شکوه
که پرسندگان زو به آواز خویش | خبر باز جستند ز آوازِ خویش
صدائی شنیدند از کوه سخت | بدان سان که بودی نمودار بخت
بفرمود شه تا یکی هوشمند | خبر باز پرسد ز کوهِ بلند
که چون در جهان پرورش خون بود | سرانجام اقبالِ شه چون بود

بپرسید پرسندهٔ نغز فال | که چون مینماید سرانجام حال

سکندر شود در جهان چیره دست | بدارای دولت درآرد شکست

صدائی[١] برآورد کوه از نهفت | همان نکته گو گفته بُد باز گفت

ازان فال فرخ دل خسروی | چو کوه قوی یافت پشت قوی

بخرم دلی زان طرف بازگشت | بسوی بزمگاه آمد از کوه و دشت

بتدبیر بنشست با انجمن | چو سرو سهی در میان چمن

سخن زاندازهٔ کار خویش | ز پیروزی صلح و پیکار خویش

که چون[٢] من به نیروی گیتی پناه | بگردون گردان رسانم کلاه

گزیدیر[٣] با خوارگان چون دهم | بخود بر چنین خواریی چون نهم

بدارا چرا داد باید خراج | کز او کم ندارم نه گوهر نه تاج

گر او تاج دارد مرا تیغ هست | چو تیغم بود تاج آید بدست

گر او[۴] لشکر آرد به پیکار من | نگهدار من بس نگهدار من

مرا نصرت ایزدی حاصل است | که رایم قوی لشکرم یکدل است

سپه را که فیروزمندی رسد | زیاران یکدل بلندی رسد

[illegible]

[illegible]

دو دل یک شود بشکند کوه را — پراگندگی آرد انبوه را

امیدم چنان شد به نیروی بخت — که بستانم از دشمنان تاج و تخت

چه باید رصدگاه دارا شدن — بجز به دهی آشکارا شدن

شمار زیرکان از سر یاوری — چه گوئید چون باشد این داوری

چه حجت بود پیش دارا مرا — نهانی کنید آشکارا مرا

شناسندگان سر انجام کار — دعا تازه کردند بر شهریار

که تا چرخ گردنده و اختر است — وزین هر دو آمیزش گوهر است

چراغ جهان گوهر شاه باد — رخ شاه روشنتر از ماه باد

تو آنی که نیروی بینش به تست — برومندی آفرینش به تست

بهر جا که باشی خداوند باش — ز تخمی که کاری برومند باش

بکام تو باد اسپهر بلند — ز چشم بدانت مبادا گزند

نشست تو بر گاه فرخنده باد — سران جهان پیش تو بنده باد

چنانست خصمت برا صواب — که شه بر مخالف نیارد شتاب

تو منشین گر او با تو جنگ آورد — برو تیغ تو کار تنگ آورد

ز دستِ تو[۱] یک تیغ برداشتن | ز دشمن سر و تیغ بگذاشتن
گوزنے کہ با شیر بازی کند | زمین جائے قربان نمازی کند
ز دارا نیاید بجز نای و نوش | گر آید بتو خونش آید بجوش
تو زو بیش در لشکر آراستن | بخرج از زبونان توان خواستن
شبیخونِ تو تا بیابانِ زنگ | تماشائے او تا شبستانِ تنگ
تو دین پروری خصم کین پرورست | فرشتہ دگر اہرمن دیگرست
[۲] تو شمشیر گیری و او جام گیر | تو بر سر نشینی و او بر سریر
تو با داد و او ہست بیدادگر | تو میزانِ زور او ترازوئے زر
تو بیداری او بیخودی میکند | تو نیکی کنی او بدی می کند
بدان بد کہ از جملہ شہر و سپاہ | ز نیکان ندارد کسے نیک خواہ
ببینی کہ روزے ہم آزارِ او | کسادے در آرد بہ بازارِ او
تو او دستگیرہائے پدرامِ تو | بر آرد بہ ہفتم فلک نامِ تو
[۳] ز حق دشمنے چند باطل ستیز | نگر تا کند باطل از حق گریز
کمر بند و بیدارِ بخت بین | کلہدارئے کن سرِ تخت نشین

نباید که بندد ترا این خیال — که دولت بملکست و نصرت بمال

سرے کردن مردم از مردمیست — وگرنه همه آدمی آدمی ست

نه هر آدمی سرفرازی کند — سر آن شد که مردم نوازی کند

دد و دام را شیر از انست شاه — که مهمان نواز است در صیدگاه

جهان بخشش بدان نیست کار بدست — بزنجیر و قفلش کنی پای بست

ز عیش خوش آنگه نشانش دهی — کز نیش ستانی بدانش دهی

جوانمرد پیوسته باکس بود — کسی آن نباشد که ناکس بود

بآنکس که او را خمیر ست خام — همه کس دهندان گندم بوام

مروت تو داری و مردی ترا ست — بد اندیش را گنج با اژدهاست

گر او تندر آمد تو هستی درخش — گر او گنجدان شد توئی گنج بخش

پدر گرچه با قوت شیر بود — بکین خواستن نرم و شمشیر بود

تو آن شیرگیری که در وقت جنگ — ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ

بجنگ سیاهان زنگی سرشت — که بودند چون دیو دژخیم زشت

چو با تیغ تو سرکشی ساختند — بجز سر چه در پایت انداختند

چو زان سیلها برگذشتی چو کوه
ازین قطره ها هم نگردی ستوه

نهنگی که او پیل را پی کند
ز آهو بره عاجزی کی کند

هژبر ژیان کی شود صید گور
سپه یار کی روی تابد ز مور

عقابی که نخچیر سازی کند
بفروجگان دستبازی کند

دگر کاختران نیک خواهِ تواند
همه خاکیان خاکِ راهِ تواند

نمودار گیتی کشائی تراست
خلل خصم را مومیائی تراست

بچندین نشانهای فیروزمند
بداندیش را چون نیاید گزند

بفالی کز اختر توان برشمرد
تو داری دران داوری دستبرد

همان در حروفِ خطِ هندسی
تو غالب تری گر سخن پروری

پلنگر که لشکرکشِ زنگ بود
تو فتیکه با قوّتِ جنگ بود

بمغلوب و غالب چو بشتافتیم
دران فتح غالب ترا یافتیم

چو فیروز بود آن نمونش بفال
درین هم توان بود فیروز حال

شد از نصرتِ رهنمایان خویش
حسابِ جهانگیری آورد پیش

بهر جا که[5] شمشیر و ساغر گرفت
بنیک اختری فال اختر گرفت

[5] [illegible]

بفرخندگی فال زن ماه و سال — که فرخ بود فال فرخ به فال
مزن فال بد کاورد حال بد — مبادا کسی کو زند فال بد
بیا ساقی آن لعل پالوده را — بیاور بشو این غم آلوده را
فروزنده لعلی که ریحان باغ — ز قندیل او بر فروزد چراغ

آئینه ساختن حکیمان برای اسکندر

چه فرخ بود روزی از بامداد — همه مرورا نیکی آید بیاد
بخوبی نهد رسم و بنیادها — ز دولت به نیکی کند یادها
سر از کوی نیک اختری برزند — به نیک اختری فال اختر زند
بهنگام سختی مشو ناامید — کز ابر سیه بارد آب سپید
در چاره سازی بخود در مبند — که بسیار تلخی بود سودمند
نفس به کز امیدواری دهد — که ایزد خود امیدواری دهد
گره در میاور بابروی خویش — در آئینه فتح بین روی خویش
گزارنده نقش دیباچه روم — کند نقش دیباچه را همچو موم

که چون شد سکندر جهان را کلید ز شمشیر شش آئینه آمد پدید

عروس جهان را که شد جلوه ساز بآن روشن آئینه آمد نیاز

نبود آئنه پیش از و ساخته به تدبیر او گشت پرداخته

چو افروختندش غرض برنخاست درو پیکر خود ندیدند راست

رسید آزمایش بهر گوهری نمودند هر یک دگر پیکری

سر انجام کاهن در آمد بکار پذیرنده شد گوهرش زنگار

چو پرداخت رسام آهنگرش بصیقل فروزنده شد گوهرش

همه پیکری را بد انسان که هست درو دیده رسام پیکرپرست

بهر شکل میساختندش نخست نمی آمد از وی خیالی درست

بپهنا شدی چهره را پهن ساز درازیش کردی جبین را دراز

مربع مخالف نمودی خیال مسدس نشان دور داوی ز حال

چو شکل مدور شد انگیخته تفاوت نشد با وی آمیخته

بعینه ز هر سو که برداشتند نمایش یکی بود بگذاشتند

بدین هندسه زآهن تیره مغز برافروخت شاه این نمودار نغز

تو نیز ار درآن آینه بنگری — بدست آری آیینِ اسکندری

چو آن گرد رو آهنِ سخت پشت — به نرمی درآمد ز خوی درشت

سکندر درو دید پیش از گروه — ز گوهر به گوهر درآمد شکوه

چو از دیدنِ روی خود گشت شاد — یکی بوسه بر پشتِ آیینه داد

عروسی که این سنّت آرد بجای — دهد بوسه آیینه را رونمای

بیا ساقی آن جامِ آیینه فام — بمن ده که بر دست به جای جام

چو زان جام کیخسرو آیین شوم — بدان جام روشن جهان بین شوم

در خراج خواستن دارا از اسکندر و جواب دادن او

بیا تا ز بیدادِ شوییم دست — که بی داد نتوان ز بیداد رست

چه بندیم دل در جهانِ سال و ماه — که هم دیوخانه است و هم غولِ راه

جهان وام خویش از تو یکسر برد — بجرعه فرستد به ساغر برد

چو باران که یک یک مهیّا شود — شود سیل و آنگه به دریا شود

بیا تا خوریم آنچه داریم شاد — درم بر درم چند باید نهاد

نهنگی بما بر گذر کرده گیر | همان گنج ناخورده را خورده گیر
ازان گنج کاورد قارون بدست | سرانجام در خاک بین چون نشست
چه باید نهادن برین خاک دل | کزو گنج قارون فرو شد بگل
ازان خشت زرین شداد عاد | چه آمد بجز مردن نامراد
ورین باغ رنگین درختی نرست | که ماند از قفای تبرزن درست
گزارش کن زیور تاج و تخت | چنین گفت کان شاه فیروز بخت
یکی روز فارغ دل و شاد بهر | برآسوده بود از هوسهای دهر
می ناب در جام شاهنشهی | گهی پر همیکرد گاهی تهی
حکیمان هشیار دل پیش او | خردمند مونس خرد خویش او
بهر نغمتی کامد از بانگ چنگ | سخن شد بسی بر منطهای تنگ
بهر جرعهٔ می که شه می فشاند | مهندس درختی برو می نشاند
درخشان شده می چو روشن درخش | قدح شکر افشان و می نوش بخش
دماغ نیوشندگان سرگران | ز نوش می و رود رامشگران
سرشک قدح نالهٔ ارغنون | روان کرد از دیده ها رود خون

له مراد ازان خشت زرین [illegible] باغ ارم [illegible] ساخته [illegible]

[illegible]

زهی زخم کز زخمهٔ چون شکر — شود روده خشکی بدورود تر
دران بزم آراسته چون بهشت — گل افشان ترا زماه اردی بهشت
سکندر جهانجوی فرخ سریر — نشسته چو برچرخ بدر منیر
ز دارا در آمد فرستاده — سخنگوی روشن دل آزاده
چو خسرو پرستان پرستش نمود — هم او را هم شاه خود را ستود
چو کرد آفرین بر جهان پهلوان — شنیده سخن کرد با او روان
ز دارا درود آوریدش نخست — نداده خراج کهن باز جست
که چون بود کز گوهرین تخت و تاج — ز درگاه ما وا گرفتی خراج
زبونی چه دیدی تو در کار ما — که بردی سر از خط پرکار ما
همان رسم دیرینه را کار بند — مکن سرکشی تا نیابی گزند
سکندر ز گرمی چنان بر فروخت — که از آتش دل زبانش بسوخت
کمان گوشهٔ ابرویش خم گرفت — ز تندیش گوینده را دم گرفت
چنان دید در قاصد راه سنج — که از جوش دل مغزش آمد به رنج
زبان چون به گرمی بر آشفته شد — سخنهای ناگفتنی گفته به

فرو گفت لختے سخنہاے سخت ... چو گوید خداوند شمشیر و تخت

گر او در خور راے باشد بلند ... نگوید سخنہاے ناسودمند

زبان گر بہ گرمی صبوری کند ... ز دوری کِن خویش دوری کند

سخن گرچہ با او زبان تازہ بود ... نگفتن ہم از گفتنش بہ بود

چہ خوش گفت فرزانۂ پیش بین ... زبان گوشتینست و تیغ آہنین

نباشد بخود بر کسے مہربان ... کہ گوید ہر آنچہ آیدش بر زبان

گزارندہ پیرے کیانی سرشت ... گزارش چنین کرد زان سرنوشت

کہ وقتیکہ از گوہر تیغ و تاج ... ز یونان شدے پیش دارا خراج

دران گوہرین گنج بن ناپدید ... بدے خایۂ زر خدا آفرید

منقش یکے خسروانی بساط ... کہ بینندہ را تازہ کردے نشاط

چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد ... خراجِ کہن گشتہ را یاد کرد

برو بانگ زد شہریارِ دلیر ... کہ نتوان ستد غارت از تند شیر

زمانہ دگرگونہ آئین نہاد ... شد آن مرغ کو خایہ زرین نہاد

سپہر آن بساطِ کہن در نوشت ... بساطِ دگر ملک را تازہ گشت

همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ / گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
بگردنکشی بر میاور نفس / بشمشیر با من سخنگوی و بس
ترا آن کفایت که شمشیر من / نیارد بسر تخت تو زیر من
چو من پای کابی که بر داشتم / عنان جهان بر تو بگذاشتم
تو با آنچه داری چنان توشهٔ / رها کن مرا در چنین گوشهٔ
بر آنم میاور که عزم آورم / بهم پنجگی با تو رزم آورم
بیکسو نهم مهر و آزرم را / بجوش آورم کینهٔ گرم را
نگر شه نداند که در روز جنگ / چه سرها بریدم در اقصای زنگ
بیک تاختن تا کجا تاختم / چه گردنکشان را سر انداختستم
کسی کار مغانی دهد طوق و تاج / چو زنهاریان چون فرستد خراج
ز من مصر باید نه زر خواستن / سخن چون زر مصری آراستن
ببین پایگاه مرا تا کجاست / بدین پایه باید ز من مایه خواست
غرور جوانی بر آن آردت / که گردن بشمشیر من خاردت
مینگیز فتنه میفروز کین / خرابی میاور در ایران زمین

ترا ملکی آسوده بی داغ و رنج | مکن ناسپاسی در آن مال و گنج
مسوزان بخود کامی ایام را | قلم درکش اندیشهٔ خام را
ز من آنچه برناید آنرا مخواه | چنان باش با من که با شاه شاه
فرستاده کین داستان گوش کرد | سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشان | شتابنده چون برق آتش فشان
فرو گفت پیغامهای درشت | کزو سر و بن را دوتا گشت پشت
چو دارا جواب سکندر شنید | یکی دور باش از جگر بر کشید
به تندی یکی داستان یاد کرد | کزان شد نیوشنده را روی زرد
که بی سکه را چه یارا بود | که هم سکهٔ نام دارا بود
بخندید و گفت اندران زهرخند | که افسوس بر کار چرخ بلند
فلک بین چه ظلم آشکارا کند | که اسکندر آهنگ دارا کند
سکندر که خود گر بود کوه قاف | که باشد که با من شود هم مصاف
چنان پشّه را بجنگِ عقاب | کم از قطره دان پیش دریای آب
سبک قاصدی را به درگاه او | فرستاده شد چشم در راه او

یکی گوی و چوگان به قاصد سپرد — قفیزی پر از کنجد ناشمرد

درآموختش راز آن پیشکش — بدان تعبیه شد دل شاه خوش

سوی روم شد قاصد تیزگام — ز دارا پذیرفته با خود پیام

ز ره چون درآمد بر شاه روم — فروزنده شد همچو آتش ز موم

سر افگنده در پایهٔ بندگی — نمودش نشان پرستندگی

نخستین گره کز سخن باز کرد — سخن را به چربی سرآغاز کرد

که فرمان‌دهان حاکم جان شدند — فرستادگان بنده فرمان شدند

چه فرمایدم شاه فیروزرای — که فرمان فرماندهم آرم بجای

سکندر بدانست کان عذرخواه — پیامی درشت آرد از نزد شاه

به بیچاره گفتا بیاور پیام — پیام‌آور از بند بگشاد کام

متاعی که در بنگهٔ خویش داشت — برآورد و یک یک فراپیش داشت

چو آورد پیش سکندر نهاد — به پیغام دارا زبان برگشاد

ز چوگان و گو اندرآمد نخست — که تو طفلی بازی بدین کن درست

دگر آرزوی نبرد آیدت — ز بیهودگی دل به درد آیدت

همان گنجد ناشمرده فشاند | گزین پیش خواهم سپه بر تو راند

سکندر جهان داور هوشمند | درین فالها دید فتح بلند

مثل زد که هر گو گریزد ز پیش | بچوگان کشیدن توان سوی خویش

مگر شاه ازان داد چوگان بمن | که تا زو کشم ملک بر خویشتن

همان گوی را مرد اختر شناس | بشکل زمین می نهد در قیاس

چو گوی زمین شاه مارا سپرد | بدین گوی خواهم ازو گوی برد

چو زینگونه کرد آن گزارشگری | بگنجد در آمد در داوری

فرو ریخت گنجد بصحن سرای | طلب کرد مرغان گنجد ربای

بیک لحظه مرغان درو تاختند | زمین را از گنجد بپرداختند

جوابست گفتا درین رهنمون | چو روغن که از گنجد آید برون

اگر لشکر از گنجد انگیخت شاه | مرا مرغ گنجد خور آمد سپاه

پس آنگه ز قفیزے سپندان خرد | بپاداشش گنجد بقاصد سپرد

که گر شد لشکرے زین قیاس | سپاه مرا هم بدینسان شناس

چو قاصد جوابے چنین دید سخت | بپشت خر خویش بربست رخت

بدارا رساند از سکندر جواب | جوابی گلوگیر چون زهر ناب

برآشفت از آن تیرگی شاه را | که حجت قوی دید بدخواه را

جهاندار دارا بدان داوری | طلب کرد ز ایرانیان یاوری

ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور | زمین آهنین شد ز نعل ستور

سپاهی بهم کرد چون کوه قاف | همه سنگ فرسای و آهن شکاف

چو عارض (بخشی ۱۲) شمار سپه برگرفت | فرو ماند عقل از شمردن شگفت

ز جنگی سواران چابک رکاب | نهصد هزار آمد اندر حساب

جهانجوی چون دید کز لشکرش | همی موج دریا زند کشورش

سپاهی چو آتش سوی روم راند | کجا او شد آن بوم را بوم خواند

بارمن درآمد چو دریای تند | صبا را شد از گرد پای کند

زمین بر زمین تا باقصای روم | بجوشید دریا بلرزید بوم

علف در زمین گشت چون گنج گم | ز نعل ستوران بیگانه گم

پی شاه گر آفتابی کند | بهر جا که آید خرابی کند

بیا ساقی آن راوق روح بخش | بکام دلم بر فشان چون درخش

[illegible]

بعضے فضلا نوشته اند که آن سرزمین را بوم نخواند [illegible] دانست و طرف خود کشند و تحمیل که بوم و روم یعنی خرابه باشد [illegible] ویران شد ۱۲ [illegible] ۱۲

من او را خورم گر ظفر روزی بود	مرا او خورد خاک روزی بود

ترتیب کردن اسکندر لشکر بحرب دارا

چه نیکو متاعیست کار آگهی
کزین نقد عالم مبادا تهی

بعالم کسی سر برآرد بلند
که در کار عالم بود هوشمند

به بازی نه پیماید این راه را
نگه دارد از دزد بنگاه را

میندازد آن آلت از بار خویش
کزو روزی آسان کند کار خویش

میفگن کول گرچه عار آیدت
که هنگام سرما بکار آیدت

خری برگریوه ز سختی بمرد
که از کاهلی جل با خود نبرد

گزارنده شرح شاهنشهی
چنین داد پرسنده را آگهی

که دارا چو لشکر به ارمن کشید
تو گفتی که آمد قیامت پدید

نبود آگه اسکندر از کار او
که آرد قیامت به پیکار او

رسیدند زنهاریان خیل خیل
که طوفان بدریا در آورد سیل

شبیخون دارا در آمد ز راه
ز پولاد پوشان زمین شد سیاه

پژوهنده گفت بدخواه مست ‎ ‎ ‎ شب و روز غافل شد آنجا که هست

بر و شاه اگر یک شبیخون کند ‎ ‎ ‎ ز ملکش همانا که بیرون کند

سکندر بخندید و دادش جواب ‎ ‎ ‎ که پنهان نگیرد جهان آفتاب

ملک را بوقت عنان تافتن ‎ ‎ ‎ بدزدی نشاید ظفر یافتن

پژوهنده دیگر آغاز کرد ‎ ‎ ‎ که دارا نه چندان سپه ساز کرد

که آنرا شمردن توان در قیاس ‎ ‎ ‎ کسانی که هستند لشکر شناس

سکندر بدو گفت یک تیغ تیز ‎ ‎ ‎ کند چرم صد گاو را ریز ریز

یکی گرگ را کو بود خشمناک ‎ ‎ ‎ ز بسیاری گوسفندان چه باک

سپه را جواب چنان ارجمند ‎ ‎ ‎ پسند آمد از شهریار بلند

خبر گرم تر شد همی هر زمان ‎ ‎ ‎ که آمد بروم اژدهای دمان

سکندر چو دانست کان تند میغ ‎ ‎ ‎ به تندی برآرد همی برق تیغ

فرستاد تا لشکر از هر دیار ‎ ‎ ‎ روانه شود بر در شهریار

ز مصر و ز افرنجه و روم و روس ‎ ‎ ‎ شد آراسته لشکری چون عروس

چو انبوه شد لشکر بیکران ‎ ‎ ‎ عدد خواست از نام نام آوران

خبر داد عارض که ششصد هزار — برآمد دلیران مغفر سوار
چو شد ساخته کار لشکر تمام — یکی انجمن ساخت بی رود و جام
نشستند بیدار مغزان روم — بمهر ملک نرم کردند موم
سخن از کار دارا و پیکار او — سخن راندند و پیچید در کار او
چنین گفت کاین نامور شهریار — کمر بست بر جستن کارزار
چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ — که آمد به آویزش این کار تنگ
اگر بر نیاریم تیغ از نیام — بمردی ز ما بر نیارند نام
وگر تاج بستانم از تاجور — به بیداد خود بسته باشم کمر
کیان را کی از ملک بیرون کنم — من این هرزه با کیان چون کنم
بترسم که آخر بدین تیرگی — بد اندیش ما را دهد چیرگی
چه تدبیر باشد درین رسم و راه — کزو کار ما بر نگردد تباه
باندیشهٔ خوب و رای صواب — پدید آورید این سخن را جواب
جهاندیده پیران بیدار هوش — چو گفتار گوینده کردند گوش
بپاسخ گشادند یکسر زبان — دعا تازه کردند بر مرزبان

ده خواهد بی شمار با مصرع اول مخالفت دارد ۱۲

که سرسبز باد آن همایون درخت — که نامش بلند است و نیروش سخت
به تاج و به تختش جهان تازه باد — سر خصم او تاج دروازه باد
ای آویخته ۱۲
همه را توهست چون درین درست — درستی چه باید ز ما باز جست
ولیکن ز فرمان تو نگذریم — بجز راه فرمان تو نسپریم
چنان در دل آید جهاندیده را — همان زیرکان پسندیده را
که چون کینه ورزد دل کینه خواه — همه خار وحشت برآید ز راه
تو نیز آتش کینه را برفروز — که فرخ بود آتش کینه سوز
تو سرو نوی خصم بید کهن — کجا سر کشد بید با سروبن
کهن باغ را وقت نو کردنست — نوان را حساب درو کردنست
به دیباے این دولت تازه عهد — عروس جهان را برآری ز مهد
بداندیش تو هست بیدادگر — به پیچد رعیت ز بیدادگر
چه باید بر اسپید نیت ران کسے — که دارد هم از خانه دشمن بسے
قلم درکش آیین بیداد را — کفایت کن از خلق فریاد را
ز خصم تو چون مملکت گشت سیر — بخصم افگنی پاے در نه دلیر

ستوری چنین گرم در بند نان ۔ ره انجام را گرم تر کن عنان

کجا شاه را پای ما را سر است ۔ دلی کو گزین داوری برتر است

تمنای شه را که برهم زند ۔ گر از هر چه باشد که این دم زند

بر آن خصم شد رخصت رهنمون ۔ که شه پیش دستی نیارد به خون

نگهدار آزرم تخت کیان ۔ به خونریزی اول نبندد میان

سکندر چو در حکم این داوری ۔ ز لشکر کشان یافت آن یاوری

به دستوری رخصت راستان ۔ به لشکر کشی گشت همداستان

یکی روز کز گردش روزگار ۔ به دست آمدش طالع کامگار

به فال همایون به ترتیب راه ۔ بفرمود کز جای جنبد سپاه

عنان تاب شد شاه فیروز جنگ ۔ میان بسته بر کین بدخواه تنگ

ز شمشیر پولاد چون شیر مست ۔ به کشور گشائی کلیدی به دست

سپاهی چو زنبور پر نیشتر ۔ ز غوغای زنبور هم بیشتر

نشان باز جست از درفش بلند ۔ که ماند از فریدون فیروزمند

بوقتی که آنوقت سازنده بود ۔ فلک دوستان را نوازنده بود

مفعول ١٢

قوله ستوری چنین [illegible] ... بمعنی اسباب [illegible] ... سلطنت [illegible] ... قوله نگهدار آزرم [illegible] ... قوله بدستوری [illegible] ... همداستان بمعنی موافق ١٢ ... قوله یکی روز [illegible]

[illegible]

بسے برتر از کاویانی درفش | بمنجوق بر زد پرند بنفش
صنوبر ستونے ز نیچه ارش | بخون جگر یافته پرورش
بر و اژدها پیکرے از حریر | که بیننده راز و بر آید نفیر
زده بر سر از جعد پرچم کلاه | چو بر قله کوه ابر سیاه
بفرسنگها بود پیدا ز دور | عقابے سیه پر و بالش ز نور
شد آن اژدها با چنین لشکرے | سپهر بر چنان اژدها پیکرے
جهان گرد ز آشوب خود گردناک | ز بهر چه از بهر یک مشت خاک
زمین گربه گون خاک تا چند چیست | بشیری توان کردنش گرگ بند
جهان یک نوالست پیچیده سر | در و گاه حلوا بود گه جگر
فلک بر بلندی زمین در مغاک | یکے طشت خون شد یکے طشت خاک
نبشته برین هر دو آلوده طشت | ز خون سیاوش بسے سرگذشت
زمین گر بضاعت برون آورد | همه خاک در زیر خون آورد
نیفتد درین طشت فریاد کس | که بربسته شد راه فریادرس
چو فریادرا بر گلو بسته راه | گلو بسته به مرد فریاد خواه

به ار پردهٔ خود حصارے کنی / بخاموشیِ خویش کارے کنی

بیا ساقی آن آتشِ توبه سوز / بآتشگهٔ مغزِ من بر فروز

بمجلس فروزی دلم خوش بود / که چون شمع بر فرقم آتش بود

رائے زدنِ دارا در کارِ اسکندر با خاصانِ خویش

خردمند را خوبی از دادِ اوست / پناهِ خدا ایمن آبادِ اوست

کسے کو بدین ملک خرسند نیست / بنزدیکِ دانا خردمند نیست

خرد نیک همسایه شد زان بدست / که همسایهٔ کوئے نابخرد است

چو در کوے نابخردان دم زنی / به ار در آستانِ خرد کم زنی

درین ره کسے خانه آباد کرد / که گردن ز دهقانیِ آزاد کرد

تو نیز ار نهی بارِ گردن ز دوش / هم از بودِ خود سود و خود بر تراش

بمهمانیِ خویش تا روزِ مرگ / درختی شو از خویشتن سازِ برگ

چو پیله ز برگِ کسان خورده گاز / همه تن شد انگشت و قے کرد باز

گزارنده پیرے هم از موبدان / گزارش چنین کرد با بخردان

که چون شاه روم آمد آراسته — همش تیغ در دست و هم خواسته
خبر گرم شد در همه مرز بوم — که آمد برون اژدهائی ز روم
به پرخاشش دارا سر افراخته — همه آلت داوری ساخته
جهان را بدین مژده نوروز باد — که بیداد دارا جهان سوز باد
ازو بوم و کشور به یکبارگی — ستوه آمد از ستمکارگی
ز دارا پرستی منش خواسته — به مهر سکندر بیاراسته
چو دارای دریادل آگاه گشت — که موج سکندر ز دریا گذشت
ز پیران روشندل و رایزن — برآراست پنهان یکی انجمن
ز هر کاردانی برای درست — دران داوری چارهٔ کار جست
که بدخواه را چون درآرد شکست — پر مرغ را چون کند پای بست
چه افسون درآموزد از رهنمون — که آید ز کار سکندر برون
چو در جنگ پرویزش دیده بود — ز پرویز جنگیش ترسیده بود
نگردش دران کار کس چارهٔ — نخوردش غمی هیچ غمخوارهٔ
چو دانسته بودند کو سرکشست — بسوزندگی گرم چون آتش ست

۱؎ قوله که چون شاه روم [illegible]

[illegible] ۱۲ ب

سخنهای کس در نیارد به گوش ❊ دران کار بودند یکسر خموش
ز تخمه دراز زنگه شاوران ❊ سری بود نامی ز نام آوران
فرابرز نامی که از فر و برز ❊ تنش چو ستنی بُد و بازوش گرز
به بیعت دران انجمن گاه بود ❊ از احوال پیشینه آگاه بود
ثنا گفت بر شاه و بر بزم شاه ❊ که آباد باد از تو این بزم گاه
مبادا تهی عالم از نام تو ❊ همان جنبش دور ز آرام تو
گذشته نیای من از عهد پیش ❊ چنین گفت با من در اندرز خویش
که چون کرد کیخسرو آهنگ غار ❊ خبر داد ازان جام گوهر نگار
که در طالع ملک تا نابه دیر ❊ فرود آید اختر ز بالا به زیر
برون آید از روم گردن کشی ❊ زند در همه آتشکده آتشی
همه ملک ایران به دست آورد ❊ به تخت کیان بر شکست آورد
جهان گیرد او هم نماند بجای ❊ سر انجام او هم در آید ز پای
مبادا که آن مرد رومی نژاد ❊ درین قالب افتد که هرگز مباد
به ار شاه بر تیغ زند نام او ❊ نیارد درین کشور آرام او

نباید کز و دولت آید به رنج | که مفلس بجان کوشد از بهر گنج

فریبی فرستش که طاعت کند | بیک روی متهم تا قناعت کند

فریب خوش از خشم ناخوش به است | برافشاندن آب ز آتش به است

مکن تکیه بر زور بازوی خویش | نگهدار وزن ترازوی خویش

بر آتش مسیاور که کین آورد | سگاهن به آهن کمین آورد

اگر سهم شیری بنفیند ز شیر | حرون اشتری مغزشش آرد به زیر

بناموس باید جهان داشتن | وز انجاست رایت برافراشتن

برون آرش از دعوی همسری | گرین پایه یابد کند سروری

هر آن جو که با زر بود هم عیار | بنرخ زر آرندش اندر شمار

بسا شیر درنده و سهمناک | که از نوک خاری در آید به خاک

چو با کژدمی گرم کینی کنی | مبین خرده گر خرده بینی کنی

بیندیش ازان پشهٔ نیشدار | که نمرود را گفت آسیب پیش دار

جهان آن کسی راست کو در نبرد | پی مرد بگذاشت بر هیچ مرد

گرسنه چو با سیر خاید کباب | بفربه ترین لقمه آرد شتاب

ز بیگانه گر هست فرزند زن | که هم جامه گردد شود جامه کن
چو شد جامه بر قد فرزند راست | نباید دگر مهر فرزند خواست
چو بالا بر آرد گیاه بلند | سهی سرو را باشد از وی گزند
ز پند بزرگان نباید گذشت | سخن را ورق در نباید نوشت
که چون آزموده شود روزگار | بیاد آیدت پند آموزگار
سگالشگری کو نصیحت شنید | در چاره را در کف آرد کلید
شه از پند آن هر دو پالوده مغز | هراسان شد از کار آن پای لغز
ولیکن نگشت آتش گرم را | ز بر کوچکی داشت آزرم را
شه از گفته رای زن خشمناک | بپیچید چون مار بر روی خاک
گره بر زد ابروی پیوسته را | گشاد از گره خشم سربسته را
در دو دیده چون اژدها در گوزن | بخشمی که دور افتد از سنگ وزن
که در من چه نرم آهنی دیده | که پولاد داور اسپندیده
نمائی به من مرد اهل روم | ره کوره آتش برآری به موم
بگه برگ ساکن کنی باد را | هراسانی از بید پولاد را

[illegible] ... ثابت کرده ... [illegible]

[illegible] ... گفته اند والعلم ... [illegible]

عقابان به بازی کبکان بجنگ | سر نازنینان درآید به سنگ
چه بندم کمر در مصاف کسی | که دارم کمر بسته چون او بسی
دلیری کند بر من آن نادلیر | چو گور گرازنده با شرزه شیر
سرش لیکن آنگه درآید ز خواب | که شیر از تنش خورده باشد کباب
چو من بر سر خسروان افسرم | چه اندیشه باشد ز اسکندرم
بود خایهٔ مرغ سخت و گران | نه چون تیک و خایسک آهنگران
که دانست کین کودک خردسال | شود با بزرگان چنین بدسگال
با اول قدح دُردی آرد به پیش | گذارد شکوه من و شرم خویش
١٥ بخود ننگ را رهنمونی کنم | که پیشش زبونان زبونی کنم
٥٢ اگر خود شود غرقه در زهر مار | نخواهد نهنگ از وزغ زینهار
ز رومی کجا خیزد آن دست زور | که کشتی برون راند از آب شور
٥٣ بشوراند اورنگ خورشید را | تمنا کند جای جمشید را
بتاراج ایران برآرد علم | برد تخت کیخسرو و جام جم
شکوه کیان پیش باید نهاد | قدم در خور خویش باید نهاد

سگی کیست روباه نازورمند — که شیر ژیان را رساند گزند

ز شیران بود روبهان را نوا — نخندد زمین تا نگرید هوا

تهی دست گر پایه داری کند — چو لنگیست کو راهواری کند

تو خود نیک دانی که با این شکوه — ز یک طفل رومی ندارم ستوه

بدست غلامان مستش دهم — بچوب شبانان شکستش دهم

هزبرے که از سگ زبونی کند — خر پیر با او حرونی کند

عقابی که از پشه گیرد گریز — گر افتادنش هست گو بر مخیز

پلنگی که ترسد ز روباه نیز — بسوزاد مغزش بسرسام تیز

به بینی که فردا من پیل زور — سرش چون سپارم به سم ستور

که باشد ز بونی خراج آورے — که همسر بود با بلند افسرے

نشیننده بر تختگاه کیان — منم تاج بر سر کمر بر میان

گرایارهٔ کز سر گفتگو — زمین جاے آبا کند جستجو

کلاه کیان هم کیان را سزد — درین حضرت رومیان کے خزد

من از تخمهٔ بهمن و پشت کے — چرا ترسم از رومی سست پے

قوله بدست غلامان مستش الخ ای غلامان مست [illegible] از غلامان [illegible] که مقتضای [illegible] ۱۲ قوله پلنگی که ترسد الخ در بعضی [illegible] ۱۲ قوله گرایاره الخ در بعضی [illegible] نیست [illegible] درست نبود [illegible] قوله کلاه کیان [illegible] سلطنت نیست ۱۲

۱ ز روئین تن درع اسفندیار / بر او رنگ زرین سنم یادگار

اگر باز گردد به پیشینه راه / بر او روز روشن نگردد تباه

وگر کشتی آرد به دریای من / سری بیند افتاده در پای من

چو دریا به تلخی جوابش دهم / ز خاکش ستانم به آبش دهم

ازان ابر عاصی جهان ریزم آب / که ناورد گردست بر آفتاب

ستیزنده چون روستائی بود / شکستن به از مومیائی دهد

خر از زین زر به که پالان کشد / که تا رخت خرینده آسان کشد

من آن صید را کرده ام سربلند / منش باز در گردن آرم کمند

تو ای مغز پوسیده سالخورد / ز گستاخی سروران بازگرد

۲ نه چابک شد این چابکی ساختن / کمندی به کوهی در انداختن

چراغی به صحرا بر افروختن / فلک را جهانداری آموختن

مکش جز به اندیشهٔ خویش پای / که هر جو بر آید پدید است جای

قبا کوته در خورد بالا بود / همانا که دزدیده کالا بود

۳ ترا فترت پیری از جای برد / کهن گشتنت از سر رای برد

۱ قوله ز روئین تن آه بلفظ درع متعلق است … روئین … یادگار … نه چابک شد آه نه چابک بمعنی چست …

که مرادف شایسته است و کمند بکوه انداختن سعی بیفایده نمودن است ۱۲ ۳ قوله ترا فترت آه فترت بالفتح و سکون تا سستی و ناتوانی … و ضعف پیری از کار انداخته و هم فتور حواس ترا از سر تدبیر و رای دور انداخت ۱۲

چو پیرِ کهن گردد آزرده پشت ز نیزه عصا به که گیرد به مشت
ز پیری نمونه شود پای نغز فراموش کاری در آرد به مغز
ز پیران دو چیز است بازیب و ساز یکی در ستودان یکی در نماز
جهان بر جوانانِ جنگ آزمای رها کن فروش تو پیرانه پای
تنِ ناتوان کی سواری کند سلاحِ شکسته چه یاری کند
سپه به که برنا بود زانکه پیر میانجی کند چون رسد تیغ و تیر
به هنگامِ خود گفت باید سخن که بی وقت برنا ورد نارِ بُن
خروسی که بیگه نوا بر کشید سرش زانچه باز باید برید
زبان بند کن تا سراری به سر زبانِ خشک به یا گلوگاه تر
سرِ بی زبان کو بخون تر بود به است از زبانی که بی سر بود
زبان به که او کامداری کند چو کامش رسد کامداری کند
زبان را نگهدار در کامِ خویش نفس بر مزن جز به هنگامِ خویش
چو از کامِ خود گاه آید برون به هر سو که جنبد شود سرنگون
زبانِ ترازو که شد راست نام از آن شد که بیرون نیاید ز کام

بسا گفتنیها که باشد نهفت　　بدیگر زمان بایدش باز گفت

بگفتن کسی کو شود سخت کوش　　نیوشنده را در نیاید بگوش

سخن به که با صاحب تاج و تخت　　بگویند سخته نگویند سخت

چو زان گونه تندی بسی کرد شاه　　پشیمان شد آن پیر و شد عذر خواه

خطرهاست در کار شاهان بسی　　که با شاه خویشی ندارد کسی

چو از کینه بر فرزند چهر[١٠]　　بفرزند خود بر نیارند مهر

همانا که پیوند شاه آتش است　　به آتش در از دور دیدن خوش است

نصیحت[١١] موافق بود شاه را　　که از کینه خالی کند راه را

نصیحتگری با خداوند زور　　بود تخمی افگنده در خاک شور

چو آگاه گشت آن نصیحت گرای　　که از پند او گرم شد شهریار

سخن را دگر گونه بنیاد کرد　　بشیرین زبان شاه را یاد کرد

که دارای دور آشکارا توئی　　مخالف چه باشد که دارا توئی

که باشد سکندر که آرد سپاه　　ز دارای دولت ستاند کلاه

ترا[١٢] این کله آسمان دوخته است　　ستاره چراغ تو افروخته است

کلوخی که با کوه سازد نبرد
به سنگی توان زو برآورد گرد

درختی کدو تا نه بس روزگار
کند دعوی همسری با چنار

چو گردد ز دولابه تاک سیر
رسن باز در گردن آید بزیر

کدو نیست او گردن افراخته
ز ساق گیاهی رسن ساخته

رسن زود پوسد چو باشد گیاه
دگر بار دلوش در افتد به چاه

چو خورشید مشعل در آرد به باغ
به پروانگی پیش میرد چراغ

بهنگام نخچیر روباه لنگ
چگونه نهد پای پیش پلنگ

گره زابروی خویش بر گوشه نه
که در گوشه بهتر کمان را گره

به آهستگی کار عالم برآر
که در کار گرمی نه آید به کار

چراغ ار به گرمی نیفروختی
نه خود را نه پروانه را سوختی

خمیر آمد و آتشش اندر تنور
نباشد زبان تا دهان راه دور

شکیب آورد بندها را کلید
شکیبنده را کس پشیمان ندید

نه نیکوست شطرنج بد باختن
فرس در تگ و فیل انداختن

بسا رود کز زخمه گردن شکست
که تا زخمه رود می آرد به دست

تو شاهی قیاس تو افزون کنم | حساب تو با دیگران چون کنم

به تعظیم دارا جهاندیده مرد | بسی زین نمط داستان یاد کرد

جهاندار دارای جوشیده مغز | نشد نرم دل زان سخنهای نغز

دران تندی و آتش افروختن | کزو خواست مغز سخن سوختن

طلب کرد کاید ز دیوان دبیر | بکار آورد مشک را بر حریر

روان کرد کلک شبه رنگ را | بر آب مانی و ارژنگ را

یکی نامهٔ نغز پیکر نوشت | ز نغزی به کردار باغ بهشت

سخنهای از تیغ پولاد تر | زبان از سخن سخت بنیاد تر

چو شد نامهٔ نغز پرداخته | بر و مهر شاهانه شد ساخته

رسانندهٔ نامهٔ خسروان | ز دارا به اسکندر آمد دوان

بدو داد نامه چو سر باز کرد | دبیر آمد و خواندن آغاز کرد

بده ساقی آن جام جمشید را | شب تیره رخشنده خورشید را

میی کز فروغش شب زاغ چهر | ستاره عقیقی کند بر سپهر

نامهٔ دارا با سکندر به تهدید و عتاب

بنامِ بزرگ ایزدِ داد بخش
که ما را ز هر دانشش او داد بخش

خداوند روزی ده و دستگیر
پناهنده را از درش ناگزیر

فروزندۂ کوکبِ تابناک
منورکنِ مردم از تیره خاک

توانا و دانا بهر بودنی
گنه بخش و بسیار بخشودنی

از و هر نفس جان روح را مایه
خرد را او گر گونه پیرایه

یکے را چنان تنگی آرد به پیش
که نانے نه بیند در انبانِ خویش

یکے را به دست افگند کوه گنج
نسنجید ها میدهد کوه سنج

نشاید سر از حکمِ او تافتن
جز او جا ملکی کے توان یافتن

نه آنکس که گنج کرد گنج یافت
نه سعیے نمود آنکه او گنج یافت

کند هر چه خواهد بر و حکم نیست
که جان داد و کشتن او را یکیست

درود خدا باد بر بنده
که افگنده شد با سر افگنده

چه سود ست کین قوم ناحق شناس
کنند آفرین را بنفرین قیاس

بجائے که بدخواه خونی بود
تواضع نمودن زبونی بود

نکو داستانے زد آن شیر مست
که باز بر دستان مشو زیر دست

تو اے طفل ناپختہ و خام رائے / مزن پنجہ با شیر جنگ آزمائے

بہم پنجگی با منت یار کو / سپاہت کجا و سپہدار کو

چو کژدم بوے مار خوئی کنی / کہ با اژدہا جنگ جوئی کنی

اگر کردی این خوے ماران رہا / وگرنہ من و تیغ چون اژدہا

چشانت دہم مالش از تیغ تیز / کہ یا مرگ خواہی ز من یا گریز

بر خشندہ آذر باستا و زند / بخورشید روشن بچرخ بلند

بروم اندر آرم ز گرد سپاہ / کنم چشم خورشید روشن سیاہ

بیزدان کہ آہرمنش دشمن است / بزردست کو خصم آہرمن است

کہ از روم و رومی نمانم نشان / شوم بر سر ہر دو آتش فشان

تیر آن بے آسر و بر رومیان / کہ بندی چو ہندو بخدمت میان

اگر قیصرم ہمہ آہن آری ز روم / در آتشکدہ ما چہ آہن چہ موم

ز رومی چہ برخیزد و لشکرش / بپاے ستوران برم کشورش

در آری بخنجر و ار ما درع و ترگ / کجا باشدت برگ یک بید برگ

اگر تیر ترکان یغماے من / نخوردی کہ تندی بہ غوغاے من

سرے کو کہ سرکش دارا کنی — بہ ار پیشِ دارا مدارا کنی

کمان بشکنی پر بریزی ز تیر — زره در نوردی بپوشی حریر

وگرنه خیانت وہم گوش پیچ — کہ دانی تو ہیچی و کمتر ز ہیچ

حذر کن ز خشمِ جگرگوشِ من — مباش ایمن از خوابِ خرگوشِ من

بجز گوش خفته مبین زینهار — کہ چندانکہ خسپید دو دو وقت کار

ببین شیرِ گردون جہان چون گرفت — کہ خرگوش با ماہ گردون گرفت

توانم کہ من با تو اے خام خوے — کنم پنجگی گردم آزرم جوے

ولیک این مثل راست باشد کہ شاہ — بہ او وقت خواری درافتد بہ چاہ

بدہ جزیہ از ما بپر سینہ را — قلم درکش این رسم دیرینہ را

نشاید همہ سال گرگینہ دوخت — خز و رشتہ یکبار باید فروخت

مزن رخنہ در خاندانِ کهن — تو در رخنہ باشی دلیری مکن

بجائے میا و کہ جنبم ز جاے — ندارد بہ پیرِ پشہ بر پیل پاے

بملکِ خدا دادہ خرسند باش — کنم زاهنی چنگ شیران تراش

کلاغے تکِ کبک در گوش کرد — تکِ خویشتن را فراموش کرد

بسا از انجمن کانجم آمد فراز — فرشته در آسمان کرد باز

ندانم که دیهیم کیخسروی — ز فرق که خواهد گرفتن نوی

زمانه کرا کارسازی کند — ستاره بجان که بازی کند

ز خاکی که بر آسمان افگنی — سر و چشم خود را زیان افگنی

منم سر دگر سروران پا و دست — سر خویشتن را چه باید شکست

طپانچه بر اعضای خود میزنی — تبر تیشه بر پای خود میزنی

غرور جوانی بر آن آردت — که گردن بشمشیر من خاردت

خلافم نه تنها ترا کرد پست — بسا گردنان را که گردن شکست

مرا زیبد از خسروان عجم — سر تخت کاوس و اکلیل جم

بسختی کشی سخت چون آهنم — که از پشت شاهان روئین تنم

زباران کجا ترسد آن گرگ پیر — که گر گینه پوشد بجای حریر

ز دارنده نتوان ستد تخت را — نشاید خرید افسر و تخت را

گر اسفندیار از جهان رخت برد — نسب نامهٔ خود به بهمن سپرد

و گر بهمن از پادشاهی گذشت — جهان پادشاهی بمن بازگشت

بجز من که دارد گهِ کارزار | دلِ بهمن و زورِ اسفندیار
بمن ختم شد بازوِ بهمنی | که اسفندیارم به روئین تنی
نژاده[۱] منم دیگران زیردست | نژادِ کیانرا که یارد شکست
ور اندازهٔ من غلط بوده | که بازوی بهمن نه پیموده
خداوند ملکم به پیوندِ خویش | مشو عاصی اندر خداوندِ خویش
پشیمان کنون شو که چون کار بود | ندارد پشیمانی آنگاه سود
جوانی مکن گرچه هستی دلیر | منه پای گستاخ در کامِ شیر
درشتی رها کن بنرمی گرای | ز جایم مستیز تا بمانی بجای
به تندی به غارت برم کشورت | نخواهش دهم کشورِ دیگرت
صفِ لشکرت گر شود دشمنم | اگر کوهِ آهن بود بشکنم
من از ساکنی هستم آن کوه سنگ | که در جنبش آهسته دارم درنگ
مجنبان مرا تا نه جنبد زمین | همین گویمت باز گویم همین
چو خوانندهٔ نامهٔ شهریار | بپرداخت زان نامهٔ چون نگار
سکندر بفرمود کاردشتاب | سزای نبشته نویسد جواب

ف۱ قوله نژاده ۱۲ لفظ ه یکی برائے نسبت آید پس از نژاده صاحب نژاد

[illegible] بود مراد [illegible] بعضی نسخ [illegible] واقع است [illegible] بمعنی نماند ۱۲

دبیر قلم‌زن قلم برگرفت	همه نامه بر گنج گوهر گرفت
جوابی نبشت آنچنان دلپسند	که بوسید دستش سپهر بلند
چو سربسته شد نامهٔ دل‌نواز	رساننده را داد تا برد باز
دبیر آمد و نامه را برگشاد	ز هر نکته صد گنج گوهر گشاد
فروخواند نامه ز سر تا به بن	برآمود چون در سخن در سخن
بیا ساقی از بهر دفع خمار	دوای دل دردمندان بیار
شرابی بمن ده که مستی کنم	بدان آب آتش پرستی کنم

جواب نامهٔ دارا از سکندر

سر نامه نام جهاندار پاک	برآرندهٔ رستنیها ز خاک
بلندی ده آسمان بلند	کشایندهٔ دیدهٔ هوشمند
جهان آفرین وز جهان بی‌نیاز	به هنگام بیچاره کی چاره ساز
زمین را بر دم برآراست چهر	کمر بسته گردش زگردان سپهر
نیارم زمین را بشمشیر آب	چو افروخت چون چشمهٔ آفتاب

قوله فرو خواند نامه [illegible] ... بیا ساقی [illegible] ... دردمندان [illegible] ... ۱۲

[illegible] صحیح و یکی بعضی گفته اند که مراد از کام اسپ ... رفتار کام است ... گردن عنان ... عبارت از ... طبیعت است ۱۲

قوله زمین را بمبردم ۱۵۲ استحکام زمین با سمان باعتبار آنکه گفته اند که بودن زمین بر آب بهمان سبب است که آسمان از هر طرف بمقتضای خاصیت خود زمین را می کشد ۱۲

٥١ خداوند بی نسبت بندگی — نه پری در او نی پراگندگی

٥٢ یکی که او نه مانندهٔ هر یکی است — همه هستی از ملک او اندکی است

قوی حجت از هرچه گیری شمار — بری حاجت از هرچه آری بکار

مر او ترا مایه باید نخست — که تا زو بسازیم چیزی درست

هر آنچه آفرید او به اسباب نیست — به دریافتش عقل را تاب نیست

٥٣ خرد دانش آموز تعلیم اوست — دل از داغداران تسلیم اوست

پر از حکمت و حکم او شد جهان — بحکم آشکارا به حکمت نهان

فرشته و شان را بر این ساده دشت — از و آمدن هم بدو بازگشت

دل و دیده را روشنائی از وست — مر او ترا پادشاهی از وست

ز فرمان او نیست کس را گزیر — خدا اوست ما بنده فرمان پذیر

مرا گر کند در جهان تاجدار — عجب نیست از بخشش کردگار

تو نیز ای جهاندار فیروز بخت — نه از مادر آورده تاج و تخت

٥٤ خداداد تست آن چیره دستی که هست — مشو بر خداداد گان چیره دست

سپاس خدا کن که بر ناسپاس — نگوید ثنا مرد ایزد شناس

---

٥١ قوله خداوند بی نسبت الخ یعنی چنان خداوند که نسبت بندگی و احتیاج بکسی ندارد و تغیر و انتقال که از لوازم جمعیت و انتشار است درو نیست ۱۲ ابدر
٥٢ قوله یکی که مانند الخ یعنی غیر مشابه است و غیر مشابه و مانای هر یکی از موجودات نیست ۱۲ بش
٥٣ قوله خرد دانش آموز الخ یعنی خرد آموز او است یعنی همه او است تعلیم متعلم بجلالت اوست و دل با همه اعتلا پادشاهی تسلیم اوست ۱۲ ابدر
٥٤ خداداد تست الخ یای چیره دستی مصدری یعنی غالب و چیره دست غالب و زور یعنی ترا این غلبه عنایت خدای عزوجل است باید بشکر آن با کسانیکه زور آور نیستند

٥٧ مباد از هشیاری و بهشتی — کشتی راز فرمان او فرشتی

توانم که گردن فرازی کنم — به شمشیر با شیر بازی کنم

٥٨ به تیغ افسر و گاه خواهم گرفت — بدین اژدها ماه خواهم گرفت

نخواندی ز تاریخ جمشید شاه — که آن اژدها چون فرو برد ماه

فریدون به آن اژدها پاره مرد — هم از قوت اژدهائی چه کرد

بدارندهٔ آسمان و زمین — که زو مایه هم دارد و آن هم این

٥٩ خدائے که زو هر که آگاه نیست — خرد را بآن هیچ سر راه نیست

٦٠ براه نیاگان پیشین ما — که بودند پیغمبر دین ما

به صحف براهیم ایزدشناس — که زان دین کنم پیش یزدان سپاس

که گر دست یابم به ایرانیان — برم دین زرتشت را از میان

نه آتش گذارم نه آتشکده — شوم بر سر هر دو آتش زده

چنین رسم پاکیزه ور او راست — ره ما و رسم نیاگان ماست

بر این مشک خاشاک نتوان فشاند — که بوی خوش مشک پنهان نماند

کسے راست خرما ز نخل بلند — که بر نخل خرما رساند کمند

[٥١] ز گوران سرافراز گوری بود — که با مجلسش دست زوری بود

به بستان گلی رست گردن فراز — که بوئی ورنجی دهد دل نواز

ز شیران هم آن شیر خونریز تیز — که دندان و چنگش بود تیزتر

دو شیر گرسنه اند و یک ران گور — کباب آن کسی راست کو راست زور

[٥٢] دو پیل اند خرطوم در هم کشان — ز بردن یکی برد خواهد نشان

[٥٣] تو مردی و من مرد وقت نبرد — بمردی پدید آید از مرد مرد

[٥٤] من آنگه عنان باز پیچم ز راه — که یا سر نهم یا ستانم کلاه

چه پنداشتی در جهان نیست کس — جهاندار تنها تو باشی و بس

[٥٥] بهر زیر برگی شتابنده ایست — بهر منزلی راه یابنده ایست

بکاری چو من مهره بازی مکن — به پرواز و نیرنگ سازی مکن

ز ملک من اقطاع من میدهی — برات سهیل از یمن میدهی

به نیر آب دادن نشاید به میش — که ناید در او قطرهٔ خون خویش

مزن پیش ازین لاف گردنکشی — که خاکی به گوهر نه از آتشی

[٥٦] بیارام و تندی رها کن ز دست — که الماس از زیر ناید شکست

قوله گوران ... [illegible] ... قوله دو پیلان ... [illegible] ... یکی برد خواهد نشان ... [illegible] ... قوله تو مرد ... [illegible] ... قوله من آنگه عنان

عنان ... [illegible] ... سلطنت ... [illegible] ... قوله بیارام ... [illegible] ... که الماس ... [illegible]

همان شیشهٔ می که داری بچنگ
نگهدار و مستیز با خاره سنگ

جهانی چنین پُر ز لفظِ سپید
ز طوفانِ آتش نگهدار بید

به آسودگی عمر خوش می گذار
جهانجوی را با جزیره چه کار

یکی داد باغی به بی توشهٔ
ندادش ز باغ آن دگر خوشهٔ

ز بون تر ز من صید آور به زیر
که چربی نخیزد ز پهلوی شیر

بشاخی چه باید در آویختن
که نتوان از و میوه ریختن

تمنای شه آنکه آید به دست
که بر روی دریا توان پل به بست

چو یمن جوانی بر آن آوردت
که تند اژدهای بنو باردت

زند دیو راهت چو اسفندیار
که با رستم آئی سوی کارزار

چو با دیو دارد سلیمان نشست
کند یاوه انگشتری را ز دست

بترس از غلط کاری روزگار
که چون ما بسی را غلط کرد کار

حسابی که با خود بر انداختی
چنان نیست بازی غلط باختی

عنان بازکش زین تمنای خام
که سیمرغ را کس نیارد به دام

ز زنگی نه آدمی خوار تر
نه از بربری مردم آزار تر

ببین تا بهنگامِ کین گستری — چه خون راندم از زنگی و بربری

مدارا کن از کین کشی باز گرد — که مردم نیازار و از نیکمرد

نه من بستم اول باین کین کمر — تو افگندی از سکهٔ بار سر

بجوتر ز من لشکرے ساختی — شبیخون کنان سوے من تاختی

بدان تا بهم بر زنی جاے من — ستانی ز من ملکِ آباے من

مرا نیز بایست برخاستن — کمر بستن و لشکر آراستن

سپه راندن از ژرفِ دریا برون — گشادن ز شمشیر دریاے خون

تو گر هوشیاری نه من بیخودم — همان هوشیارم همان بخردم

گر افگند در کارِ تو بخت نور — من از بختیاری ام نیز دور

جهان گر ترا داد کارے بدست — مرا نیز دستے درین کار هست

ترا تاج یاور مرا تیغ یار — منم تیغ زن گر توئی تاجدار

مزن تکیه بر مسند و تختِ خویش — که هر تخت را تخته هست پیش

مبین گنبدِ کوه را سنگ پشت — مگو سنگ را کے درآید شکست

چو آید زمین لرزه گاهِ نبرد — برآرد به آسانی از کوه گرد

[illegible]

[illegible]

چو دوران ملکی بپایان رسد
بر او دست جوینده آسان رسد

جهان چون نباشد بجان آمده
منی و توئی در میان آمده

جز این با منت هیچ و اخواست نیست
که در یک ترازو دو من راست نیست

بهم سنگی خود مرا بر مسنج
که از اژدها بهمن آمد برنج

گرم سنگ و آبی نهی در جواب
چو کوه افگنم سنگ خود را در آب

زره پوشم ار تیغ بازی کنی
کمر بندم ار صلح سازی کنی

بهر چه آن نمائی تو از گرم و سرد
پذیرنده ام ز آشتی و نبرد

بیا تا چه داری ز شمشیر خام
که دارم درین هر دو دستی تمام

جهاندار چون نامه را کرد گوش
دماغش ز گرمی در آمد بجوش

فرستاد بر سنگ تعجیل جست
سکندر نیامد در آن کد سست

در آورد لشکر به یکبار تنگ
بیاراسته یکبیک ساز جنگ

چو دارا خبر یافت کان اژدها
نخواهد پی شیر کردن رها

بجنبید جنبیدن با شکوه
چو از زلزله کالبدهای کوه

رسیدند لشکر بلشکر فراز
زمانه در کینه بگشاد باز

زمینِ جزیره که او موصل است
خوش آرامگاه است و خوشبوگل است

مصافِ دو خسرو در آن مرز بود
که ز آشوبِ شان کوه در لرز بود

هنوز ار بجو بند زان خسروان
توان یافتن بر زمین استخوان

بیا ساقی از باده بردار بند
به پیمایهٔ پیمودنِ باده چند

خرابم کن از بادهٔ جامِ خاص
مگر زین خرابات یابم خلاص

مصاف کردن سکندر با دارا و ظفر یافتن سکندر

خرامیدنِ لاجوردی سپهر
همان گردشِ انجم و ماه و مهر

مپندار کز بهر بازیگری است
سراپردهٔ اینچنین سرسری است

درین پرده یک رشته بیکار نیست
سرِ رشته بر ما پدیدار نیست

که داند که فردا چه خواهد رسید
ز دیده که خواهد شدن ناپدید

زمانه گرا کارسازی کند
ستاره بجانِ که بازی کند

گر امروز از خانه بر در نهند
گر از تاجِ اقبال بر سر نهند

که داند که این خاک انگیخته
بخونِ چه سر بسته آمیخته

گزارندهٔ نیک و بدهای خاک — سخن گفت زان پادشاهان پاک

که چون صبح را شاه چین بار داد — عروس عدن را به دینار داد

رسیدند و لشکر بجای مصاف — دو پرگار بستند چون کوه قاف

خسک بر گذرگاه کین ریختند — نقیبان خروشیدن انگیختند

یزک بر یزک سو بسو در شتاب — نه در دل سکونت نه در دیده خواب

ز بسیاری لشکر از هر دو چار — فرو بست کوشنده را دست و بار

دو رویه ستادند بر جای جنگ — نمودند در شید سستی درنگ

مگر در میان صلح آید پدید — که شمشیرشان بر نشاید کشید

چو بود از جوانی و گردن کشی — هم آن جانب آبی هم این آتشی

پدید آمد از بردباری ستیز — دل کینه ور گشت بر کینه خیز

از آن پس که بر کینه ره یافتند — سر از جستن مهر برتافتند

در آمد به غریدن آواز کوس — فلک بر دهل از دهان آواز کوس

شغبهای آیینه پیل مست — همی شانه بر پشت پیلان مست

برآورد خرمهره آواز شیر — دماغ از دم گاو دم گشت سیر

چنان آمد از نای ترکی خروش | که از نای ترکان برآورد جوش
طراقی که از مقرعه خاسته | برون رفت ازین طاق آراسته
روارو در آمد ز راه نبرد | هزاهز در آمد به مردان مرد
فرو رفت و بر رفت روز نبرد | یم خون به ماهی و بر ماه گرد
زمین گفتی از یکدگر بر درید | سرافیل صور قیامت دمید
غبار زمین بر هوا راه بست | عنان سلامت برون شد ز دست
ز بس گرد بر تارک ترک و زین | زمین آسمان آسمان شد زمین
جگر تاب شد نعرهای بلند | گلوگیر شد حلقهای بلند
ز تاب نفس بر هوا بسته میغ | جهان سوخت از آتش برق تیغ
ز بس عطسهٔ تیغ بر خون و خاک | دماغ هوا پر شد از جان پاک
سپهدار ایران هم از صبح و شام | برآراست لشکر بساز تمام
نخستین صف میمنه ساز کرد | ز تیغ اژدها را دهن باز کرد
صف میسره هم برآراست چست | یکی کوه گفتی ز پولاد رست
جناح آنچنان بست در پیشگاه | که پوشیده شد روی خورشید و ماه

ز قلبی که چون کوه پولاد بود | پناهنده را قلعه آباد بود
ز دیگر طرف لشکر آرای روم | برآراست لشکر چو نخلی ز موم
سلاح و سلب داد خواهنده را | قوی کرد پشت پناهنده را
چپ و راست آراست از برگ و تیغ | چو آرایش گلبن از اشک تیغ
پس و پیش را کرد چون خاره کوه | برانگیخت قلبی ثریا شکوه
چو از هر دو سو لشکر آراستند | یلان سو بسو مردمی خواستند
سیاست در آمد به گردن کشی | ز چشم جهان دور شد روشنی
ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک | چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک
ز شمشیر برگشته جایی نبود | که در غار او اژدهایی نبود
نهنگ خدنگ از کمان کمین | نیاسود بر یک زمین یک زمین
کمند اژدهای مسلسل شکنج | دهن باز کرده به تاراج گنج
ز غریدن ژنده پیلان مست | گره در گلوی هژبران شکست
بدریا سپر کین برآراسته | محابا شد و مهر برخاسته
ستون علم جامه در خون زده | نجات از جهان خیمه بیرون زده

زبس خستهٔ تیر پیکان نشان — شده اهلهٔ دست پیکان کشان
چنان گرم شد آتش روزگار — که از نعل اسپان بر آمد شرار
جهانجوی دارا ز قلب سپاه — بر آشفت چون شیر شرزه سیاه
به دشمن گرائی و شیر افگنی — کشاده بر و بازوی بهمنی
بهر سو که بازو بر انداختی — سر خصم در پایش انداختی
نشد بر تنی تا نه پرداختش — نزد بر سری تا نه انداختش
زبس خون رومی در آن ترکتاز — هزار اطلس رومی افگند باز
بهر جا که شمشیر او کار کرد — تنی را دو کرد و دو را چار کرد
وزین سو سکندر به شمشیر تیز — بر انگیخته از جهان رستخیز
دو دست آوریده به کوشش برون — بهر دست شمشیر الماس گون
دو دستی چنان میگذارید تیغ — که زو خصم را جان نیامد دریغ
چو بر فرق پیل آمدی خنجرش — فرو ریختی زیر پایش سرش
چو بر آب دریا غضب ریختی — ز دریای آب آتش انگیختی
چو شیری که آتش ز دم بر زند — ز دم مادیان را بهم بر زند

به دارا نمودند کان تند شیر	بسی شیر کز مرکب آورد زیر
شه از رزم او به که یکسو کند	که زان پهلوان پیل پهلو کند
بلشکر بگوید که یکبارگی	گرایند بر جنگ او بارگی
چنان دید دارای دولت صواب	که لشکر بجنبد چو دریای آب
همه هم گروهه به یکسر زنند	بیکبارگی بر سکندر زنند
بفرمان و فرمان ده تاج و تخت	بجوشید لشکر بکوشید سخت
عنان یکرکابی برانگیختند	دو دستی به تیغ اندر آویختند
سکندر چو غوغای بدخواه دید	بدادن نه دارند جان را عزیز
ببندند بر دشمنان راه را	بخاک اندر آرند بدخواه را
دو لشکر چو مور و ملخ تاختند	نبرد جهان در جهان ساختند
به شمشیر پولاد و تیر خدنگ	گذرگاه کردند بر مور تنگ
چو زنبور کیلی کشیدند نیش	زمین را به زنبوره کردند ریش
ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ	ز پرگار موکب فرو ماند لنگ
سکندر در آن داوریگاه سخت	پی افشرد مانند بیخ درخت

همیدون بر وی افگند پیل افگنی | سوی پیلتن شد چو آهرمنی

یکی زخم زد بر تن پهلوان | کزان زخم لرزید پیر و جوان

بدرید خفتان زره پاره کرد | عمل بین که پولاد با خاره کرد

ببرید بازوی تابنده هور | ولیکن نشد آزرده در زیر زور

بموی تن شاه رست از گزند | بزد تیغ و بدخواه را سر فگند

هراسید زان دشمن بهراس | دل خصم را کرد زآنجا قیاس

بران شد که از خصم تابد عنان | رهائی دهد سینه را از سنان

دگر بار گر بخت امیدوار | پی افشرد بر جای خود استوار

چو در فال فیروزی خویش بود | بر اعدای خود دست خود بیش دید

قوی کرد بر جنگ بازوی خویش | بکوشید با هم‌ترازوی خویش

تیا سود لشکر ز خون ریختن | ز دشمن به دشمن درآویختن

نبرد آزمایان ایران سپاه | گرفتند بر لشکر روم راه

زبون گشت رومی ز پیکارشان | اجل خواست کردن گرفتارشان

دگر ره بمردی فشردند پای | نرفتند چون کوه آهن ز جای

بناموس رایت همی داشتند — غنیمت به بدخواه بگذاشتند

چو گوهر برآمود زنگی به تاج — شه چین فرود آمد از تخت عاج

مه روشن از تیره شب تافته — چو آئینه روشنی تافته

دو لشکر به یک جا گروه آمده — شدند از خصومت ستوه آمده

به آرامگاه آمدند از نبرد — ز تن زخم شستند و از روی گرد

به اندیشه از گنبد تیره گشت — که فردا بسر بر چه خواهد گذشت

دگر روز کان روی شسته ترنج — چو روحانیان سر برون زد ز گنج

سپاه از دو سو صف بیاراستند — هزبران بنخچیر برخاستند

به پولاد شمشیر و چرم کمان — بسی زور بازو نمود آسمان

بغوغای لشکر درآمد شکیب — که دست از عنان رفت و پا از رکیب

به دارا دو سرهنگ بودند خاص — به اخلاص نزدیک و دور از خلاص

ز بیداد دارا بجان آمده — دل آزردگی در میان آمده

بر آن دل که خونریز دارا کنند — بر و کین خویش آشکارا کنند

چو زینگونه بازار آراستند — بخون از سکندر امان خواستند

که مائیم خاصان دارا و بس | بدارا ز ما خاص تر نیست کس
ز بیداد او چون ستوه آمدیم | بخونریز او هم گروه آمدیم
بخواهیم فرمود ابر تو تاختن | ز بیداد او ملک پرداختن
یک امشب بکوشش نگهدار جای | که فردا مخالف در آید ز پای
چو فردا علم بر کشد در مصاف | خورد ضربت تیغ پهلو شکاف
ولیکن بشرطیکه بیدست رنج | بما بر گشاده کنی قفل گنج
ز ما هر یکی را توانگر کنی | بزر کار ما هر دو چون زر کنی
سکندر به آن خواسته عهد بست | به پیمان دران خواسته داد دست
نشد باورش کان دو بیداد کیش | کنند این خطا با خداوند خویش
ولی هر کس آن دُر به دست آورد | کز و خصم خود را شکست آورد
در آن ره که بیداد داد آمدش | کهن داستانی به یاد آمدش
که خرگوش هر مرز را بی شگفت | سگِ آن ولایت تواند گرفت
چو آن عاصیانِ خداوند کش | خبر یافتند از خداوند هش
که بر گنج شان کامگاری دهد | بخونریز بدخواه یاری دهد

حق نعمت شاه بگذاشتند | پی کشتن شاه برداشتند
چو یاقوت خورشید را زود برد | بیاقوت جستن جهان پی فشرد
به دزدی گرفتند مهتاب را | که او برد آن جوهر ناب را
دو لشکر گشاده کمر چون دو کوه | شدند از نبرد آزمائی ستوه
بمنزلگه خویش گشتند باز | بزرم دگر روزه کردند ساز
بیا ساقی از مے مرا دور کن | جهان از مے لعل پرنور کن
مئے کو مرا ره به منزل برد | همه دل برند او غم دل برد

پیروزی یافتن سکندر بر دارا و کشته شدن دارا

جهان گرچه آرامگاه خوش است | شتابنده نعل در آتش است
دو در دارد این باغ آراسته | در و بند ازین هر دو برخاسته
اگر زیرکی با گلی خو مگیر | که باشد بجا ماندنش ناگزیر
درین دم که داری بشادی بسیچ | که آینده و رفته هیچ است هیچ
نه ایم آمده از پئے دل خوشی | مگر از پئے رنج و محنت کشی

خران را کسی در عروسی نخواند ‌‌ مگر وقت آن کابه هیزم نماند

گزارندهٔ نظم این داستان ‌‌ سخن راند بر سنت راستان

که چون آتش روز روشن گذشت ‌‌ پراز دود شد گنبد تیز گشت

شب از ماه بربست پیرایهٔ ‌‌ شگفتی بود نور در سایهٔ

طلایه ز لشکرگه هر دو شاه ‌‌ شده پاسدارنده تا صبحگاه

تیاتی برآمد شدن چون جرس ‌‌ نیاسود دراج از بانگ پاس

بسا خفته کز هیبت پیل مست ‌‌ سراسیمه هر ساعت از خواب جست

غنوده تن مردم از رنج و تاب ‌‌ نظر هر زمانی درآمد ز خواب

نیایش کنان هر دو لشکر به راز ‌‌ که ای کاشکی بودی امشب دراز

مگر کان درازی نمودی ز ننگ ‌‌ بدیری پدید آمدی روز جنگ

سگالش چنان شد دو کوشنده را ‌‌ که ریزند صفرای جوشنده را

چو خورشید روشن برآرد کلاه ‌‌ پدیدار گردد سپید از سیاه

دو خسرو عنان در عنان آورند ‌‌ ره دوستی در میان آورند

با زرم و خشنودی از یک دگر ‌‌ بتابند زان بر نتابند سر

چو دارا دران داوری رای جست — دلِ رای زن بود در رای سست

سوی آشتی کس نشد رهنمون — نمودند رایش به شمشیر خون

که ایرانی از رومیِ نیش خورد — بقائم کجا ریزد اندر نبرد

چو فرد افشاریم در جنگ پای — ز رومی نمانیم یک تن بجای

بدین عشوه دادند شه را شکیب — یکی بر دلیری یکی بر فریب

همان قاصدان تیز کردند جهد — که بر خونِ او بسته بودند عهد

سکندر ز دیگر طرف چاره ساز — که چون پای دارد دران ترکتاز

خیالِ دو سرهنگ را پیش داشت — جز آن خود که سرهنگیِ خویش داشت

چنین گفت با پهلوانانِ روم — که فردا درین مرکزِ سخت بوم

بکوشیم کوشیدنی مردوار — رگِ جان بکوشش کنیم استوار

اگر دست بردیم ما راست ملک — وگر ما شدیم آنِ دارا ست ملک

قیامت که پوشیده از رای ماست — بود روزی آن روز فردای ماست

ز اندیشهای چنین هولناک — دو لشکر غنودند با ترس و باک

چو گیتی درِ روشنی باز کرد — جهان بازیِ دیگر آغاز کرد

بر آتش بدل گشت مشت شرار — کلیچه شد آن سیم گاورس وار
در آمد به جنبش دو لشکر چو کوه — کز آن جنبش آمد جهانی ستوه
فریدون نسب شاه بهمن نژاد — چو برخاست از اولِ بامداد
همه ساز لشکر بترتیبِ جنگ — برآراست از جعبهٔ تیرِ خدنگ
ز پولاد صد کوه برپای کرد — بپائینِ او گنج را جای کرد
چو بر میمنه سازور گشت کار — همان میسره شد چو روئین حصار
جناح از هوا بر زمین برد میخ — پس آهنگ شد در زمین چار میخ
جهاندار در قلبگه کرد جای — درفشِ کیانیش بر سر بپای
سکندر که تیغِ جهانسوز داشت — چنان تیغی از بهر این روز داشت
برانگیخت رزمی چو بارنده میغ — تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ
جناح سپه را بگردون کشید — سم بارگی بر سرِ خون کشید
گرانمایگان را بدانسان که خواست — بفرمود رفتن سوی دست راست
گروهی که بر تابیان ساخت شان — چپ انداز شه بر چپ انداخت شان
همان استواران درگاه را — کز ایشان بود ایمنی شاه را

بقلب اندرون داشت با خویشتن | چو پولاد کوهی شد آن پیلتن

بر آمد ز قلب دو لشکر خروش | رسید آسمان را قیامت به گوش

ز تبیره بغرید چون تند شیر | در آمد برقص اژدهای دلیر

ز شوریدن ناله کرنای | بر افتاد تب لرزه بر دست و پای

ز فریاد روئین خم از پشت پیل | بتفسیر نهنگان در آمد ز نیل

ز بس بانگ شیپور زهره شگاف | بدرید زهره بپیچید ناف

ز غریدن کوس حالی دماغ | زمین لرزه افتاد در کوه و راغ

در آمد ز هجران سر بید برگ | گشاده بدو روزن درع و ترگ

ز بس تیر باران که آمد بجوش | فگنده ابر بارانی خود ز دوش

گر آن تیر باران کنون آمدی | بجای نم اند بر خون آمدی

خروشیدن کوس روئینه طاس | نوشنده را داد بر جان هراس

جلاجل زبان از نواهای زنگ | بر آورد خون از دل خاره سنگ

بجنبش در آمد دو دریای خون | شد از موج آبش زمین لاله گون

زمین گو بساطی بد آراسته | غباری شد از جای برخاسته

با برو در آمد کمان را شکنج | شتابان شده تیر چون مار گنج

ستیزنده از تیغ سیماب ریز | چو سیماب کرده گریزان گریز

ز پولاد پیکانِ پیکر شکن | تنِ کوه لرزید بر خویشتن

ز بس جرم پولاد خارا ستیز | زمین را شده استخوان ریز ریز

ز نوکِ سنان چرخ دولاب رنگ | ز پرگار گردش فرو ماند لنگ

ز بس بر دهن ناوچخ انداختن | نفس را نه راهِ برون تاختن

سنان در سنان رسته چون نوک خار | سپر بر سپر بسته چون لاله زار

گریزندگان را در آن رستخیز | نه روی رهائی نه راهِ گریز

سواران همه تیر پرداخته | گهی تیر و گه ترکش انداخته

در آن مسلخ آدمی زادگان | زمین گشته کوه از بس افتادگان

بجان بُردِ خود هر کسی گشت شاد | کس از کشتنِ کس نیاورد یاد

ندارد کسی سوگ در حربگاه | نه کس جز قزاگند پوشد سیاه

سخنگو سخن سخت پاکیزه راند | که مرگی با انبوه را جشن خواند

چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک | شود شهری از گریه اندوه ناک

[illegible]

بمرگ همه شهر زین شهر دور — نگرید کسی کو بود ناصبور
ز بس کشته بر کشته مردان مرد — شده راه بر بسته را در نورد
بران حلقه چون حلبت آفتاب — چو نیلوفر افگند زورق بر آب
سنان سکندر دران داوری — سبق برده بر چشمهٔ خاوری
شراری که شمشیر دارا فکند — تپش در دل سنگ خارا فکند
چو لشکر به لشکر در آمیختند — قیامت ز گیتی بر انگیختند
پراگندگی در سپاه او فتاد — پژوهش در آزرم شاه او فتاد
سپه چون پراگنده شد سوی جنگ — فراخی در آمد به میدان تنگ
کس از خاصگان پیش دارا نبود — کز و در دل کس مدارا نبود
دو سرهنگ غدار چون پیل مست — بران پیلتن بر کشادند دست
در افتاد دارا بدان زخم تیز — ز گیتی بر آمد یکی رستخیز
درخت کیانی در آمد به خاک — بغلطید در خون تن زخمناک
بر نجید تن نازک از درد داغ — چو خویشی بود باد را در چراغ
کشنده دو سرهنگ شوریده رای — بنزد سکندر گرفتند جای

که آتش زد دشمن برانگیختم / باقبال شه خون او ریختم

[۱] بیک زخم کردیم کارش تباه / سپردیم جانش بفتراک شاه

بیا تا ببینی و باور کنی / بخونش سم بارگی تر کنی

[۲] چو آمد ز ما آنچه کردیم رای / تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای

بما بخشش گنجی که پذرفتهٔ / وفا کن بچیزی که خود گفتهٔ

سکندر چو دانست کاین ابلهان / دلیرند بر خون شاهنشهان

پشیمان شد از کرده پیمان خویش / که برخاستش عصمت از جان خویش

[۳] فرو برد امیدواری ز مرد / که همسال را سر درآید بگرد

نشان جست کان کشورآرای کی / کجا خوابگه دارد از خون و خوی

دو بیداد پیشه براه اندرون / به بیداد خود شاه را رهنمون

چو در موکب قلب دارا رسید / [۴] ز موکب روان هیچکس را ندید

تن مرزبان دید در خاک و خون / کلاه کیانی شده سرنگون

[۵] سلیمانی افتاده در پای مور / همان پشه کرده بر پیل زور

ببازوی بهمن بر آسوده مار / ز روئین دژ افتاده اسفندیار

۱ قوله بیک زخم الخ فتراک [illegible]

۲ قوله چو آمد ز ما [illegible]

۳ قوله فرو برد [illegible]

[illegible]

بهارِ فریدون و گلزارِ جم / بباد خزان گشته تاراجِ غم

نسب نامهٔ دولتِ کیقباد / ورق بر ورق هر سوی برده باد

سکندر فرود آمد از پشتِ بور / در آمد به بالینِ آن پیل زور

بفرمود تا آن دو سرهنگ را / دو کژ زخمهٔ خارج آهنگ را

مدارند بر جای خویش استوار / نخود از جای جنبید شوریده وار

ببالینگهِ خسته آمد فراز / ز درعِ کیانی گره کرد باز

سرِ خسته را بر سرِ ران نهاد / شبِ تیره بر روز رخشان نهاد

فرو بسته چشم از تنِ خوابناک / بدو گفت برخیز ازین خون و خاک

چو دارا بروی نظر کرده دید / بسوزِ جگر آه از دل کشید

چنین داد دارا بخسرو جواب / که بگذار تا سر نهم من بخواب

رها کن که در من رهائی نماند / چراغ مرا روشنائی نماند

سپهرم بدان گونه پهلو درید / که شد در جگر پهلوم ناپدید

تو ای پهلوان کامدی سوی من / نگهدار پهلو ز پهلوی من

که با آنکه پهلو دریدم چو میغ / همی آید از پهلوم بوی تیغ

سرِ سرور از زار ها کن ز دست　　تو مشکن که ما را جهان خود شکست
چه دستیکه با ما درازی کنی　　بتاجِ کیان دستبازی کنی
نگهدار دستت که دار است این　　نه پنهان چو روز آشکار است این
چو گشت آفتابِ مرا روی زرد　　نقابی بمن درکش از لاجورد
مبین سرور در سر افگندگی　　چنان شاه را در چنان بندگی
درین بندم از رحمت آزاد کن　　بآمرزشِ ایزدی یاد کن
زمین را منم تاج تارک نشین　　ملرزان بر آنانه لرزد زمین
رها کن که خوابِ خوشم میبرد　　زمین آب چرخ آتشم میبرد
مگردان سرِ خفته را از سریر　　که گردون گردان برآرد نفیر
زمانِ من اینک رسد بیگمان　　رها کن بکامِ خودم یک زمان
اگر تاج خواهی ربود از سرم　　یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چو من زین ولایت کشادم کمر　　تو خواه افسر از من ستان خواه سر
سکندر بنالید کای تاجدار　　سکندر منم چاکرِ شهریار
نخواهم که بر خاک بودی سرت　　نه آلوده خون شود پیکرت

ولیکن چه سود است کاین کار بود / تأسف ندارد درین کار سود

اگر تاجور سر برافراختی / کمربند او چاکرے ساختی

دریغا بدریا کنون آمدم / که تا سینه در موج خون آمدم

چرا من کنم زانچه افتاد سهم / چرا پے نکردم درین راه گم

مگر نالهٔ شاه نشنیدمے / نه روے چنین روز را دیدمے

بدارائے گیتی و دانائے راز / که دارم به بهبود دارا نیاز

ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ / کلید در چاره ناید به چنگ

دریغا که از نسل اسفندیار / همین ماند بس ملک را یادگار

چه بودے که مرگ آشکارا شدے / سکندر هم آغوش دارا شدے

چه سود است مردن نشاید به زور / که پیش از اجل رفت نتوان به گور

بنزدیک من یک سر موے شاه / گرامی تر از صد هزاران کلاه

گر این زخم را چاره دانستمے / طلب کردمے تا توانستمے

مبادا که اورنگ شاهنشهی / ز دارائے دولت بماند تهی

چرا خون نگریم برین تاج و تخت / که دارنده را بر در افگند رخت

مبادا آن گلستان که سالار او / بدین خستگی باشد از خارِ او

تهی از جهانی که دارا گذشت / نه پنهان چو روز آشکارا گذشت

بچاره گری چون ندارم توان / کنم نوحه بر یادِ سروِ جوان

چه تدبیر داری و رای تو چیست / امید از که داری و همت ز کیست

بگو هرچه خواهی که فرمان کنم / بچاره گری با تو پیمان کنم

چو دارا شنید آن دمِ دلنواز / بخواهشگری دیده را کرد باز

بدو گفت کای بهترین بخت من / سزاوار پیرایهٔ تختِ من

چه پرسی ز بستانِ بجان آمده / گلی در سمومِ خزان آمده

جهان شربتِ هر یک از تیغ شست / بجز شربتِ ما که بر تیغ نیست

ز بی آبیم سینه سوزد درون / قدم تا سرم غرق دریای خون

چو برقی که در ابر دارد شتاب / لب از آب خالی و تن غرق آب

سبویی که سوراخ باشد نخست / بموم و سریشم نگردد درست

جهان غارت از هر دری میبرد / یکی آورد دیگری میبرد

نه زو ایمن ایشان که هستند نیز / نه آنانکه رفتند و رستند نیز

بیین رو من راستی پیشه کن | تو نیز از چنین روز اندیشه کن
چو هستی به بند من آموزگار | بدین روز بنشاندت روزگار
نه من به ز بهمن شدم کاردها | بخاریدنِ سر نه گردش رها
نه اسفندیار جهانگیر گرد | که از چشم زخم جهان جان نبرد
چو در نسل ما کشتن آمد نخست | کشنده نسب کرد بر من درست
تو سرسبز بادا به شاهنشهی | که من کردم از سبزه بالین تهی
چو در خواستی کارزو تو چیست | تو وقتیکه بر من بباید گریست
سه چیز آرزو دارم اندر نهان | برآید به اقبالِ شاهِ جهان
یکی آنکه بر کشتنِ بی گناه | تو باشی درین داوری دادخواه
دوم آنکه بر تخت و تاجِ کیان | چو حاکم تو باشی نیاری زیان
دلِ خود بپردازی از خشم کین | نپردازی از تخمهٔ نازنین
سوم آنکه بر پردستانِ من | حرم نشکنی در شبستانِ من
همان شنک را کدختِ منست | بدان نازکی دست تخت منست
بهم خوابی خود کنی سربلند | که فرخ بود گوهرِ ارجمند

دل روشن از روشنک بر متاب | که با روشنی به بود آفتاب

سکندر پذیرفت ازو هر چه گفت | پذیرنده برخاست گوینده خفت

کبودی و کوری در آمد به چرخ | که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ

درخت کیانی فرو ریخت بار | کفن دوخت بر درع اسفندیار

چو مهر از جهان مهربانی برید | شبه ماند و یاقوت شد ناپدید

سکندر بر آن شاه فرخ نژاد | شبانگاه بگریست تا بامداد

درود دید و بر خویشتن نوحه کرد | که او نیز همان زهر بایست خورد

چو روز دگر صبح ابلق سوار | طویله برون زد برین مرغزار

سکندر بفرمود کارند ساز | برندش بجای نخستینه باز

ز مهد زر و گنبد سنگ بست | مهیاش کردند جای نشست

چو خلوتگهش آنچنان ساختند | ازو زحمت خویش پرداختند

تو سند را قدر چندان بود | که در خانهٔ کالبد جان بود

چو بیرون رود جوهر جان ز تن | گریزد ز همخوابهٔ خویشتن

چراغی که بادی درو در دمی | چه بر طاق ایوان چه بر روزمی

اگر در سپهری و گر در مغاک | چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک

بسا ماهیان کو شود خورد مور | چو در خاک افتد از آب شور

چنین ست رسم این گذرگاه را | که دارد به آمد شد این راه را

یکی را در آرد به هنگامه تیز | یکی را به هنگامه گوید که خیز

مکن زیر این لاجوردی بساط | بدین مهرهٔ کهربا گون نشاط

که رویت کند کهربا وار زرد | کبودت کند جامه چون لاجورد

گوزنی که در شهر شیران بود | ز مرگ خودش خانه ویران بود

چو مرغ از پی کوچ کرکش جناح | مشو مست راح اندرین استراح

بزن برق وار آتشی در جهان | جهان را ز خود وارهان وارهان

سمندر چو پروانه آتش دوست | ولیک این کهن لنگ و آن خوش روست

خری جو ز می خورد بر جا بمرد | خر افتاد و جان داد و خربنده رو

اگر شاه ملکست و گر ملک شاه | همه راه رنج ست یا رنج راه

که داند که این خاک دیرینه دور | بهر غاری اندر چه دارد ز غور

ز راز کهینه نو بر آرد خروش | سبوی نو از پری آید به جوش

یکی را در آرد
[illegible]
این ۱۵ لاجوردی بساط
[illegible]
زمین [illegible]
[illegible]
[illegible]

کهن لعبتیه شد خاک پنهان شکنج — که هرگز برون نارد آواز گنج

که داند که این دخمهٔ دام و دد — چه ها رنجها دارد از نیک و بد

چه نیرنگ با چرخ دان ساختست — چه گردنکشان را سر انداختست

فلک نیست یکسان هم آغوش تو — طرازش دو رنگست بر دوش تو

گهت چون فرشته بلندی دهد — گهت با ددان دست بندی دهد

شبانگه بنانیت نارد بیاد — کلیچه به گردون دهد بامداد

چه باید درین هفت چشمه خراس — ز بهر جوی چند بردن سپاس

چو خضر از چنین روز بی روزه گیر — چو هست آب حیوان چه خرما چه شیر

ازین دیو مردم که دام و دد اند — نهان شو که همصحبتانت بد اند

پی گورکن دشتبانان گم است — ز نامردمیهای این مردم است

گوزن گریزنده در مرغزار — ز مردم گریزد سوی کوه و غار

همان شیر کو جای در بیشه کرد — ز بدعهدی مردم اندیشه کرد

مگر گوهر مردمی گشت خرد — که در مردمان مردمیها برد

اگر نقش مردم بخوانی شگرف — بگویی که مردم چنینست حرف

بچشم اندرون مردمک را کلاه — هم از مردنِ مردمی شد سیاه
نظامی بکجا موشکاری بپیچ — بگفتارِ ناگفتنی بر مپیچ
چو هم رشتهٔ خفتگانی خموش — فرو خسپ یا پنبه در نه بگوش
بیاموز ازین مهرهٔ لاجورد — که با سرخ سرخ ست و با زرد زرد
شبانگه که صد رنگ بندد نگار — برآید بصد دست چون نوبهار
سحرگه که یک چشمه یابد کلید — به آئینِ یک چشمه آید پدید
بیا ساقی آن خون رنگین رز — در افکن بمغزم چو آتش بجز
مئی کز خودم پای لغزی دهد — چو صبحم دماغ دو مغزی دهد

عهد بستن سکندر با بزرگان ایران و سیاست همگنان

کجا بودی ای دولتِ تازه عهد — بدرگاهِ مهدی فرود آر مهد
چو آئی به درگاهِ مهدی فرود — بمهدِ من آور ز مهدی درود
ترا دولت از بهرِ آن خواند تخت — که آرایشِ تاجی و زیب و تخت
منت آدمی را رخ افروخته — جهان جامهٔ چون تو نادوخته

بنامِ ایزد آراسته پیکری — زهی گوهران برترین گوهری
به دستِ تو شاید عنان را سپرد — ز تو پایمردی ز ما دستبرد
نشان ده مرا کوی و بازارِ تو — که تا دایم آیم طلبگارِ تو
چنانم نماید که از هر دیار — نداری دری جز درِ شهریار
بهر جا که هستی کمر بسته ام — بخدمتگری با تو پیوسته ام
از اینجا بگفت آن خداوندِ هوش — زهی دولتِ مردِ گوهرفروش
بلی کین چنین گوهرِ سنگ بست — بدولت توان آوریدن بدست
سکندر که با رای و تدبیر بود — به نیروی دولت جهانگیر بود
اگر دولتش نامدی رهنمای — نسودی سرِ خصم را زیرِ پای
گزارنده دانای دولت پرست — بپرگارِ دولت چنین نقش بست
که چون شد سرِ تاجِ دارا نهان — با سکندر افتاد ملکِ جهان
همه گنجِ دارا ز نو تا کهن — که آنرا نه سر بود و پیدا نه بن
بگنجینهٔ شاه پرداختند — ز دریا به دریا در انداختند
سریر و سراپرده و تاج و تخت — بنخجند آنکه آن بر توانند سخت

جواهر بچندانکه آزاد بسیر | بیارد دو انگشت یا در ضمیر
طبقهای بلور و خوانهای لعل | طرائف کشا زانفر سود نعل
همان تازی اسپان بازین زر | خطائی غلامان زرین کمر
نورد ملوکانه بیش از شمار | شتربار زرینه بیش از هزار
سلاح و سلب را قیاسے نبود | پذیرنده را زو سپاسے نبود
دگر چیزهاے که باشد غریب | وزو مخزن خاص باید نصیب
چنان گنجے از سیم و زر خلاص | بمهر جهاندار کردند خاص
جهاندار ازان گنج اندوخته | چو گنجے شد از گوهر افروخته
بگوهر فروزد دل تیره فام | مگر شب چراغش از انست نام
چو تاریک شاید شدن سوے گنج | که گنج آید از روشنائی برنج
چراروے آنکس که شد گنجیاب | زشادی برافروخت چون آفتاب
تو خالی گرت گنج باید رواست | که بیخواسته خاک راکس نخواست
فروزنده مرد شد خواسته | وزو کارها گردد آراسته
زر ان میوه زعفران زیر شد | که چون زعفران شادی انگیز شد

سیاهان مغرب که زنگی وشند ‏ بصفرای آن زعفران دلخوشند

سکندر چو دید آن همه کان گنج ‏ که در دستش افتاد بی دست رنج

پرستندگان در خویش را ‏ همان محتشم را و درویش را

از آن گنج آراسته داد بهر ‏ بداد و دهش گشته سالار دهر

بگردان ایران فرستاد کس ‏ گزین در نگردد کسی باز پس

بدرگاه ما گیره سر نهند ‏ هلاک سر خویش بر در نهند

بجای شما هر یکی بی سپاس ‏ نوازشگر بهیار رود بی قیاس

بزرگان ایران فراهم شدند ‏ وزان جشن می سخت خرم شدند

خبر داشتند از دل شهریار ‏ که هست او بسوگند و عهد استوار

همه همگروهی براه آمدند ‏ سوی انجمن گاه شاه آمدند

بر آن آمدن شادمان گشت شاه ‏ ازان پهلوانان لشکر پناه

جداگانه با هر یکی عهد بست ‏ که در پایه کس نیارد شکست

در گنج بگشاد با هر کسی ‏ خزینه بسی داد و گوهر بسی

بدادانچه زو بیشتر بود شان ‏ دوچندان دگر هم برافزود شان

۵۱ همان کار هر کس پدیدار کرد | بران خفتگان بخت بیدار کرد
چو ایرانیان این دهش یافتند | سر از چنبر سرکشی تافتند
نهادند سر بر زمین یک زمان | کله گوشه بردند بر آسمان
بگفتند بر شهریار آفرین | که یار تو باد اسپهر برین
سر تخت جمشید جای تو باد | سر سروران خاک پای تو باد
۵۲ کهن رفت و شهر نو ما توئی | نه خسرو که کیخسرو ما توئی
نه پیچد کسی گردن از رای تو | سر ما بپایینگه پای تو
چو شه دید کز رای فرخندگی | بر ایرانیان فرض شد بندگی
دران انجمن گاه انجم شکوه | که جمع آمد از هفت کشور گروه
بفرمود تا تیغ و طشت آورند | دو خونریز را پیش تخت آورند
دو سرهنگ گردن برافراخته | حمایل به گردن در انداخته
بسرهنگی از خون شان گل کنند | رسن حلق شان را حمایل کنند
۵۳ نخست آنچه از گنج و زر گفته بود | رسانید چندانکه پذرفته بود
چو نقد پذیرفته آورد پیش | برون آمد از عهدهٔ عهد خویش

۵۱ قوله همان کار هر کس — آه همان اشارت بعهد و یعنی پدید آرنده [illegible] فارسی زبانی [illegible] نظامی [illegible] کله گوشه [illegible]
۵۲ قوله کهن — آه مراد از خسرو مطلق پادشاه است و [illegible] جهان از ظلم افراسیاب آزاد شده بجانب کیخسرو [illegible] بیت و آنکه [illegible] متصف بکمالات و صفت [illegible]
۵۳ قوله چو نقد — آه عهده بالضم [illegible] نوشته [illegible] سوگند ۱۲ ام.

بفرمود تا خوار کردندشان | رسن بسته بر دار کردندشان
منادی برآمد بگرد سپاه | که اینست پاداش خونریز شاه
کسی کین ستم خیزد از نام او | بدین روز باشد سر انجام او
نبخشود هرگز خداوندهش | بران بنده کو شد خداوندکش
نظاره کنان شهری و لشکری | بر انصاف و آزرم اسکندری
بران[۱] راه و رسم آفرین خوان شدند | جهانجوی را بنده فرمان شدند
نشسته جهانجوی با بخردان | ازان دائره دور چشم بدان
دو رویه سماطی[۲] بیاراستند | نشینندگان جمله برخاستند
سکندر جهاندار دارا شکن | برافروخت چون شمع زان انجمن
پس انگاه با هر گرانمایهٔ | سخن گفت بر قدر هر پایهٔ
نیازاده[۳] زنگه را باز جست | طلب کرد و زنگار آیینه شست
بپرسید[۴] کای پیر سال آزمای | فگنده سرت سایه بر پشت پای
بسی سالها در جهان زیستی | ز کار جهان بیخبر نیستی
چو دیدی که دارا جفا پیشه گشت | گناهی[۵] ممن نی بد اندیشه گشت

از انجا که راز جهان داشتی — نصیحت چرا زو نهان داشتی

چو آرد کسی را جوانی بجوش — گنه پیر دارد که باشد خموش

نیوشنده از گرمی شاه روم — بروغن زبانی برافروخت موم

کمانی برآراست از پشت کوز — پی داستان خوان گشت هم رنگ توز

سلاح سخن بست و ترکش کشاد — ز جعبه کمان تیر آرش نهاد

نخستین ثنای جهاندار گفت — که بادا جهاندار با کام جفت

انوشه منش باد سالار دهر — ز نوشین جهان باد بسیار بهر

سر سرکشش از شادی افراخته — سر خصم در پایش انداخته

بسی پند گفت این جهاندیده پیر — نشد در دل کینه ور جایگیر

بسی شمع روشن که دودی نداشت — نمودم بدار او سودی نداشت

چو بخت سکندر بود تخت و جام — ز دارا چه آید بجز کار خام

چو گردون کند گردنی را بلند — بگردن فرازان در آرد گزند

بهندوستان پیری از خر فتاد — پدر مرده را بچین گاو زاد

کجا گردد از سیل جوی خراب — بجوی دگر کس در آید آب

[illegible]

ترا پاسی دولت فروشد به گنج ‏ ‏ ‏ ز بی دولتیهای و دشمن مرنج

جوانی و شاهی و آزادهٔ ‏ ‏ ‏ همان به که با رود و با بادهٔ

بکامِ جوانی توانی رسید ‏ ‏ ‏ چو پیری رسد گوشه باید گزید

به پیرانه سر گنبدِ لاجورد ‏ ‏ ‏ به ضحاک و جمشید بین تا چه کرد

جهان بادشه چون شود دیرسال ‏ ‏ ‏ پرستنده راز و بگیرد ملال

دگر آنکه داناست از مغز و پوست ‏ ‏ ‏ شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست

از و در دل هرکس آید هراس ‏ ‏ ‏ چو بینند کو هست مردم شناس

در افگندنش چاره سازی کند ‏ ‏ ‏ و زو دعویِ بی نیازی کند

نوی را بشادی بر آرند کوس ‏ ‏ ‏ که بر وی توانند کردن فسوس

از نیروی کیخسرو و کیقباد ‏ ‏ ‏ به پیری ز شاهی نه کردند یاد

جهان بر دگر شاه بگذاشتند ‏ ‏ ‏ ره کوه البرز بر داشتند

بپوشیدن و خوردنِ نیک بهر ‏ ‏ ‏ شدند ایمن از خوردنِ تیغ دهر

چو شه دیدگان یادگارِ کیان ‏ ‏ ‏ خبر دادش از کار سود و زیان

نه نیک و به بد کاردانی به است ‏ ‏ ‏ نبرد آزمایست و کار آگهست

بپرسید کاین چیست در کارزار — که از بهر پیروزی آید بکار

سپه را چه تدبیر دارد بجاے — چه سختی کند مرد در استراے

نبرد آزمائے جهاندیده گفت — که پیروزی آن پهلوان راست جفت

که در لشکر چون تو شاهے بود — بفر تو یک تن سپاهے بود

چو فرمان چنانست کاین خال است — ز بهر تو سدّے برآرد درست

شنیدم ز جنگ آزمایان پیش — که از زور تن زهرهٔ مرد بیش

دلیریست هنجار لشکرکشی — سرافگندگی نیست در سرکشی

بهنگام لشکر برآراستن — ز لشکر نباید مدد خواستن

صبوری ز خود خواه و فتح از خداے — که لشکر بدین هر دو ماند بجاے

چو پیروز باشی مشو در ستیز — مکن بسته بر خصم راه گریز

ل۱ اگر ناامیدی بجان باز کوش — که مردانه را کس نمالید گوش

ل۲ ز فالیکه بر فتح یابی نخست — دلے باید از ترس دشمن درست

ل۳ چنین گفت رستم فرامرز را — که اشکن دل و اشکن البرز را

چنین گفت با بهمن اسفندیار — که گر اشکنی اشکنی کارزار

ل۱ قوله اگر ناامیدی الخ یعنی وقت ناامیدی از فتح برای نجات جان کوشش کن فتح ممکن است ... جرات مردانه را ... نتواند داد ۱۲ ل۲ قوله ز فالی آه یعنی اگر بر فتح یابی از دشمن اول فالها بفتح و هزیمت فال درست ... ثابت است ل۳ قوله چنین گفت رستم فرامرز بالفتح ... رستم ۱۲ فرامرز بضم و میم مفتوح برای زده و زای منقوط نام پسر رستم بن زال بود ۱۲ ج واشکن لازم است و بشکن متعدی ای دل خصم در اشکسته مردان تا کوه البرز را شکست دهی یا هر دو متعدی باشد و این ظاهر است ۱۲

شکستی کز و خون بخار ارسید ‌‌ — هم از دل شکستی به دار ارسید

شکسته دل آمد به میدان فراز — دل کبک شکست زان چرّه باز

چو در دولتش دل فروزی نبود — ز کارِ تو از خاک روزی نه بود

دگر بار کردش سکندر سوال — که ای مهربان پیرِ دیرینه سال

شنیدم که رستم سوارِ دلیر — به تنها تگاپوی کردی چو شیر

کجا او به تنها زدی بر سپاه — گریزان فتادی دران رزمگاه

عجب آیدم کز یکی تیغ تیز — چگونه رسد لشکری را گریز

به پاسخ چنین گفت پیرِ کهن — که گرونده باشد زبان در سخن

چنان بود پرخاش رستم درست — که لشکرکشان را فگندی نخست

چو لشکرکشی او فتادی به تیغ — گرفتندی از بیم لشکر دریغ

کسی کو به تنها سپاهی شکست — بدین چاره شد عدو چیره دست

وگرنه نگنجد که در کارزار — گریزد یکی لشکر از یک سوار

دگر بار گفتا بمن گوی باز — که بازوی بهمن چرا شد دراز

چرا گشت بهمن فرامرز را — بخون غرق کرد آن تن البرز را

له قوله شکستی کز و آه یعنی شکسته گردانان در دل تنگ ما ماخون افتاد و بسبب شکستن دل او رستگی بود که بدار رسید ۱۲ ابید

له قوله پاسخ چنین گفت آه معنای این بیت است که زبان گرونده است که وزن زیاده داران

[illegible] ۱۲

چرا موبدانش ندادند پند   کزان خاندان دور دارد گزند
چنین داد پاسخ جهاندیده مرد   که بهمن تا آن اژدها بین چه کرد
سرانجام کاشفته شد راه او   دم اژدها شد وطنگاه او
چو زد دهره بر پهلوانی درخت   شد از خانه دولتش تاج و تخت
که دیدند کو پای در خون فشرد   کزان خون سرانجام کیفر ببرد
سکندر بلرزید زان یاد کرد   چو برگ خزان لرزد از باد سرد
ز خونخواه دارا هراسنده گشت   که آسان نشاید برین پل گذشت
دگر باره درخواست کان هوشمند   در درج گوهر گشاید ز بند
فرو گوید از گردش روزگار   جهانجوی را آنچه آید بکار
پس از آفرین پیر بیدار بخت   چنین گفت با صاحب تاج و تخت
که ملک جهان گرچه فرخ به تست   مزن دست سخت اندرین شاخ سست
ز تاریخ تو تا به عهد کهن   که مانده که با ما بگوید سخن
کجا رستم و زال و سیمرغ و سام   فریدون فرهنگ جمشید جام
زمین خورد و با خوردشان دیر نیست   هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست

۱ گذشتند و ما نیز هم بگذریم — که چون مهرهٔ عقد یک دیگریم

مزن تنج نوبت درین چار طاق — که بی شش جهت نیست این نه رواق

جهان چون تو داری جهاندار باش — چو خفتند خصمان تو بیدار باش

۲ سر از عالم ترسگاری برآر — مترس از کسی کو نشد ترسگار

رها کن رهی کان زیان آورد — زهِ بد خلل در کمان آورد

گرا باز گونه بود پیرهن — نه حاجت بود باز گشتن به تن

۳ توزان ره که شد باز گونه نورد — بخواه از خدا حاجتِ باز گرد

چه بندی دلِ خود بر آن ملک و مال — که هستش پی رنج بیشی وبال

بدانش ترا رهنمون کرده اند — که مالِ ترا حلم خون کرده اند

۴ مرنجد گلوئی که بی خون بود — تخفه گردد ار خونش افزون بود

هر آن مال کاید درین دستگاه — بر و خفته دان تند مارِ سیاه

ستونِ وانِ این طاق آراسته — ستون نی تهی دار دار خواسته

چو در طاقِ این صفه خواهیم خفت — چه باید شدن با سیه مار جفت

دل از بند بیهوده آزاد کن — ستمگر نه ای داد کن داد کن

---

۱ قوله گذشتند و ما نیز هم بگذریم مراد از مهره مهرهٔ تسبیح ۱۲

۲ قوله سر از عالم ترسگاری برآر مراد از ترسگاری خوف خداست در بعض نسخ مترس از کسی واقع است و نزد راقم بصیغه نهی مناسب است تا مفهوم مخالف قول [illegible] ترسد [illegible] گردد والله اعلم بحقیقة الحال ۱۲

۳ قوله توزان [illegible]

۴ قوله مرنجد گلوئی [illegible] بیخون بود [illegible] این بیت [illegible] بیت سابق است [illegible] خفه [illegible] ۱۲

ز بیداد دارا به ار بگذری / گر او بود دارا تو اسکندری
ببین تا چه دارا بدید از جهان / تو نیز آن مکن تا نه بینی همان
چه کردی ببین تا جهان یافتی / همان کن که اقبال از آن یافتی
شه از پاسخ پیر فرتوت سال / گرفت آن سخن را مبارک به فال
ز خلعت گزین کرد و بنواختش / بسی گنج و زر پیشکش ساختش
بزرگان ایران ز فرهنگ او / ترازو نهادند در سنگ او
ستایندگان از در بارگاه / ستایش گرفتند بر بزم شاه
از این بارگه گر چراغی نشست / فروزنده خورشیدی آمد بدست
زما گر شبی رفت روزی رسید / گلی رفت گلشن فروزی رسید
جوی زر ز جوینده روی تافت / فرو دید زر جست و گنجینه یافت
ز دریا دل شاه دریا شکوه / نوازش بسی کرد با آن گروه
چو دیدند شه را رعیت نواز / ز بیداد دارا گشادند راز
که تا دور او بود در گرم و سرد / کس از پیشهٔ خویشتن بر نخورد
به نیکان در آویخته بد سگال / کسی را امانت نه بر خون و مال

ز خلق آنچنان برد پیوند را — که سنگ وا نیاید چه خداوند را

ز ظلم کنان رفت زین مرز بوم — مروت به یونان و مردی بروم

کسی را که نزدیک او سنگ بود — ز چندین سپاه آن دو سرهنگ بود

چو بد گوهران را قوی کرد دست — جهان بین که چون گوهرش را شکست

سپر بر بزرگان بخردان سپرد — ببین تا سرانجام چون گشت خرد

نه بس داوری باشد آن سست رای — که سختی رساند بخلق خدای

گرانمایگان را درآرد شکست — فرومایگان را کند چیره دست

نه خسرو شد آنکس که خس پرورست — خسی دیگر و خسروی دیگرست

نمانده درین ملک بخشایشی — نه در شهر و در کشور آسایشی

خراشیده از کینها سینها — شده عصمت از قفل گنجینها

خرابی درآمد بهر پیشهٔ — بتر زین کجا باشد اندیشهٔ

که پیشه ور از پیشه بگریخته — بکار دگر کس درآویخته

بیابانیان پهلوانی کنند — ملکزادگان دشتبانی کنند

جهان را نماند عمارت بسی — چو از شغل خود بگذرد هر کسی

کشاورز شغل سپه ساز کرد ‏ سپاهی کشاورزی آغاز کرد

اگر پیش ازین دادگر خفته بود ‏ همان اختر گیتی آشفته بود

کنون دادگر هست فیروزمند ‏ ازینگونه بیداد تا چند و چند

هراسید شد زین سخن شهریار ‏ منادی بر انگیخت از هر دیار

که هر پیشه ور پیشهٔ خود کند ‏ جز این گر چه نیکی کند بد کند

کشاورز بر گاو بند دلشاد ‏ ز گاو آهن و گاو جوید مراد

سپاهی بر آیین خود ره برد ‏ همان شهری از شغل خود نگذرد

نگردد کسی جز پی کار خویش ‏ همان پیشهٔ اصلی آرد به پیش

ز پیشه گریزنده را باز جست ‏ بآن پیشه دادش که بودش نخست

عملهای هر یک پدیدار کرد ‏ همه کار عالم سزاوار کرد

جهان را ز ویرانی عهد پیش ‏ بآبادی آورد در عهد خویش

جهان داشت بر دولت خویش راست ‏ جهان داشتن زیرکان را سزاست

بیا ساقی از شادی نوش و ناز ‏ یکی شربت آمیز عاشق نواز

به تشنه ده آن شربت دلفریب ‏ که تشنه ندارد ز شربت شکیب

رفتن سکندر در عجم و خراب نمودن آتشکده ها

۵۱ سپندی بیارای جهاندیده پیر — بر آتش فشان در شبستان میر

که چشمک زنان پیشه می کنم — ز چشم بد اندیشه می کنم

ولیکن چه پیسوزم از دل سپند — بمن چشم بد چون رساند گزند

خطرهای رهزن درین ره بسیست — کسی کین ندارد چه فارغ کسیست

چه عمریست کو را ز چندین خطر — بافسونگری برد باید بسر

۵۲ بر ارپای زین پایه بیرون نهم — نهنبن برین دیگ پرخون نهم

گزارندهٔ داستانهای پیش — چنین گوید از پیش عهدان خویش

که چون دین دهقان بر آتش نشست — بمرد آتش و سوخت آتش پرست

سکندر بفرمود کایرانیان — کشاید ز آتش پرستی میان

همان دین دیرینه را نو کنند — گرایش سوی دین خسرو کنند

مغان را به آتش سپارند رخت — بر آتشکده کار گیرند سخت

چنان بود رسم اندر آن روزگار — که باشد در آتشگه آموزگار

کنند گنجها را در و پای بست | نباشد کسی را بران گنج دست

توانگر که میراث خواری نداشت | بر آتشکده مال خود را گذاشت

بدان رسم کافاق را رنج بود | هر آتشکده خانهٔ گنج بود

سکندر چو کرد آن بناها خراب | روان کرد گنجی چو دریای آب

بر آتشکده کو گذر داشتی | به ناکندی آن گنج برداشتی

دگر رسم[1] آن بود کاتش پرست | همه سال با نوعروسان نشست

بنوروز[2] جمشید و جشن سده | که نو گشتی آیین آتشکده

ز هر سو عروسان نادیده شوی | ز خانه برون تاختندی بکوی

رخ آراسته دستها پر نگار | بشادی دویدندی از هر کنار

مغانه می لعل برداشته | بیاد مغان گردن افراشته

ز بر زین دهقان افسون ثرند | بر آوردندی بچرخ بلند

همه کارشان شوخی و دلبری | گه افسانه گوئی گه افسون گری

جز افسون[3] چراغی نیفروختند | جز افسانه چیزی نیاموختند

فروهشته گیسو شکن بر شکن | یکی پای کوب و یکی دست زن

چو سرو سهی دستهٔ گل به دست
سهی سرو زیبا بود گل به دست

سر سال گر گنبد تیز رو
نشاط جهان را بدی روز نو

یکی روز شان بود گز کوی و کاخ
به کام دل خویش میدان فراخ

جدا هر یکی بزمی آراستی
وز آنجا بسی فتنه برخاستی

چو یک رشته شد عقد شاهنشهی
شد از فتنه بازار عالم تهی

بیک تاجور تخت باشد بلند
چو افزون شود ملک باید گزند

یکی تاجور بهتر از صد بود
که باران چو بسیار شد بد بود

چنان داد فرمان شه نیک رای
که رسم مغان کس نیارد بجای

گرامی عروسان پوشیده روی
بمادر نماید رخ یا بشوی

همه نقش و نیرنگها پاره کرد
مغان را ز میخانه آواره کرد

جهان راز دینهای آلوده شست
نگهداشت بر خلق دین درست

بایران زمین آنچنان پشتیی
نماند آتش هیچ زرتشتیی

دگر زان مجوسان گنجینه سنج
بآتشکده کس نیاگند گنج

همه نازنینان گلنار چهر
ز گلزار آتش بریدند مهر

چو شاه از جهان رسم آتش زدود　　بر آورد ز آتش پرستنده دود

بفرمود تا مردم روزگار　　جز ایزد پرستی ندارند کار

بدین حنیفی پناه آورند　　همه پشت بر مهر و ماه آورند

چو شد ملک در ملکِ آن ملک بخش　　بمیدان فراخی روان کرد رخش

بفرخندگی فتح را گشت جفت　　بدانگونه کان نغز گوینده گفت

اگر بایدت تا بحکمِ نوی　　دگرگونه رمزی ز من بشنوی

برون آر آن پنبه بار از گوش　　که دیبای نو را کند ژنده پوش

بدان گونه گر چند بیدار مغز　　شنیدم درین شیوه گفتار نغز

بسی نیز تاریخها داشتم　　یکی حرف ناخوانده نگذاشتم

بهم کردم آن گنج آگنده را　　ورق پارهای پراگنده را

از آن کیمیاهای پوشیده حرف　　بر انگیختم گنجدانِ شگرف

که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت　　ز پیکار موصل برون برد رخت

همان پارسی گوی دانای پیر　　چنین گفت و شد گفت او دلپذیر

چو زهره به بابل در آمد نخست　　ز هاروتیان خاک آن بوم شست

بفرمود تا آتش موبدی — کشند از هنرمندی و بخردی

فسون نامهٔ زند را تر کنند — وگر نه بزندان و دفتر کنند

براه نیا[۱] خلق را ره نمود — تف دود آتش ز دلها زدود

وزانجا بتند سپه آزادگان — درآمد سوی آذرآبادگان

بهر جا که او آتشی دید جست — هم آتش فرو کشت و هم زند شست

در آن خطه بود آتشی سنگ بست — که خواندی خرد سوز آتش پرست

حصارش هیربد بود با طوق زر — به آتش پرستی کمر بر کمر

بفرمود کان آتش دیر سال — بکشتند و کردند یکسر زگال

چو آتش فرو کشت زان جایگاه — روان کرد سوی بیابان سپاه

به آن نازنین شهر آراسته — که با خوشدلی بود با خواسته

دل تاجور شادمانی گرفت — به شادی پی کامرانی گرفت

بسی آتش هیربد را بکشت — بسی هیربد را دوتا کرد پشت

بهارے[۲] کهن بود و چینی نگار — بسی خوشتر از باغ در نوبهار

به آیین زرتشت و رسم مجوس — بخدمت در آن خانه چندین عروس

[۱] قوله نیا ره بالکسر بمعنی جد پس مراد از ره نیا دین خلیل الله علی نبینا و علیه السلام باشد ۱۲

[۲] قوله بهارے ... یعنی مطلق بتخانه است چنانچه از کلام استادان و کتب لغت معلوم میشود ۱۲

همه آفت چشم و آشوب دل | زهره دل فرو رفت پایش به گل
چو برخواندی افسون آن دلفریب | ز دل هوش بردی ز جانها شکیب
بهاروتی از زهره دل برده بود | چو هاروت صد پیش او مرده بود
در و دختر جادو از نسل سام | پدر کرده آذر همایونش نام
سکندر چو فرمود کردن شتاب | بران خانه تا خانه گردد خراب
زن جادو از هیکل خویشتن | نمود اژدهائی بدان انجمن
چو دیدند خلق آتشین اژدها | دل خویش کردند ز آتش رها
ز بیمش چو افتان و خیزان شدند | بنزد سکندر گریزان شدند
که هست اژدهائی در آتشکده | چو قاروره در مردم آتش زده
کسی کو بران اژدها بگذرد | همان ساعتش یا کشد یا خورد
شه از راز آن کیمیای نهفت | ز دستور پرسید و دستور گفت
بلیناس داند چنین اژدها | که صاحب طلسمست و پرسازها
بلیناس را شاه گفت این خیال | چگونه نماید بما بدسگال
خردمند گفت اینچنین پیکری | نداند نمودن جز افسونگری

اگر شاه خواهد شتاب آورم
سر اژدها در طناب آورم

جهاندار گفت انیست تیارهٔ
برو گر توانی بکن چارهٔ

خردمند شد سوی آتشکده
سیاه اژدها دید سر بر زده

چو آن اژدها را بلیناس دید
رهِ آبگینه بر الماس دید

برانگیخت آن جادوِ ناشکیب
بسی جادویهای مردم فریب

نشد کارگر هیچ بر چاره‌ساز
سوِ جادوِ خویشتن گشت باز

هر آن جادوی کان نشد کارگر
بجادوی خود بازپس کرد سر

بچاره گری زیرکِ هوشمند
فسونِ فساینده را کرد بند

بوقتی که آن طالع آید بدست
کزو جادوی را در آید شکست

بفرمود کارند لختی سداب
بر آن اژدها زد چو بر آتش آب

بیک شعبده پست بازیش را
تبه کرد نیرنگ سازیش را

چو دختر چنان دید کان هوشمند
ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند

بپایش در افتاد و زنهار خواست
بآزرم شاهِ جهان بار خواست

بلیناس چون روی آن ماه دید
تمنای خود را در آن راه دید

بزنهار خویش استواریش داد / زجادوکشان رستگاریش داد
بفرمود تا آتش افروختند / بآن آتش آتشکده سوختند
پریروی را برد نزدیک شاه / که این ماه بود اژدهای سیاه
زنِ کاردانست و بسیار هوش / فلک را ز نیرنگ پیچیده گوش
ز قعرِ زمین برکشد چاه را / فرود آورد ز آسمان ماه را
زحل را بشوید سیاهی ز روی / شود بر حصارے بیک تار موی
بخوبی چه گویم پری پیکرے / پری را نباشد چنین پیکرے
سر زلفش از چنبرِ مشکناب / رسن کرده در گردنِ آفتاب
باقبال شه راه بربستمش / همه نام و ناموس بشکستمش
زبون شد در آمد بزنهار من / سزد گر کند خسروش یار من
وگر خدمتِ شاه را در خورست / مرا هم خداوند و هم خواهرست
چو شه دید رخسار آن دلفریب / برآراسته ماهی از زر و زیب
بلیناس را داد کاین رام تست / سزاوار مے خوردنِ جام تست
ولیکن مباش ایمن از رنگ او / مشو غافل از مکر و نیرنگِ او

بلیناس بر شکر تسلیم شاه — رخ خویش مالید بر خاک راه

پریروی را با نوحه خانه کرد — پری چند زینگونه دیوانه کرد

در آموخت زو جادویها تمام — بلیناس جادو ازان گشت نام

اگر جادوی ور ستاره شناس — ز خود مرگ را در نبندی هراس

بهم ساختند آن دو نیرنگ ساز — نکردند پنهان ز خود هیچ راز

بیا ساقی آن آب جوی بهشت — در افکن بدان جام آتش پرست

ازان آب و آتش مپیچان سرم — مگر زان آب آتش برم

رسیدن سکندر در اصفهان و خواستن روشنک

چه فرخ کسی کو بهنگام دی — هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می

بتی نارپستان بدست آورد — که در نارپستان شکست آورد

ازان نار پستان تا وقت بهار — گهی نار خواهد گهی آب نار

برون آنگه آرد سر از کنج کاخ — که آرد برون سر شگوفه ز شاخ

جهان تازه گردد چو خرم بهشت — شود خواب صحرا و بیغوله زشت

بگیرد سر زلف آن دلستان | ز خانه خرامان سوی گلستان
گل آگین کند چشمهٔ قند را | بشادی گذارد دمی چند را
گزارشگر دفتر خسروان | چنین کرد مهد گزارش روان
که چون در سپاهان کمر بست شاه | رسانید بر چرخ گردان کلاه
بر آسود روزی دو در لهو و ناز | ز مشکوی دارا خبر جست باز
در هفت گنجینه را باز کرد | برسم کیان خلعتی ساز کرد
ز مصری و رومی و چینی پرند | بر آراست پیرایهٔ ارجمند
لباس گرانمایهٔ خسروی | که دل را نوا داد و جان را نوی
قصبهای زربفت و خزهای نرم | که پوشندگان را کند مغز گرم
ز جوهر بسی عقد آراسته | بر آموده با آن بسی خواسته
بسی نافهٔ مشک ناکرده باز | زنیفه بسی جامهٔ دل نواز
فرستاد کیسه بمشکوی شاه | بسرخی بدل کرد رنگ سیاه
برجان ز پیروزه بنشاند گرد | طلایه ز زر افگند بر لاجورد
بسنگ سیه بر زر سرخ سود | مگر بر محک زر همی آزمود

شبستانِ دارا ز ماتم نشست ‏ ‏ ‏ بجاے بنفشہ گلِ سرخ رست

چو آراستہ باغ پدرام را ‏ ‏ ‏ بر افروخت روے دلارام را

شکیبائی آورد روزے سہ چار ‏ ‏ ‏ کہ تا لب گشاد غنچۂ نوبہار

عروسان[۵۱] بہ زیور کشی خو کنند ‏ ‏ ‏ سر و فرق را نغز و نیکو کنند

تمناے گل در دماغ آورند ‏ ‏ ‏ نظر سوے روشن چراغ آورند

بہ دستور شیرین زبان گفت چیز ‏ ‏ ‏ زبان و قدم ہر دو بکشاد تیز

چو[۵۲] دانست کز سوگ چیزے نماند ‏ ‏ ‏ رعونت بعذر آستین بر فشاند

بمشکوے[۵۳] دارا شد از ما بگوے ‏ ‏ ‏ کہ اینجا بدان گشتم آزرم جوے

کہ تا روے مہ روے دارا نژاد ‏ ‏ ‏ ببینیم کز دیدہ فرخندہ باد

حصارے کشم در شبستانِ او ‏ ‏ ‏ برآرم سر از زیر دستانِ او

یکے مہد زرین برآمودہ در ‏ ‏ ‏ ہمہ پیکر از لعل و فیروزہ پر

بتر تا نشیند بر و نازنین ‏ ‏ ‏ خرامان شود آسمان بر زمین

دگر باد پایان با زین زر ‏ ‏ ‏ ز بہر پرستندگانش بر

چو دستور دانا چنین دید راے ‏ ‏ ‏ کمر بست و آورد فرمان بجاے

[illegible]

رهِ خانهٔ خاص دارا گرفت — همه خانه را در مدارا گرفت
درآمد بمشکوے مشکین سرشت — چو آبِ روان کاید اندر بهشت
بهشتی پر از حورِ زیبنده دید — فریبنده شد چون فریبنده دید
بآن سیب چهرانِ مردم فریب — همی کرد بازی چو مردم به سیب
نخستین حدیثے که آمد فرود — ز شه داد و پوشیدگان را درود
که مشکوے شه را ز شه نور باد — دوئی از میانِ شما دور باد
اگر چرخِ گردان خطائے نمود — باین خانه دست آزمائے نبود
شه از حملهٔ آنش یا نها که رفت — گناهے ندارد در آنها که رفت
امیدم چنان شد سرانجام کار — که نومید از آن نیست امیدوار
باقبالِ این خانه برآورد — خداوندیے خود بجائے آورد
بفرمانِ دارا و فرهنگ خویش — نهد شغل پیوند را پائے پیش
جهان پادشه را چنین ست کام — بعصمت سرا چنین نیک نام
که روشن شود روئے چون عاجِ او — شود روشنک درّة التاج او
بروشن رخش چشم روشن کند — بدان سرخ گل خانه گلشن کند

زدارا چنین در پذیرفت عهد
به بردن اینک فرستاد مهد

جهاندار کانجا عنان تاز کرد
تمنای این شغل را ساز کرد

زبان کسان بست زین گفتگوی
بپای خود آمد باین جستجوی

پری روی را سوی مهد آورند
بترتیب این کار جهد آورند

چنین گفت بار از ترجمان
که در سایهٔ شاه دائم بمان

کسش خانه هم خانه زادی شود
بباد آمده هم ببادی شود

بآب زر این نکته باید نوشت
شتربان درود آنچه خربنده کشت

کله گوشهٔ مهد او تاج ماست
زمین بوس آن مهد معراج ماست

اگر بنده گیرد سر افگنده ایم
وگر جفت سازد همان بنده ایم

ز فرمان او سر نباید کشید
که قفل آهنین ست و زرین کلید

اگر سر در آرد بدین شغل شاد
سر روشنک را در آرد بماه

بکابین خسرو رضا داده ایم
که از تخمهٔ خسروان زاده ایم

بروزیکه فرمان دهد شهریار
که پیوند را باشد آن اختیار

بدرگاه خسرو خرامشش کنم
بآیین پرستیش رامش کنم

چو دستور فرزانه پاسخ شنید | سوی شاه شد باز گفت آنچه دید
رخ شه برافروخت از خرّمی | که صید جواب خوش است آدمی
جوابی که در گوش گرد آورد | نیوشنده را دل بدرد آورد
بروزی که طالع برومند بود | نظرها سزاوار پیوند بود
جهانجوی بر رسم آبای خویش | پرزاد را کرد همتای خویش
برسم کیان نیز پیمان گرفت | وفا در دل و مهر در جان گرفت
وزان بیعت از بهر تسکین او | بملک عجم بست کابین او
بفرمود تا کاردانان دهر | در آرایش آرند بازار و شهر
بمنبوج خوارزم و دیبای روم | مطرا کنند آن همه مرز و بوم
سپاهان بدانسان که میخواستند | بدیبای گوهر بیاراستند
کشیدند بر طرهٔ کوی و بام | شقایق نمطهای سجاده فام
علمها بگردون برافراختند | جهان را نو آرایشی ساختند
پر از گل شده کوی و بازارها | دگرگونه شد سکهٔ کارها
نشاندند مطرب بهر برزنی | اغانی سرای و بربط زنی

شکر ریز آن عود افروختند — عدو را چو عود و شکر سوختند
ز خیزران طرف تا لب زنده رود — زمین زنده گشت از نوای سرود
ز بس رود خیزان که از می رسید — لب رهشان رود را می گزید
گلاب صفاهان و مشک طراز — سر نافه و شیشه را کرد باز
شفق سرخ گل بست بر سور شاه — طبق پر شکر کرد خورشید و ماه
سپهر از شکر کوشکی ساخته — ز گل گنبد دیگر افراخته
همه بوم کشور ز شادی بجوش — مغنی بر آورده هر سو خروش
چو شب جلوه کرد از پرند سیاه — رخ و زلف آراست از مشک و ماه
صدف بود گفتی مگر ماه چرخ — در و غالیه سوده عطار کرخ
ز بهر شه آن ماه مشکین کمند — ز چشم و دهن ساخت بادام و قند
فرستاده هر دو مشکوی شاه — که در خورد مشکو بود مشک و ماه
دگر روز چون آفتاب بلند — عروسانه سر بر کشید از پرند
دل شاه روم از پی آن عروس — بشورش در افتاد چون زنگ و روس
یکی مجلس آراست از رود و می — که مینو ز شرمش بر آورد خوی

بزمی لهو می کرد با مهتران | سر و ساغرش هر دو از می گران

ببخشید چندان در آن روز گنج | که آمد زمین از کشیدن به رنج

چو شب عقد خورشید بر هم شکست | عقیقی در آمد شفق را به دست

به فیروزهٔ بوسحاقیش داد | سخن بین چه در بوسحاقان فتاد

ملک یافت بر کام دل دسترس | بمشکوی مشکین فرستاد کس

که تا روشنک را چو روشن چراغ | بیارند با باغ پیرا بباغ

چنین گفت با روشنک مادرش | ز روشن روان شاه اسکندرش

که یاقوت یکتای اسکندری | چو همتای در شد بهم گوهری

باین شغل دولت پناهی کنیم | همان سیری و پادشاهی کنیم

نباید سر از حکم او تافتن | که نتوان ازو بهتری یافتن

کمر کن سر زلف در بندگیش | که فرخ بود بر تو فرخندگیش

جز او سر که او با تو سر میزند | چو زلف تو سر بر کمر میزند

بگوشش تو گر حلقهٔ زر بود | چو بی او بود حلقهٔ در بود

پذیرفت زود دختر دلنواز | پذیرفتنی سخت با شرم و ناز

پریزاد را از پی بزم شاه
نشاندند در مهد زرین چو ماه

بخلوتگه خسروش تاختند
ز نظارگان پرده پرداختند

پس آنگه که شد پیشکشهای نغز
که بینند کانرا برافروخت مغز

سبک مادر مهربان دست برد
گرامی صدف را به دریا سپرد

که از تخم شاهان گردنکشان
همین یک سهی سرو مانده نشان

بگویم گرامی ترین گوهری
سپردم به نامی ترین شوهری

پدر کشته و بی پدر مانده را
یتیمی ولایت برافشانده را

سپردم به زنهار اسکندری
تو دانی و فردا و آن داوری

پذیرفت شاهنشه از مادرش
نهاد افسر همسری بر سرش

ببوسش سپردند شمشاد را
چمن جای شد سرو آزاد را

شه از ناز آن گوهر شاهوار
بگوهر خریدن درآمد به کار

فرامنده سرو رطب بار او
شکر چاشنی گیر گفتار او

پری چهره دید کز دلبری
پرستنده شد پیکرش را پری

فریبنده چشمی جفاجوی تیز
دوابخش بیمار و بیمار خیز

زبان کوته و زلف و گردن دراز — لب چون شکر خال با او به راز

زنخ ساده و غبغب آویخته — میان لاغر و سینه انگیخته

به خوناب پرورده خون جگر — سر از دیده برکرده چون بصر

به هر شورشی کز لب انگیختی — نمک بر دل خستگان ریختی

به هر خنده کز لب شکرریز کرد — شکرخنده را منشش تیز کرد

رخی چون گل و آب گل ریخته — گلابی ز هر چشم انگیخته

شکن گیر گیسوش از مشکناب — زده سایه بر چشمهٔ آفتاب

سکندر که آن چشم و آن سایه دید — برآسوده شد چون به منزل رسید

به چشم وفاساز کار آمدش — دلش برد چون در کنار آمدش

به کام دلش تنگ در بر گرفت — وز آن کام دل کام دل بر گرفت

شده روشن از روشنک جان او — ز فردوس روشن‌تر ایوان او

جهان بانوش خواند پیوسته شاه — برو داشت آیین حشمت نگاه

که بیدار و با شرم و آهسته بود — ز ناگفتنیها زبان بسته بود

کلید همه پادشاهی که داشت — بدو داد و با جانش به گردن فراشت

یکی ساعت از دیدن روی او / شکیبا نشد تا نشد سوی او

بشادی دران کشور چون بهشت / بر آسود با آن بهشتی سرشت

چو صبح از رخ روز برقع گشاد / ختن بر حبش داغ جزیه نهاد

خروش صراحی در آمد به گوش / خروس از سر خم همی گفت نوش

ز حلق خروسان طاوس دم / فرو ریخت در طاسها خون جم

می و مجلس شه به آواز چنگ / برخسار گیتی در آورد رنگ

شه هفت کشور برسم کیان / یکی هفت چشمه کمر بر میان

بر آمد چو خورشید بالای تخت / فلک در غلامی کمر کرد سخت

برآراسته بزمی از نای و نوش / بلطفی که برده ز بیننده هوش

نشاندند شایستگان را بپای / بقدر هنر هر کسی جست جای

شکر ریخت مطرب به رامشگری / کمر بست ساقی بجان پروری

ز تری که می ریخت رود و رباب / هوس راهی برد چون رود آب

سکندر سخن را سر آغاز کرد / در گنج اسکندری باز کرد

ز بس گنج دادن به ایران سپاه / ز دامن گهر موج زد بر کلاه

جهانرا به پیرایهٔ نوی
برآراست از خلعت خسروی

همانا که بود آفتاب بلند
همه عالم از نور او بهره مند

بلند آفتابی که شد گنج بخش
بدادن نه گردد تهی چون درخش

جهاندار بخشنده باید نه خس
خصال جهانداری اینست و بس

بیا ساقی آن شب چراغ مغان
برآور ز من بر میاور فغان

چراغی که زو چشمها روشن است
چراغ تنم را ازو روغن است

نشستن سکندر بر تخت کیان بدار الملک اصطخر

بگو ای سخن کیمیای تو چیست
عیار ترا کیمیا ساز کیست

که چندین نگار از تو برخاستند
هنوز از تو حرفی نپرداختند

گر از خانه خیزی قرارت کجاست
گر از در درآیی دیارت کجاست

ز ناگه سر برآری و با مانه‌ای
نمائی بما نقش و بیگانه‌ای

عمل خانهٔ دل به فرمان تست
زبان خود عملدار دیوان تست

ندانم چه مرغی بدین نیکوئی
زمانا دگاری بمانند توئی

سخن بین چه عالیست بالای او — کسادی مبینا و کالای او

بیارای سخنگوی چابکسرای — نشاطِ سخن را یکایک بجای

سخن را از آن نامور خفتگان — فسونی فرو دم بر آشفتگان

گزارندهٔ سرگذشتِ نخست — به اندیشهٔ نغز رای درست

چنان داد مژده که چون شهریار — بملکِ سپاهان بر آورد کار

ز پیروزیِ چرخ پیروزه رنگ — نبودش بسی در سپاهان درنگ

باصطخر شد تاج بر سر نهاد — بجای کیومرث شد کیقباد

شد آراسته ملک ایران بدو — قوی گشت پشتِ دلیران بدو

بزرگان برو تهنیت ساختند — بآن سربزرگی سر افراختند

نثاری که باشد سزاوار تخت — فشاندند بر شاه فیروز بخت

ز سرچشمهٔ نیل تا رود گنگ [۱۰] — ز شور آبِ چین تا به تلخ آب زنگ

رسولان رسیدند با ساو باج [۱۱] — همایون کنان شاه را تخت و تاج

چو شه پای بر تخت زرین نهاد — درِ گنج سخن حصن رویین گشاد

که بادا آفریننده را سپاس [۱۲] — که کرد آفرین گوی را حق شناس

سرِ چون منے راز بالینِ خاک / بانجم رسانید چون نور پاک
بایرانم آورد ز اقصاے روم / بفرمانِ من سنگ را کرد موم
بجاے رسانید کارِ مرا / کہ محمل کشد چرخ بارِ مرا
پذیرفتیم از داورِ آسمان / کہ تا سایم از داوری یک زمان
ستمدیدہ را داد بخشی کنم / شبِ بیوگان را درخشی کنم
خرد بر وفا رہنماے من است / صلاحِ جہان در وفاے منست
رہِ راستی گیرم امروز پیش / کہ آگاہم از روزِ فرداے خویش
۱ بپرہیزم از روزِ عذر آوری / بہ پرہیزگاری کنم داوری
۲ ز پیشانیِ پیل تا پاے مور / نیاید ز من بر کسے دستِ زور
ندارم طمع بر زر و سیمِ کس / وگر چند یابم بران دستِ کس
ز خلق ار چہ آزار بینم کسے / نخواہم کہ آزار داز من کسے
۳ دہ و دودہ را بر گرفتم خراج / کہ مال از ولایت ستانم نہ تاج
اگر گنجِ آرم ز دنیا بدست / مہیا کنم قسمتِ ہر کہ ہست
دہم ہر کسے راز دولت کلید / کنم پایۂ کارِ ہر کس پدید

هنرمند را سر برآرم بلند | کشم پای دیوانه را زیرِ بند

بپیچم سر از رایگان خوارگان | مگر بی زبانانِ بیچارگان

چو دارا تنومند کار آگهی | نخواهم که باشند زکاری تهی

چو بینم کسی را که او رنج برد | که از دخل و خرج او هست خرد

وزان خرجش امید واری دهم | زگنجینهٔ خویشش یاری دهم

بدین و بدانش کنم کارها | دهم داد در روز بازارها

ندارم زکس ترس در هیچ کار | مگر زان کسی کو بود ترس گار

در آس افگنم هر اگرا سود نیست | چه بخشایم آنرا که بخشود نیست

جهان از سخا دارم آراسته | سخی را دهم بخشش از خواسته

ستم را زخود دور دارم بهش | ستمکش نوازم ستمگاره کش

بجای یکی بد یکی بد کنم | بپاداشِ نیکی یکی صد کنم

عقوبت کنم خلق را بر گناه | نوازش کنم چون شود عذر خواه

چو گردن کشد خصم گردن زنم | چو از دشمنی تن زند تن زنم

بنا کردنِ نیکی از من بود | بدی را بدایت ز دشمن بود

قوله بپیچم آه رایگان خوار صفت خوارگی یعنی محنت و مشقت بسر میکنند اوقات این صادق می آید بر گدا و بیچاره در مصرعه دوم استعمال نموده ۱۲

قوله بدین و بدانش کنم آه بازارها رونق کار و بار و گرمی بازار باشد دهم روز بازار گویند که در یک جا مردم خرید و فروخت کنند و کنایه از رونق است ۱۲

قوله ندارم زکس آه مضمون این شعر مطابق قول شیخ سعدی علیه الرحمة است [illegible]

افگندن کنایه از [illegible] ۱۲

من آن خاک بیزم به غربال رای — که بستانم و باز ریزم بجای

چو دولاب کو شربت تر دهد — ازین سر ستاند بدان سر دهد

بهر چه از سر تیغ آید فراز — سر تازیانم دهد ترکتاز

سر تیغ آرد جهان را بجنگ — سر تازیانه دهد بیدرنگ

از آن آمدم بر سر این سریر — که افتادگان را شوم دستگیر

یکی پیکرم ز ابر و از آفتاب — بیک دستم آتش بیک آفتاب

بسنگی ز رسم سخت بگذارمش — بکشتی ز رسم تشنه بنوازمش

بخود نامدم سوی ایران و روم — خدایم فرستاد زان مرز و بوم

بدان تا حق از باطل آید پدید — زمین بند هر قفل یابد کلید

سر حق شناسان بر آرم ز خاک — بباطل پرستان بر آرم هلاک

ز دنیا بر آرم رنگ ناداشتی — دهم باد را با چراغ آشتی

فرشته کنم دیو هر خانه را — برآریم از گنج ویرانه را

کجا عدل من سر بر آرد چو سرو — زبیداد شاهین نترسد تدرو

شبانی کند گرگ با گوسفند — همان شیر با گور نارد گزند

قوله یکی پیکرم یعنی پیکرم از ابر و آفتاب است صفت ابر و صفت آفتاب ... ابر و آفتاب شوده و آتش و آب مهر و غضب مراد از ۱۲

قوله بسنگی یعنی اگر معامله من با سنگ سخت شد گذارندگی کار من باشد و اگر کشت تشنه بود نوازندگی و سیراب کردن عمل من ۱۲

قوله بدان تا حق یعنی متعلق است بقول او خدایم فرستاد یعنی خدا از آن فرستاد مرا که فرق میان حق و باطل کنم و گشایش هر مشکل نمایم ۱۲

بد اثر را به نیکی کنم نا صبور ... ز نیکان بدی را کنم نیز دور

کسی را که من سر برافراختم ... بپای کسش در نینداختم

وگر همسری را دریدم جگر ... ندادم به درندگان دگر

نکشتم نهانی کسی را به زهر ... مگر آشکارا بشمشیر قهر

نه در کس جهانسوزی آموختم ... نه بی حجتی خرمنی سوختم

نخواهم که آرم به کس در شکست ... وگر بشکنم مومیایی هست

گر از من بچشمی رسد چشم درد ... توانم درو توتیا نیز کرد

خدایم درین کار یاری دهاد ... ز چشم بدان رستگاری دهاد

چو این داستان گفته شد یکبیک ... نیوشنده را دست شد بر فلک

در آن انجمن بود بسیار کس ... گشاده به شاه آزمائی نفس

از آن بوالفضولان گستاخ گوی ... وز آن بوالحکیمان دیوانه خوی

پژوهنده بود و حجت نمای ... در آن انجمن گشت شاه آزمای

که شاها مرا یک درم در خور است ... اگر بخشی از کشوری بهتر است

جهاندار گفت از خداوندگاه ... به اندازهٔ قدر او گنج خواه

پژوهنده گفتا چو از یک درم — خجالت بردشه که چیزیست کم
به از ملک عالم ببخشد به من — بانجم رساند سرم زانجمن
دگر بار شه گفت کای بدسگال — به اندازه خود نه کردی سوال
دو حاجت نمودی نه بر جای خویش — یکی کم زمن دیگرے از تو بیش
باندازه باید سخن گسترید — گزاف سخن را نباید شنید
سخن کان برابر و بر آرد گره — اگر آفرینیست نا گفته به
دگر پرسشے کرد مرد دلیر — که بالا چرائی و خلقے به زیر
چو گوئی که یک رویه هستیم یار — چرا زیر و بالا در آری به کار
ملک گفت سرو منیم زین گروه — چو سر زیر باشد نباشد شکوه
سر رستنی زیر زیبا بود — سر آدمی به که بالا بود
به از شاه را جاے باشد بلند — که تا دیده ها زو شود بهره مند
دگر زیرکے گفت کاے شهریار — خردمند را با رعونت چه کار
ترا زیور ایزدی در دلست — به زیور چه پوشی تنی کز گلست
ملک گفت کارایش خسروی — دهد چشم بینندگان را نوی

من این شخص خود را چو گلشن کنم — شما را بخود چشم روشن کنم

نه بینی که چون بشگفد نوبهار — بدو چشم روشن شود روزگار

ازان یکتها مردم تیز هوش — پر از لعل و پیروزه کردند گوش

دعا تازه کردند بر جان او — بجان باز بستند پیمان او

وزان بردباری کزو یافتند — بفرمان او پاک بشتافتند

بآئین جمشید فیروز شاه — شدی بر سر گاه هر صبحگاه

نوازش همی کرد با بندگان — نگهداشت آئین فرخندگان

فرستاد نامه بهر کشوری — بهر مرزبانی و هر مهتری

گرائید شان دل بافسون خویش [۱] — امان اوشان از شبیخون خویش

جهان را بفرمان خود رام کرد — در آرام کردن کم آرام کرد

خراب جهان جمله آرام ساخت — دل خفتگان از غم آزاد ساخت

بیا ساقی [۲] آن صرف بیجاده رنگ — بمن ده که پایم در آید بسنگ

مگر [۳] چاره سازم درین سنگریز
چو بیجاده از سنگ ریزم گریز

[۱] قوله گرائید شان دل یعنی دل اوشان را گرائیده ای مائل بافسون خود ساخت و افسون کنایه از سخنان دلاسا و چاپلوسی ۱۲ [۲] قوله بیا ساقی آن صرف در اینجا [illegible] بمعنی خالص ۱۲

[۳] [illegible] سنگریزه [illegible] بیجاده [illegible] ۱۲

فرستادن سکندر ارسطو را با روشنک به یونان

فلک ناقهٔ راز آن سبک رو کند — که هر روز شب بازیِ نو کند

کند هر زمان صلح و جنگِ دگر — خیالی نماید به رنگِ دگر

همه بودنیها که بود از نخست — نه اینست گر باز جوئی درست

هم از پرورشهای پروردگار — دگرگونه شد صورتِ روزگار

سرِ شغلِ ما گر در آید به خواب — مپندار کین خانه گردد خراب

بسا کس که از روی عالم گسست — همانا که عالم همان عالم است

چه سازیم چون سازگاران شدند — رفیقان گذشتند و یاران شدند

بهنگامِ خود توشهٔ ره بساز — که یاران بیاران نمانند باز

گزارش چنین کرد گویای دور — که اورنگ شاهان نشد جای جور

سکندر که او ملکِ عالم گرفت — پیِ جستن کامِ خود کم گرفت

سلاحِ جهان جست زان داوری — جهان زین سبب داشت آن یاوری

جهان بایدت شغل آن شاه کن — همان کن که او کرد و کوتاه کن

چو بر ملکِ آفاق شد کامگار
همی گشت بر کامِ او روزگار

جدش تا خراسان ز چین تا بغور
بفرمانِ او گشت بیدست زور

بهر کشوری قاصدان تاختند
همه سکه بر نامِ او ساختند

جهاندار اگرچه دلِ شیر داشت
جهان جمله در زیرِ شمشیر داشت

نبود اعتمادش در آن مرز و بوم
که هست این آباد رومی به روم

شبی کاسمان طالعی داشت چست
کزان طالع آمد شمارِ درست

فرستاد و دستور خود را بخواند
سخنهای پوشیده با او براند

که چون ملکِ ایرانم آمد بدست
نخواهم بیکجا شدن پای بست

بگردندگی چون فلک مائلم
جز آفاق گردی نخواهد دلم

ببینم که در گرد آفاق چیست
توانا تر از من در آفاق کیست

چنان بینم از رای روشن صواب
که چون من کنم گرد گیتی شتاب

زر و زیورِ خود فرستم به روم
که هست استواری در آن مرز و بوم

نباید که ما را شود کار سست
سبو ناید از چاهِ دائم درست

بد اندیش گیرد سرِ تختِ ما
بتاراج دشمن شود رختِ ما

جهان را چنین درد ما بس است | وزینگونه در ره خطرها بس است

تو نیز از ره یونان شوی باز جای | پسندیده باشد به فرهنگ و رای

وزیر جز من را گفت شاه | که داری جهان را به حکمت نگاه

همه ملک را داری از فتنه دور | که نایب مهر باشد ز نور

همان رشک را که بانوی ماست | بتر باشود کار آن ملک راست

برای که دستور باشد خرد | نگهداری اندازه نیک و بد

نیابت بجا آری از دین و داد | نیاری ز من جز به نیکی بیاد

ترا از بزرگان پسندیده ام | بچشم بزرگیت زان دیده ام

وزیر از خردمندی رای خویش | چنین گفت با کار فرمای خویش

که فرمانروا پادشاه جهان | بفرمان تو را کار آگهان

زمان تا زمان کار شه بیش باد | غرض با تمنای تو خویش باد

حسابی که فرمود رای بلند | کس از پیش بینی نه بیند گزند

بفرخنده شغلی که فرمود شاه | کمر بندم و سر نه پیچم ز راه

ولی شاه باید که در کار خویش | ترو هش نماید بمقدار خویش

چو[۱۵] پایان رفتن فراز آیدش | سوی باز رفتن نیاز آیدش
بفرماندهی سر ندارد گران | جهان را سپارد بفرمانبران
نشاید بیک تن جهان داشتن | همه عالم از خود نگه داشتن
جهان قسمت ملک دارد بسی | وزان سیر و قسمتی هر کسی
چو قسمت خوران را کنی رام خویش | بدان قسمت افتاده بین نام خویش
طرفدار چون شد بفرمان تو | طرف با طرف ملک هست آن تو
چو ملک[۱۶] تو شد خانهٔ دشمنان | باو باز مگذار یکسر عنان
درین بوم بیگانه کم کن نشست | مکن خویشتن را در و پای بست
چو[۱۷] نتوانی آن ملک را داشتن | نه بر وارثان نیز بگذاشتن
که بر ملک اینجا نه دعوی بسی است | همان حجتی ملک بر هر کسی است
درین مرز و بوم از پی سروری | ز روی مده هیچکس را سری
زمین عجم گورگاه کی است | در و پا بیگانه وحشی پی است
درین سالها کایمنی از گزند | بر آر از جهان نام شاهی بلند
چو آئی سوی کشور خویش باز | مکن کار کوتاه بر خود دراز

۱۵ قوله چو پایان رفتن آه فراز یعنی پیش آید یعنی بارگاه بر سرحد ملک رسد و محتاج بازگشتن بملک خویشتن شود سر خود را تحمل بار سلطنت و ملک گران نکند بلکه عالم را به نائبان قسمت نماید و سر ایشان چیزی منظور داشته ...
۱۶ باشد قوله چو ملک تو شد خانهٔ دشمنان یعنی عنان آن ملک باز نده ...
۱۷ قوله چو نتوانی آن ملک را خود نتوانی داشت و ...

ملکزادگان را برافروز چهر — که تا بر تو فیروز گردد سپهر

بهر کشورے بادشائی فرست — طلبگار جاے بجاے فرست

طرفها بشاهان گرفتار کن — بهر سو یکے را طرفدار کن

که تا رسم دیگر بار ایرانیان — نه بندند بر خون دارا میان

درآرند لشکر به یونانِ روم[۲] — خرابی درآید به آن مرز بوم

چو هریک جداگانه شاهی کنند — ز یک دیگران کینه خواهی کنند

ز مشغولیِ ملک خود هر کسے — ندارد سوی ما فراغت بسے

چو دشمن برآرد به تاراج دست — بدین چاره باید برو راه بست

دگر کین مینگیز در هیچ بوم — سر کینه خواهان مکش سوی روم

بخونریزیِ شهریاران مکوش — که تا فتنه را خون نیاری بجوش

مپندار کز خون گردنکشان — چو خونِ سیاوش نماند نشان

مکش تیغ بر خونِ کس بے دریغ — ترا نیز خونست با چرخ تیغ

چه خوش داستانے زد آن هوشمند — که برنا گزاینده ناید گزند

کم آزار شو کز همه داغ و درد — کم آزار یابد کم آزار مرد

کم خود نخواهی کم کس مگیر | ممیران کسی را و هرگز ممیر
چو دستور زینگونه پیمود راه | سخن کارگر شد پذیرفت شاه
چو گردون سر طشت سیمین گشاد | غراب سیه خایه زرین نهاد
مگر موبد پیر از باستان | بآن طشت خایه درین داستان
جهاندار فرمود کاید وزیر | نشیند برفتن بر بارگیر
کتب خانهٔ فارسی هرچه بود | اشارت چنان کرد کارند زود
سخنهای سربسته از هر دری | ز هر حکمتی ساخته دفتری
به یونان فرستاد تا ترجمان | نبشته زبانی به دیگر زبان
چو دستور آمد بدستور شاه | که گیرد دو اسپه سوی روم راه
بر در روشنک را بر آراسته | همان دفتر و گوهر و خواسته
به فرمان شه جای بگذاشتند | به یونان زمین راه برداشتند
ز شاه جهان روشنک بار داشت | صدف در شکم در شهوار داشت
چو موکب در آمد به یونان زمین | گرانبار شد گوهر نازنین
چو نه ماه شد کان گهر گشاد | جهان بر گهر گوهر نو نهاد

نهادند نامش پس از مهد بوس — بفرمان اسکندر اسکندروس

ارسطو که دستور درگاه بود — به یونانیان نایب شاه بود

ملکزاده را در خرام و خورش — همیداد چون جان خود پرورش

نگارین رخش را بناز و به نوش — نو آیین دانش با فرهنگ هوش

همی پروریدی و بنواختی — دل و جان بپرورشش قبله ساختی

بپرورده گیر اینچنین صد نگار — فرو برده خاکش سرانجام کار

بیا ساقی آن می که محنت برست — بسی چون من کسی وه که محنت خورست

مگر بوی لحت بجانم دهد — ز محنت زمانی امانم دهد

رفتن سکندر بزیارت خانه کعبه بدست آوردن ملک عرب

مبارک بود فال فرخ زدن — نه بر رخ زدن بلکه شه رخ زدن

بلندی نمودن در افگندگی — فراهم شدن در پراگندگی

چو شمع از درون جگر سوختن — برون سوز شادی برافروختن

چو عاجز شود مرد چاره سگال — ز بیچارگی در گریزد بفال

کلید آرد از ریگ و سنگی بچنگ ❊ که آهن برون خیزد از ریگ و سنگ

دری را که از غیب شد ناپدید ❊ بجز غیب‌دان کس نداند کلید

به بهبود زن فال کان سود تست ❊ که به باد تو اصل بهبود تست

ز ما قرعه در کار انداختن ❊ ز کار آفرین کار ما ساختن

درین پرده کانصاف یاری ده است ❊ اگر پرده کژ نیاری به است

برنج از نزارے که فربه شوی ❊ چو گوئی کژین به شوم به بهی

دلا پرده تنگ ست یارم تو باش ❊ زبر پرده دران پرده دارم تو باش

گزارنده بیت غرای من ❊ که شد زیب او زیب آرای من

خبر میدهد کان جهانگیر شاه ❊ چو بر زد به گردون سر بارگاه

فرستاد نے را در آن مرز بوم ❊ فرستاد با استواران روم

چو گشت از فسوس جهانے هراس ❊ جهان را ز کشتن نگهداشت پاس

همه عالم از مژده داد او ❊ نخوردند یک جرعه بی یاد او

سکندر که فتح جهاندار بود ❊ شب و روز در کار بیدار بود

بساز جهان بر ز سازندگی ❊ نوائی نه زد جز نوازندگی

جهان گرچه زیر کمند آمدش ‏ ‏ بکم زانچه رغبت پسند آمدش

بآزردن کس نیاورد راے ‏ ‏ برون از خطِ عدل ننهاد پاے

نیازرد کس را ز گردن کشان ‏ ‏ پدید آورید ایمنی را نشان

وگر نیز پهلو زنی را بخشت ‏ ‏ ازو بهترے را قوی کرد پشت

اگر بوم شهری ز هم بر گشاد ‏ ‏ ازان به یکے شهر دیگر نهاد

زمانه جز این خود نه بیند صواب ‏ ‏ که این را کند خوب و آنرا خراب

سکندر که کرد آن عمارت گری ‏ ‏ کجا تا کجا سدِ اسکندری

ز پرگارِ چین تا حدِ قیروان ‏ ‏ بدرگاهِ او گشت پیکے روان

وثیقت طلب کرد هر سرورے ‏ ‏ بزنهار خواهی بهر کشورے

وزان تحفها کو بود دلفریب ‏ ‏ فرستاد هر یک بآئین و زیب

جهاندار فرمود کز مشک ناب ‏ ‏ نویسند هر جانبے را جواب

ازان پس که چندین برآمد برین ‏ ‏ بسے چند زد آسمان بر زمین

خدیوِ جهان در جهان تاختن ‏ ‏ برآراست عزمِ سفر ساختن

هنر نامهاے عرب خوانده بود ‏ ‏ دران آرزو سالها مانده بود

که چون بر عجم دستگاهش بود — عرب نیز هندوی راهش بود

همان کعبه را نیز بیند جمال — شود شاد زان نقش پیروز حال

چو ملک عجم رام شد شاه را — به ملک عرب راند بنگاه را

بخروارها گنج زر برگرفت — بعزم بیابان ره اندر گرفت

سران عرب از زر افشان او — سر آورد بر خط فرمان او

چو دیدند پیروزی لشکرش — عرب نیز گشتند فرمانبرش

چنان تاخت بر کشور تازیان — که از تازیان را نیامد زیان

بهر منزلی کو عنان کرد خوش — همش نزل بردند و هم پیشکش

بخورده خورشهای بایستنی — هم از گوسپندان شایستنی

باندازهٔ دسترسهای خویش — کشیدند بسیار گنجینه پیش

هم از تازی اسپان صحرانورد — هم از تیغ چون آب زهرآب خورد

هم از نیزهٔ خطی سی ارش — سنانش بخون یافته پرورش

شتر نیز هم ناقه هم بیسراک — شتابنده چون باد و از گرد پاک

ادیم و دگر تحفهای غریب — هم از جنس گوهر هم از جنس طیب

زمانی نماندن از پی جاه او | کشیدند حمله به درگاه او

جهاندار کان دید بگشاد گنج | بحر وارها گشت پیرایه سنج

همه بادیه فرش اطلس کشید | زمین زیر یاقوت شد ناپدید

سوی کعبه شد رخ برافروخته | حساب مناسک درآموخته

قدم[1] بر سر ناف عالم نهاد | بسی نافه کز ناف عالم گشاد

چو[2] پرگار گردون بران جایگاه | به پای پرستش به پیمود راه

طوافی[3] کزو نیست کس را گریز | برآورد و شد خانه را حلقه گیر

نخستین در کعبه را باز داد | پناهنده خویش را کرد یاد

بران آستان زد سر خویش را | خزینه بسی داد درویش را

درم دادنش بود گنج روان | شتر دادنش کاروان کاروان

چو در خانه آستان کرد جای | خداوند را شد پرستش نمای

همه خانه در گنج و گوهر گرفت | در و بام در مشک و عنبر گرفت

چو شرط پرستش بجا آورید | ادیم زمین زیر پا آورید

یمین را برافروخت از گرد خیل | خیابان چون ادیم یمن از سهیل

۱ قوله قدم بر ناف آه مراد از ناف عالم مکه معظمه است ... [illegible]

دایره وجه را در بیتی زمین مکه معظمه است چه در وسط ربع مسکون واقع است لهذا او را ناف زمین گویند و چو حرف شرط است و در بعض نسخ در این جایگاه مرقوم است یعنی بلند آسمان گرد ... [illegible] ۱۲
۳ قوله طوافی کزو نیست آه یعنی طوافیکه مقتضای ایمه ... [illegible] ... حلقه ... در کعبه ... استجابت دعا ست ۱۲

دگر روز آمد به ملکِ عراق | سوی خانهٔ خویش کرد اتفاق

آمدن قاصد از جانب پادشاه آذرآبادگان

بریدی درآمد چو آزادگان | ز فرمانده آذرآبادگان

که شاهِ جهان چون جهان رام کرد | ستم را ز عالم تهی نام کرد

چرا کار ارمن فرو هشت سست | نکرد آن بر و بوم را باز جست

بصبح تو[1] آن بوم نزدیک تر | چرا ماند از شام تاریک تر

بارمن در آتش پرستی کنند | دگر شاه را زیر دستی کنند

در انجا ز گردسیت عالی نژاد | که آورم رستم نیارد به یاد

دوالی[2] بنام آن سوار دلیر | برآرد دوال از تنِ تند شیر

دلیرانِ[3] ارمن هواخواه او | کمر بسته بر رسم و بر راهِ او

همه[4] باده بر یاد او می خورند | خراجِ ولایت باو می برند

اگر شاه نارد برو تاختن | زما خواهد این ملک پرداختن

جهاندار کین زور بازو کشید | سپه را ز بابل به ارمن کشید

[1] قوله بصبح تو آه یعنی آن زمین نزدیک تر است [illegible] که صبح [illegible] منور گردد ۱۲

[2] قوله دوالی آه بالفتح پادشاهی معروف نام [illegible] دال بالفتح تسمه و مراد ازان چرم مطلق ۱۲

[3] قوله دلیران ارمن آه ارمن بالکسر نام ولایتی است در کوه که ابریشم ارمنی منسوب بدوست ۱۲ [illegible] دوالی پادشاه [illegible] کمر بسته ای [illegible]

[4] یعنی [illegible] پهلوانان [illegible] همه باده بر یاد او [illegible] دلیران [illegible] ۱۲

بارمن درآمد چو دریای تند — صبا را شد از گرد او پای کند

فرو شست زالایش آن بوم را — پسند آمد از من شه روم را

برافگند زو رسم و راه بدان — پرستیدن آتش موبدان

وز انجا بشبخون برانجاز کرد — در کین بانجا زبان باز کرد

بتیره بعنبر بدن افتاده باز — سر نیزه با آسمان گفت راز

بهر حلقه کو داد پیغام خویش — کلید در قلعه بردند پیش

دو والی سپهدار انجاز بوم — چو دانست کآمد شهنشاه روم

دو والی کمر بر وفا کرد چست — دل روشن از کینهٔ شاه شست

روان کرد موکب چو کارآگهان — ببوسیدن دست شاه جهان

بسی گنجهای گرامایه برد — بگنجینه داران خسرو سپرد

درآمد به درگاه و بوسید خاک — دل از دعوی دشمنی کرد پاک

سکندر جهاندار گیتی نورد — چو دید انچنان مردی آغاز کرد

نوازشگری را به او راه داد — بنزدیک تختش وطنگاه داد

بپرسید اول به آواز نرم — بشیرین زبانی دلش کرد گرم

[illegible]

در ارتفاع اعلام برای نصرت [illegible] لشکر مراد اعدا [illegible] دو والی کمر بر وفا کرده [illegible] کمر بر طاعت [illegible] جهت نسبت سکندر [illegible] دو والی دل خود را از کینه سکندر خالی کرده بود لاجرم [illegible] کرده ۱۲۵

بفرمود تا خازن زود خیز — کند پیل بالا برو گنج ریز
سزاوار او[۱] خلعتی شاهوار — برآرید از طوق واز گوشوار
ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام — دهد زینت پادشاهی تمام
چنان[۲] کرد گنجور کار آزمای — که فرمود شاهنشه خوب رای
دوالی ملک چون به نیک اختری — بپوشید سیفور اسکندری
ز طوق زر و تاج گوهرفشان — شد از سرفرازان گردنکشان
بشکر شهنشه زبان برگشاد — که ایزد برو آفرین کرد باد
شتابنده تر شد در آن بندگی — سرافراز شد از سرافگندگی
میان بست بر خدمت شهریار — وزان پس همه خدمتش بود کار
سخن پرورستی چنان خاص گشت — که از جمله خاصگان درگذشت
بآن مرز روشن تر از صحن باغ — فروزنده شد چشم شه چون چراغ
سوادی چنین دید دارای دهر — برآسود وزان خرمی یافت بهر
چنین گفت دانای دهقان پیر — که تغلیس زو شد عمارت پذیر
در آن بوم آراسته چون بهشت — نشد ورز جز تخم نیکی نکشت

۱ قوله سزاوار او خلعتی … [illegible]

۲ قوله چنان کرد گنجور … [illegible]

بفرمود بر خاک آن مرز و بوم | اساسی نهادن بر آیین روم
تماشاکنان رفت زان مرحله | عنان کرد بر صید صحرا یله
دو هفته کم و بیش در کوه و دشت | بصید افگنی راه را می نوشت
چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای | بنوشابه بر بردع آورد پای
ز تعظیم آن زن خبردار بود | که با ملک و با مال بسیار بود
جهان سبز دید از بسی کشت و رود | بسر سبزی آمد بر آنجا فرود
بیا ساقی آن می که جان پرورست | چو آب روان تشنه را درخورست
درین غم که از تشنگی سوختم | بمن ده که می خوردن آموختم

رفتن اسکندر در ملک بردع

خوشا ملک بردع که اقصای وی | که اردی بهشتست در ماه دی
تموزش گل کوهساری دهد | زمستان نسیم بهاری دهد
بهشتی شده بیشه پیرامنش | دگر گوشه بسته در دامنش
سوادش ز بس سبزه و مشک بید | چو باغ ارم خاصه باغ سفید

ز تیهو[1] و دراج و کبک و تذرو — نیابی تهی سایهٔ بید و سرو

گرانیده بوسش[2] به آسودگی — فرو شسته خاکش ز آلودگی

همه سال نخچیران او سبز شاخ — همیشه در ناز و نعمت فراخ

علفگاه مرغان این کشور اوست — اگر شیر مرغت بر آید در وست

زمینش به آب زر آغشته اند — تو گوئی درو زعفران کشته اند

خرامنده بر سبزهٔ آن زمی — خیالی نه بیند بجز خرمی

کنون تخت و آن بارگه گشت خرد — و نیفی و دیباش را باد برد

فرو ریخت آن تازه گلنار بار — وزان نار و نرگس بر آمد غبار

بجز هیزم خشک سیلاب تر — نه بینی در آن بیشه چیزی دگر

همانا که آن رستنیهای چست — نه از دانه کز دامن عدل رست

گر آن پرورش یابد امروز باز — ازان به بود آستین را طراز

بلی گر فراغت بود شاه را — ز نو زیوری بخشد آن گاه را

هرومش[3] لقب بود ز آغاز کار — کنون بردعش خواند آموزگار

در آن بوم آباد جای مهان — زمانه بسی گنج دارد نهان

بدین خرمی گلستانی کجاست / بدین فرخی گنجدانی کجاست

هنوز اندر آن کشور مال سنج / زمین گر شکافند یابند گنج

زنی حاکمه بود نوشابه نام / همه سال با عشرت و عیش جام

چنین گفت گنجینه دار سخن / که سالار آن گنجدان کهن

چو طاؤس نر خاصه در نیکوی / چو آهوی ماده ز پی آهوی

قوی رای و روشندل و نغز گوی / فرشته منش بلکه فرزانه خوی

هزارش زن بکر در پیشگاه / بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه

برون از کنیزان چابک سوار / غلامان شمشیر زن سی هزار

نگشتی ز مردان کسی پرورش / وگر چند زو یک بودی برش

بجز زن کسی کارسازش نبود / بدیدار مردان نیازش نبود

زنا داشتن رای آن زن در سرای / بکدبانوی فارغ از کتخدای

غلامان باقطاع خود تاخته / وطنگاه از بهر خود ساخته

کسی از غلامان زبس قهر او / ندیدی درون در شهر او

بهر جا که پیکار فرمود شان / فریضه ترین کار آن بود شان

سکندر چو لشکر بصحرا کشید / سراپرده را بر ثریا کشید
در آن خرم آباد مینوسرشت / فرو ماند حیران بسی کار و کشت
بپرسید کین بوم فرخ کراست / که این تهمتن درین بادشاست
زنی از بسی مرد چالاک‌تر / بگوهر ز دریا بسی پاک‌تر
قوی رای و روشن‌دل و سرفراز / بهنگام سختی رعیت نواز
بمردی کمر بر میان آورد / تفاخر به نسل کیان آورد
کلهدارش هست و او بی‌کلاه / سپهدار و او را نه بیند سپاه
غلامان مردانه دارد بسی / نه بیند ولی روی او را کسی
زنان سمن سینه و سیم ساق / بهر کار با او کنند اتفاق
همه نار پستان و بالا چو تیر / ز پستان هر یک شکر خورده شیر
کجا قاقمی یا حریر است نرم / بلرزد بر اندام ایشان ز شرم
فرشته در ایشان نبیند دلیر / وگر بیند افتد ز بالا بزیر
درخشنده هر یک در ایوان باغ / چو در روز خورشید و در شب چراغ
نظر طاقت آن ندارد ز نور / که بیند در ایشان ز نزدیک و دور

له قوله در آن خرم آباد آه خرم آباد جای آباد و خرم ببعض کرخ خرم آباد بحذف یای مصدری یعنی خرمی آباد نوشته دریں نظر است

[illegible]

بگوشِ کسے کاید آوازِ شان — سرِ خود کند در سرِ نازِ شان
ز لعل و ز در گردن و گوش پر — لب از لعل کانی و دندان ز دُر
ندانم چه افسون فرو خوانده اند — کز آشوبِ شهوت جدا مانده اند
ندارند زیرِ سپهرِ کبود — رفیقے بجز باده و بانگِ رود
ز نے پاک پیوندِ فرمانروائے — بر ایشان فرو بسته دارد هوائے
صنم خانها دارد از قصر و کاخ — بران لعبتان کرده درها فراخ
اگر چه پسِ پرده دارد نشست — همه روز باشد عمارت پرست
سرائے ملوکانه دارد بلند — بساطے کشیده در وارجمند
ز بلورِ تختے بر انگیخته — بجز وار گوهر فرو ریخته
ز بس شب چراغ آن گرانمایه گاه — بشب چون چراغ ست رخشنده ماه
نشیند بران تخت هر بامداد — کند شکر بر آفریننده یاد
عروسانه او گرد بر تخت جائے — عروسانِ دیگر بخدمت بپائے
شب و روز با باده و بانگِ رود — تماشا کنان زیرِ چرخِ کبود
گذشت از پرستیدنِ کردگار — بجز خواب و خوردن ندارند کار

له قوله ز لعل و ز در ... [illegible]

اں ... [illegible]

ز منی کاروان با همه کانِ گنج | ز طاعت نهد بر تنِ خویش رنج
ز پرهیزگاری که دارد سرشت | نخسپید در آنخانهٔ چون بهشت
دگر خانه دارد ز سنگِ رخام | شب آنجا رود و ماه تنها خرام
در آن خانه آن شمعِ گیتی فروز | خدا را پرستش کند تا به روز
بمقدار آن سر در آرد بخواب | که مرغی فرود آورد سر به آب
دگر بار با آن پری پیکران | خورد می به آواز رامشگران
شب و روز زینگونه دارد عنان | بروز اینچنین چون شب آید چنان
نه شب فارغست از پرستشگری | نه روز از تماشای جان پروری
خورند از پی او و یارانِ او | غم کار او کارداران او
شه این داستان را پسندیده داشت | تمنای آن نقش نادیده داشت
نشستنگهی دید ز آب و گیا | به گوهر گرامی تر از کیمیا
در آن جای آسوده با رود و جام | برآسود یک چند و شد شادکام
چو نوشابه دانست کاورنگ شاه | به فالِ همایون درآمد ز راه
پرستشگری را برآراست کار | بر اندازهٔ پایهٔ شهریار

فرستاد نزلی سزاوار او | کمر بست بر خدمت کار او

برون از بسی چارپای گزین | چه از بهر مطبخ چه از بهر زین

بهین چیزها بیکران بوم رست | برنگ و برونق دلاویز و چست

خورشهای شاهانهٔ مشکبوی | طبقهای مشک از پی دست شوی

دگرگونه از میوه بسیار چیز | ز شهد و شکر چند خروار نیز

می و نقل و ریحان مجلس فروز | کشیدند زینگونه ها چند روز

جداگانه نیز از پی مهتران | فرستاد هر روز نزلی روان

ز بس مردمیها که آن زن نمود | زبان از زبان هرکسش میربود

ملک را به دیدار آن دلنواز | زمان بر زمان بیشتر شد نیاز

بدان تا خبر یابد از راز او | ببیند در آن مملکت ساز او

قدمگاه او بنگرد تا کجاست | حکایت دروغست یا هست راست

رفتن سکندر نزد نوشابه بلباس سفارت

چو شب زیر نعل زر بست روز | برآمد به زین شاه گیتی فروز

برسم رسولان برآراست کار — سوی نازنین شد فرستاده وار
چو آمد به دهلیز درگه فراز — زمانے برآسود زان ترکتاز
درودگهے دید چون آسمان — زمین بوس او هم زمین هم زمان
پرستندگان چون خبر یافتند — بر بانوی خویش بشتافتند
نمودند کز درگه شاه روم — کز و فرخی یافت این مرز بوم
رسولے رسیدست با رای و هوش — پیامے آور چون فرشته خموش
ز سر تا قدم صورت بخردی — پدیدار ازو فره ایزدی
برآراست نوشابه درگاه را — بزر درگرفت آهنی راه را
پریچهرگان را بصد گونه زیب — صف اندر صف آراسته آن دلفریب
برآمود گوهر به مشکین کمند — فروهشته بر گوهر آگین پرند
درآمد به جلوه چو طاوس باغ — درافشان و خندان چو روشن چراغ
بر اورنگ شاهنشهی برنشست — گرفته معنبر ترنجے به دست
بفرمود کآیین بجای آورند — فرستاده را در سرای آورند
وکیلان درگاه دیوان او — بجا آوریدند فرمان او

فرستاده از در درآمد دلیر — سوی تخت شد چون خرامنده شیر
کمر بند و شمشیر بگشاد باز — برسم رسولان نبردش نماز
نهانی در آن قصر بیننده دید — بهشتی سرائے فریبنده دید
پر از حور آراسته چون بهشت — بساط زمین گشت عنبر سرشت
ز بس گوهرین گوش گردنکشان — شده چشم بیننده گوهرفشان
ز تابنده یاقوت رخشنده لعل — خرامنده را آتشین گشت نعل
مگر کان و دریا بهم تاختند — همه جوهر اینجا برانداختند
زن زیرک از سیرت شان او — دران داوری شد هراسان او
کز این کاردان مرد آهسته رای — چرا رسم خدمت نیارد بجاے
درو کرد باید پژوهندگی — که از ما ندارد شکوهندگی
ز سر تا قدم دید در شهریار — زر پخته را بر محک زد عیار
چو نیکو نگه کرد بشناختش — به تخت خود آرامگه ساختش
خبر یافت از شه که اسکندرست — نشستن بهر تخت را در خورست
ز فیروزهٔ هفت چرخ کبود — بسے داد بر شاه عالم درود

بپوشید رخسار روز و شرم کرد — نخستین نمود ار آزرم کرد

نکرد از شهی هیچ بروے پدید — که بر قفلِ تو هست ما را کلید

سکندر برسمِ فرستادگان — نگهداشت آئینِ آزادگان

درود و پیامے رسانْدش نخست — فرستادگی کرد با خود درست

پس آنگه گزارش گرفت از پیام — که شاهِ جهان داورِ نیکنام

چنین گفت کای بانوِ نامجوے — ز نام آورانِ جهان برده گوے

چه افتاد کز ما عنان تافتی — سوِ ما تو یک روز نشتافتی

زبونی[۱] چه دیدی که توسن شدی — چه بیداد کردم که دشمن شدی

کجا تیغے از تیغِ من تیزتر — ز پیکانِ من آتش انگیزتر

که از من بد آنکس[۲] نیاد آوری — همان به که سر سوے شاه آوری

بدرگاهِ من پاے خاکی کنی — ز جوشیدنم ترسناکی کنی

چو من ره بدین مملکت ساختم — بر و سایهٔ دولت انداختم

کمر چون نه بستی به درگاهِ من — چرا روے پیچیدی از راهِ من

بمیخانه و میوه زیبم دهی — به نقل و به ریحان فریبم دهی

[۱] قوله: زبونی چه دیدی [illegible]

[۲] [illegible]

پذیرفته شد آنچه کردی نخست | پذیرا شو اکنون برای درست
مرا دیدن تو به فرهنگ و رای | همایون تر آمد ز فر همای
چنان کن که فردا به هنگام بار | خرامی سوی درگه شهریار
شهنشه چو بگزارد پیغام خویش | بایستید پاسخ سر افگند پیش
بپاسخ نمودن زبان هوشمند | ز یاقوت سربسته بگشاد بند
که صد آفرین بر تو شاه دلیر | که پیغام خود خود گزاری چو شیر
چنان آیدم در دل پهلوان | که با این سر و سایهٔ خسروان
میانجی نه شاه آزاده | فرستنده نه فرستاده
پیام تو چون تیغ گردن زند | گر از زهره کین تیغ بر من زند
ولیکن چو شه تیغ بازی کند | سر تیغ او سرفرازی کند
ز تیغ سکندر چه رانی سخن | سکندر توئی چارهٔ خویش کن
مرا خواندی و خود به دام آمدی | نظر پخته تر کن که خام آمدی
فرستادت اقبال من پیش من | زهی طالع دولت اندیش من
جهاندار گفت ای سزاوار تخت | پژوهش مکن جز بفرمان بخت

[illegible]

سکندر محیطست و من جوی آب — مزن تهمت سایه بر آفتاب

مرا چون نهی بر عیار کسی — که یابی چو من پاسبانش بسی

دل خود ز بدعهدی آزاد کن — وزین خوبتر شاه را یاد کن

سکندر چو گوئی چنان یکس است — که حمال پیغام خود خود بس است

بدرگاه او بیش ازان نیست مرد — که او را قدم رنجه بایست کرد

دگر بار نوشابهٔ هوشمند — ز نوشین لب خویش بگشاد بند

کزین پیش بر دلفریبی مباش — بناراستی یک رکیبی مباش

ستیزه میاور درین داوری — که پیداست نامت به نام آوری

پیامت بزرگست و نامت بزرگ — نهفته مکن شیر در چرم گرگ

فرستاده را نیست این دسترس — که با شاه تندی برآرد نفس

نه جبّارِ خویشش را کم کند — نه در پیش من پشت را خم کند

درآید به تندی و خونخوارگی — بجز شه کرا باشد این بارگی

جز این هم نشانهای پوشیده هست — کزو راز پوشیده آید بدست

جوابش چنین داد شاه دلیر — که ناید ز روباه پیغام شیر

اگر من بچشم تو نام آورم — سکندر نیم زو پیام آورم

مرا با پیامِ بزرگان چکار — تصرف نیابد درین پرده بار

اگر تندیی زیر پیغام هست — تو دانی و آن کس که این نقش بست

اگر در میانجی دلیر آمدم — نه از روبه از نره شیر آمدم

در آیینِ شاهان رسمِ کیان — پیام آوران ایمنند از زیان

چو پیغام شه بر تو کردم پدید — مزن پره قفل را بر کلید

جوابم بفرما که گفتن براز — که تا ره نوردم سوی خانه باز

بر آشفت نوشابه زان شیردل — که پوشید خورشید را زیر گل

محابا رها کرد و شد گرم خیز — زبان کرد بر پاسخ شاه تیز

که با من چه سود است پوشیدنت — بگل روی خورشید اندودنت

بفرمود کارد کنیز دوان — حریری برون آر یک خسروان

یکی گوشه از شقه آن حریر — بدو داد کین نقش بر دستگیر

ببین تا نشانِ سرِ کیست این — درین کارگه از پی چیست این

اگر پیکر تست چندین مکوش — به ابروی خود آسمان را مپوش

وگر نیست بگذر که رستی زغم — جوابی بر خدمتی نیز هم

سکندر بفرمان او ساز کرد — حریر نوشته زهم باز کرد

بعینه در صورت خویش دید — ولایت بدست بداندیش دید

ستیزنده دران کار نامد صواب — فروماند یکبارگی در جواب

بترسید و شد رنگ رویش چو کاه — بدارای خود برد خود را پناه

چو دانست نوشابه کان تند شیر — هراسان شد از تندی آمد بزیر

بدو گفت کای خسرو نامدار — بسی بازی آرد چنین روزگار

مبیندیش و مهر مرا بیش دان — هم آنجا نه را خانهٔ خویش دان

به تو نقش تو زان نمودم نخست — که تا نقش من بر تو گردد درست

اگرچه رقم زن سیه نیستم — زکار جهان بیخبر نیستم

ترا من کنیز پرستنده ام — هم آنجا هم اینجا یکی بنده ام

منم شیرزن گر توئی شیرمرد — چه ماده چه نر شیر وقت نبرد

چو بر جوشم از خشم چون تند میغ — در آب آتش انگیزم از برق تیغ

کنامگاه شیران در آرم بداغ — زپیه نهنگان فروزم چراغ

ز مهرم مکش سوی پیکار خویش — گرفته مزن با گرفتار خویش
منه خار تا در نیفتی به خار — رهاننده شو تا شوی رستگار
تو آنگه که بر من شوی فتحیاب — زن بیوه را داده باشی جواب
من ار با تو چیرم به هنگام کین — شوم قائم انداز روی زمین
درین هم نبردی چو روباه و گرگ — تو سر کوچک آیی و من سر بزرگ
چنین آمدست از بزرگان پیر — که با هیچ ناداشت کشتی مگیر
که گر بر جهد بر تو چیری کند — بکوشد بجان تا ترا افکند
تنم گرچه هست از مقیمان شهر — دلم نیست فارغ ز شاهان دهر
ز هندوستان تا بیابان روم — ز ایران زمین تا به آباد بوم
فرستاده ام سوی هر کشورے — طبیعت شناسے و صورتگرے
بدان تا ز شاهان اقلیم گیر — زند صورت هر کسے بر حریر
نگارنده صورت هر دیار — سرانجام نزد من آرد نگار
چو آرند صورت به نزدیک من — درو بنگرد رای باریک من
بجان خواهم آن نقش را درنبشت — ز هر کس که این راز دارد سرشت

چو گویند نقش فلان پادشاست — پذیرم که آن نقش نقشیست راست
پس از ناخن پا تا فرق سر — گمارم بهر صورتی در نظر
ز هر سالخوردی و هر تازه‌ای — بگیرم بقدر وی اندازه‌ای
بد و نیک هر صورتی در قیاس — شناسم که هستم فراست شناس
شب و روز بی چاره‌سازی نیم — درین پرده با خود به بازی نیم
تر از وی همت روان میکنم — سبک سنگی خسروان میکنم
ز هر نقش کان یافتم در پرند — خیال تو آمد مرا دلپسند
که تا جان بهم آشنائی دهد — بر آزرم خسرو گوائی دهد
چو گفت این سخن با سکندر دلیر — ز تخت گرانمایه آمد بزیر
فروماند شه اندرین دستگاه — که یک تخت را برنشاید دو شاه
نه بینی دو شاه است شطرنج را — که بر هر دولی نو کنند رنج را
پری چهره چون از سر تخت خویش — فرود آمد و خدمت آورد پیش
عروسانه بر کرسیی زر نشست — شهنشاه را گشت آیین پرست
شه از شرم آن ماه چون نهنگ — چو درافه از زنگ می شد به رنگ

بدل گفت کین کاردان گر زن است ‏— بفرهنگ مردی دلش روشن است

زنی کاینچنین کار پیدا کند ‏— فرشته بر او آفرینها کند

ولی زن نباید که باشد دلیر ‏— که محکم بود کینهٔ ماده شیر

زنان را ترازو بود سنگ زن ‏— بود سنگ مردان ترازو شکن

زن آن به که در پرده پنهان بود ‏— که آهنگ بی‌پرده افغان بود

اگر نیک بودی همه کار زن ‏— زنان را مزن نام بودی نه زن

چه خوش گفت جمشید با رای زن ‏— که یا پرده یا گور به جای زن

مشو ایمن از زن که زن پارساست ‏— که در بسته به گرچه دزد آشناست

دگر باره گفت آنچه کم بود نیست ‏— شفاعت درین پرده بیهوده نیست

به تلخی در اندیشه را نوش ده ‏— در افتاده تن را فراموش ده

نپوشم دگر رخ چو بیگانگان ‏— نگیرم ره و رسم دیوانگان

دل بسته را برگشایم ز بند ‏— گره برگره چون توانم فکند

بجای چنین دلبر مهربان ‏— که زیبا بهشت است شیرین زبان

گرت دشمنی کینه دریافتی ‏— بجز سر بدین چه برتافتی

[illegible]

ازینجا اگر بر شمم بار خویش | نگهدارم اندازهٔ کار خویش
چو بر طاس رخشنده افتاد مور | رهاننده را چاره باید نه زور
شکیبائی آرم درین رنج و تاب | خیالیست گوئی که بینم بخواب

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم رسن بسته سوے دار | برو تازگی رفت چون نو بهار
پرسیدش از مهربانان یکے | که خرم چرائی و غم اندکے
چنین داد پاسخ که عمر اینقدر | بغم بردنش چون توانم بسر
درین بود کایزد رہائیش داد | دران تیرگی روشنائیش داد
بسا قفل کان را نیابی کلید | کشاینده ناگه آید پدید
ازین در یکے گفت تا جوشتن | هم آخر بتسلیم در داد تن
تهمتن چو پنهان کند ترکتاز | برو دیو را دست گردد دراز
مغنی چو بے پرده گوید سرود | زند خنده بر بانگ او بانگ رود
چو لختے نمش را بمالید گوش | نشاند آتش طیرگی راز جوش

شکیبندگی دید درمانِ خویش [1] — به تسلیم دولت سر افگند پیش

کمر بست نوشابه چون پیکران — بفرمود تا آن پری پیکران

ز هرگونه آرایشِ خوان کنند — بسیجِ خورشهاے الوان کنند

کنیزانِ چون شمع برخاستند — ملوکانه خوانها بر آراستند

نهادند نزلے ز غایت برون — ز هر پختهٔ پخته چندین گون

رقاقِ تنک گردهٔ گرد روے — ز گردِ سراپرده تا گرد کوے

همان قرصهٔ شکر آمیخته — چو کنجد بران گردها ریخته

ز باهاے نوشینِ عنبر سرشت [2] — خبر داد از خوردهاے بهشت

ز بس کوههٔ گاو و ماهی چو کوه [3] — شده در زمین گاوِ ماهی ستوه

ز مرغ و بره روے رنگین بساط [4] — بر آورد بر مرغ خواران نشاط

مصوصِ سرائی و آچار نغز — ز بادام و پسته بر آورده مغز

ز بس صاف پالودهٔ عطرساے — بسا مغز پالوده کامد بجاے

ز لوزینهٔ خشک حلواے تر — به تنگ آمده تنگهاے شکر

فقاعِ گلابی و گل شکری — طبرزد فشان از دمِ عنبری

جدا از پی خسرو نیک بخت　　بساط زر افگند بالای تخت
نهاده یکی خوان خورشید تاب　　بر او چار کاسه ز بلور ناب
یکی از زر و دیگر از لعل پر　　سوم پر ز یاقوت چارم ز دُر
ولی بود سرپوش بالای شان　　که تا کاسه نوشابه ماند نهان
سکندر چو سرپوش شان کرد باز　　ببیند که سنگیست در خوان فراز
چو بر مائده دستها شد دراز　　دهان بر خورش راه بگشاد باز
بشه گفت نوشابه کای شاه دست　　بخور این خورشها که در پیش هست
به نوشابه شه گفت کای ساده دل　　نواله کج فرق تا نمانی خجل
درین صحن یاقوت خوان زرم　　همه سنگ شد سنگ را چون خورم
چگونه خورد آدمی سنگ را　　طبیعت کجا خواهد این رنگ را
طعامی بیاور که خوردن توان　　برغبت بر او دستبردن توان
بخندید نوشابه در روی شاه　　که چون سنگ را در گلو نیست راه
چرا از پی سنگ ناخوردنی　　کنی داوری‌های ناکردنی
بچیزی چه باید سر افراختن　　که نتوان از او طعمه ساختن

[illegible]

چو ناخوردنی آمد این سفله رنگ
درو سفتگانه چه بازیم جنگ

درین ره که از سنگ ناید گشاد
چرا سنگ بر سنگ باید نهاد

کسانی که زین سنگ بر داشتند
نخوردند چون سنگ بگذاشتند

تو نیز ار نه مرد سنگ آزمای
سبک سنگ شو تا بمانی بجای

ز بیغاره آن زن نغز گوی
ز ناخورده خوان گرشه دستشوی

بنوشابه گفت ای شه بانوان
به از شیر مردان بهوش و توان

سخن خوب گوئی که جوهر پرست
ز جوهر بجز سنگ نارد بدست

ولی آنچه زین نکته بودی درست
اگر گوینده جوهر نخستی نخست

مرا گر بود گوهری بر کلاه
ز گوهر نباید تهی تاج شاه

ترا کاسه و خوان پر از گوهر است
ملامت ببین تا کرا در خور است

چه باید به خوان جوهر اندوختن
مرا جوهر اندازی آموختن

ز دون خاک در دیده جوهری
همه خانه یاقوت اسکندری

ولیکن چو میهمانم از راه خویش
سخنهای تو هست بر جای خویش

هزار آفرین بر زن نیک رای
که ما را به مردی شود رهنمای

زبند تو ای بانوی پیش بین | زدم سکهٔ زر چو زر بر زمین
چو نوشابه آن آفرین کرد گوش | زمین را به لب کرد یاقوت پوش
بفرمود کارند خوانهای خورد | همین نقلدانهای نادیده گرد
نخست از همه چاشنی برگرفت | دران چاپکی ماند خسرو شگفت
ز خدمت نیاسود چندانکه شاه | ز خوردن برآسود و شد سوی راه
بوقت شدن کرد با شاه عهد | که نازد به آزار نوشابه جهد
بفرمود تا شه وثیقت نبشت | بدو داد و شد سوی بزم بهشت
سکندر چو زان شهر شد باز جای | فریب از فلک دید و فتح از خدای
بدان رستگاری که بودش هراس | رساننده را کرد صد ره سپاس
شب از روز رخشنده چون گوی برد | چراغی بیفروخت و شمعی بمرد
به تاوان آن گوی زرین مهر | بسا گوی سیمین که بنمود چهر
شه آسایش خواب را کار بست | دو لختی دران چار دیوار بست
برآسود تا صبحدم بر دمید | سپیدی شد اندر سیاهی پدید
سر از خواب نوشین برآورد شاه | یکی مجلس آراست چون صبحگاه

چو خورشید نارنج زرین به دست | ترنج فلک را بدو شد شکست

پریچهره نوشابهٔ نوش بهر | بفال همایون برون شد ز شهر

چو رخشنده ماهی که در وقت شام | برآید ز مشرق چو گردد تمام

کنیزان چو پروین به پیرامنش | ز تارک دُر آموده تا دامنش

روان ماهرویان پس پشت او | چو ناهید صد در یک انگشت او

پری رخ چو لشکرگه شاه دید | جهان در جهان خیل و خرگاه دید

از آن پرنیانهای زرین درفش | هوا گشت گلگون و صحرا بنفش

ز بس نوبتیهای گوهرنگار | زمی بود در پرده بر شهریار

نشان جست و آمد به درگاه شاه | سر نوبتی دید بر اوج ماه

زده بارگاهی بریشم طناب | ستونش ز زر میخش از سیمناب

فرود آمد از بارگی بار خواست | زمین بوس شاه جهاندار خواست

رقیبان بارش گشادند بار | درآمد به نوبتگه شهریار

سران جهاندیده در پیشگاه | سرافگنده بر سایهٔ یک کلاه

کمر بر کمر تاجداران دهر | به پیش جهاندار پرویز بهر

در یک انگشت او واقعست و معنی آن اینست که مثل ناهید صد کس [illegible]

چنان کز بس رونق نور تاب | شده مرد بیننده را زهره آب
همه گشته با نقش دیوار جفت | نه یارای جنبش نه یارای گفت
عروس حصاری چو دید آن حصار | بلرزید زان درگه تنگبار
زمین بوس کرد آفرین برگرفت | درو ماند آن شیرمردان شگفت
بفرمود خسرو که از زر ناب | یکی کرسی آرند چون آفتاب
عروس جهان را نشاند از برش | عروسان دیگر فراز سرش
پرستیدنش مهربانی نمود | بران آمدن شادمانی نمود
نشیننده را چون دل آمد بجای | اشارت چنان رفت با رهنمای
که سالار خوان خورد خوان آورد | خورشهای خوش در میان آورد
نخستین ز جلاب نوشین سرشت | زمین گشت چون حوض کوثر بهشت
یکی جوی زان حوض نوشین گلاب | به خسرو که شیرین ندیده به خواب
نهادند خوان انگبین بی دریغ | گرانیده شد گرد عنبر به میغ
ز هر نعمتی کاید اندر شمار | فرو ریخته کوهی از هر کنار
حریر رقاق و دو پرویز نی | چو مهتاب روشن‌تر از روشنی

همان گردهٔ زرم چون لعیف خز / کز و پخته شد گرده گرده پز

ابا باهاے الوانِ صد گونه بیش / بخوانهاے زرین نهادند پیش

جهان زا یکے خورد الوان نبود / کز ان خورد چیزے بران خوان نبود

چو خوردند چندانکه آمد پسند / ز جام و صراحی کشادند بند

مئے ناب خوردند تا نیمروز / چو مے در ولایت شد آتش فروز

نشاط ابروے مے پرستان کشاد / ز نیروے مے روے مستان کشاد

پری پیکران اندر آن دلبری / نشستند تا شب برامشگری

بآن لعبتان گفت سالار دهر / یک امشب نشاید شدن سوے شهر

چنانست فرمان که فردا پگاه / بر آریم بزمے ز ماهی به ماه

برسمِ فریدون و آیینِ کے / ستانیم دادِ دل از رود و مے

مگر چون فرو ریزد آتش ز جام / شود کارِ ما پخته از خوانِ خام

زمانے ز شغلِ زمین بگذریم / بهر جانِ پرورده جان پروریم

فروزنده گردیم چون گل ز مے / بآن کوزه از گل بر آریم خوے

زمین را بجرعه معنبر کنیم / بسر سوے شادی گلِ تر کنیم

پریزادگان بوسه دادند خاک | پری وار هم شاد و هم شرمناک
فروزنده نوشابه در بزم شاه | فروزان تر از زهره در صبحگاه
چو شب زیور عنبرین ساز کرد | سر نافهٔ مشک را باز کرد
شه از زلف مشکین آن دلکشان | کمندی بر آراست عنبرفشان
سر مشتری را به مشکین کمند | فرود آورید از سپهر بلند
شب جشن بود آن شب دلنواز | پری پیکران چون پری جلوه ساز
مگر کآتشی بر فروزند لعل | در آتش نهد از پی شاه نعل
بفرموده شه کآتش افروختند | برسم مغان بوی خوش ساختند
ز باده چنان آتشی برفروخت | که میخوارگان را درون رخت سوخت
برو دود و دودهای دگر | همی برد شب را به شادی بسر
چو شنگرف سودند بر لاجورد | سمور سپیده زد از روی باد زرد
دگر باره در جنبش آمد نشاط | درآموده شد خسروانی بساط
چمن باز نو شد به شمشاد و سرو | خرامش در آمد به کبک و تذرو
نواگر شدند آن پریچهرگان | نو آیین بود مهر در مهرگان

زبیجاده گون بادهٔ دل فروز ❊ فشانند بیجاده بر روی روز
بیا ساقی از باده جامی بیار ❊ زبیجاده گون گل پیامی بیار
رخم را به آن باده چون باده کن ❊ زبیجاده رنگم چو بیجاده کن

داستان جشنِ نوشابه

بجشنِ فریدون و نوروز جم ❊ که شادی سترد از جهان نام غم
جهاندار بنشست بر تختِ خویش ❊ نشستند شاهان سر افکنده پیش
نوازندگان می و رود و جام ❊ برآراسته دستِ مجلس تمام
میِ نوشِ نوشابه چون شکر ❊ عروسان به گردش کمر در کمر
بران محفلی اسکندرِ فیلقوس ❊ نکرد التفاتی بچندین عروس
یکی آنکه خود بود پرهیزگار ❊ دگر در حرم کرد نتوان شکار
یکایک همه لشکر از شرمِ او ❊ نگشتند یک ذره آزرمِ او
هوا سر خرگاهِ خورشید گرم ❊ زمین خشک و بالینِ جمشید نرم
برون رفت از چاهِ دلو آفتاب ❊ بماهی گرفتن سوی حوض آب

درم بر درم کیسه کوه و شخ — گره بست چون پشت ماهی ز یخ

دمادم فرو گیر چون چشم گرگ — شده کارگر کینه دوزان بزرگ

سرین گوزن و کفلگاه گور — به پهلوی شیران بر آورده زور

کباب تر از ران آهوی نر — نمک ریخته آب را در جگر

ز باریدن ابر کافور بار — سمن رسته از دستهای چنار

بنفشه نگرد و سر غنچه تیز — چو ابر بهار آسمان برف ریز

درخت گل از بار آبستنی — شکم کرده پر بچهٔ رستنی

دهن ناگشاده لب انگبیر — که آید لب سبزه را بوی شیر

جهان بلبلان را دریده دهل — ز نامحرمان روی پوشیده گل

شده بلبله بلبل انجمن — چو کبک دری قهقهه در دهن

ز رخسار میخوارگان رنگ می — بهر گوشهٔ گل بر آورده خوی

بعذر شب دوش فرمود شاه — که آتش فروزند در بزمگاه

برآراست از زینت و زر و زیب — چو باغ ارم مجلس دلفریب

درو آتشی چون گل افروخته — گل از رشک آن گلستان سوخته

شده خار ز آتش چو گل نیزه دست | نه چون خار زر زشت آتش پرست
به مشکین زه کال آتش لعل رنگ | درافتاد چون عکس گوهر به سنگ
به آتش بران شوشه مشک سنج | چو مار سیه بر سر کان گنج
زبیر حمیتی داده پیر مجوس | سواد حبش را به تاراج گنج
ز هندوستان آمده جو ز نی | بهر جو که زد سوخته خرمنی
مغی ارغوان گشته بر جای جو | بنفشه درو ده به وقت درو
سیاهی به مازندران برده مشک | بدل کرده با شوشه زر خشک
ز هندو زنی خانه پر خون شده | همه آبنوسش طبر خون شده
بسیچین کرد سقلابی ترک تاز | سموری به پرطاسی کرده باز
پلالی بر آورد آواز خوش | صلا داده در روم و خود در حبش
بر آواز آن زنگی قیرگون | کشاده ز دل هر و ز دیده خون
دبیری قلم رسته از پشت او | قلمهای مشکین ز انگشت او
نشسته جوانمرد اطلس فروش | ز خاکستر پیرزن درع پوش
ز بهر پلاسی رسن تافته | بجای پلاس اطلسی یافته

چو در کورهٔ مرد اکسیرگر | فرو برد آهن برآورد زر
شراره که اکسیر زر ساخته | ز هر سو بد آهن زر انداخته
دخان از بر شعلهٔ آذری | چو بر سرخ گل برگ نیلوفری
سفالی بریحان برافراشته | بریحانی از مشتها خاسته
نه آتش گل باغ جمشید بود | کلیچه پز خوان خورشید بود
فروزنده گوهر نیک و بد | رفیق مغ و مونس هیربد
شگفته گلی خورد از خاربن | پدیدار تازه به گوهر کهن
ترنم سرای تهی مایگان | پیام آور دیگ همسایگان
ترنگا ترنگی که زد ساز او | بر آژند زرتشت آواز او
بدین ژندگی آتش ژندسوز | برافروخته شاه گیتی فروز
چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو | برو گاه دراج و گاهی تذرو
ز سبدی چنارے برافروخته | برو کبک نالنده چون فاخته
اگر پای بط بسر آرد چنار | برو سینهٔ بط زند زیر زار
تن بط بود در خور آب سیر | چو بر آتش آری برآرد نفیر

دران باغ مرغان بجوش آمده
ز هر نای دیگر گون خروش آمده

صراحی برآورد بانگ سرود
سرود نوآئین تر از بانگ رود

جگرها بخون در نمک یافته
نمک را ز حسرت جگر تافته

شکرپاره با نوک دندان براز
شکرخواره را کرده دندان دراز

کباب تر و بوی افراز خشک
اباهای پرورده با بوی مشک

ز اچارها آنچه باشد عزیز
ترنج و به و نار و نارنج شیر

مغنی چو زهره برامشگری
صراحی درخشنده چون مشتری

به گلگون گلابی دلاویزتر
فشانده جهان از جهان تیزتر

همه ساز آهنگها نرم خیز
بجز ساز کاهنگ او بود تیز

همه پخته بودند یاران تمام
بجز باده کو در میان بود خام

سکندر ز مستی شده نیم خواب
روان چنگ در چنگ چنگی چو آب

می و مرغ و ریحان و آواز چنگ
بتی تنگ چشم اندر آغوش تنگ

کسی کین مرادش میسر شود
گرش جم نباشد سکندر شود

بیاد شه آن مشتری پیکران
چو زهره کشیدند رطل گران

چو یک نیمه از روز روشن گذشت / فلک نیم راهِ زمین در نوشت

بفرمود شه تا ز قیتبانِ گنج / کشید از پیِ میهمان هایِ رنج

زر و زیور آرند خروارها / ز سیفور اطلس شتر بارها

ز چین و حبش خادمان نیز چند / به دیدار نیکو به بالا بلند

بسے نافهٔ مشک و دیبائے نغز / کز ایشان فزوده شود هوش مغز

زمرد نگینهاے با آب و رنگ / دُر و لعل و پیروزه بیوزن سنگ

یکے تاج زرین زمرد نگار / بر آمود از لولوے شاهوار

پرندے مکلل به یاقوت و دُر / همه درزش از مشک و کافور پُر

عماری و اشتر به پیرائے زر / عماری کشان جمله زرین کمر

همه تازی اسپان دریا گذار / به یونان همه تیز رو زیر بار

چنین زیورِ نغز گوهر فشان / بپوشا به دادند زیور کشان

بپوشید پوشا به تشریفِ شاه / چو تشریف خورشید رخشنده ماه

جداگانه از بهرِ هر یکے / بفرمود پرداختن زیورے

باندازهٔ هر یکے چیز داد / بپوشیدشان بردی نیز داد

پریچهره با آن پری پیکران / شده از بسی گنج و گوهر گران
زمین بوسه دادند بر شکر شاه / به خرم دلی بر گرفتند راه
رخ از خرمی چون گل افروخته / ز نعمت بسی نعمت اندوخته
مراد دل از پادشه یافته / عنان سوی ماوای خود تافته
از آن کان گوهر گرا آمدند / چو گنج روان باز جا آمدند
بیا ساقی آن شیر سنگرف گون / که عکسش در آرد بسیماب خون
بمن ده که سیماب گون گشته ام / بسیماب چون ناخن رشته ام

داستان رفتن سکندر بدیدن زاهدی

برانم من از همت صبح خیز / که مغز سخن را کنم ریز ریز
به زرین سخن گوهر آرم بچنگ / سر زر پرستان در آرم بسنگ
گر از زور و زهره که آرد به دست / که دارای دین را کند زیر دست
زر از بهر مقصود زیور بود / چو بندش کنی بندی از زر بود
توانگر که باشند زرش زیر خاک / ز دزدان بود روز و شب ترسناک

تهیدست کاندیشهٔ زر کند
تمنای گنجش توانگر کند

چو از زر تمنای زر بیشتر
توانگرتر آنکس که زر بیشتر

جهان آنجهان شد که درویش راست
که هم خویشتن را و هم خویش راست

شب و روز خوش میخورد بیهراس
نه از شحنه بیم و نه از دزد باس

فراوان خزینه فراوان غمست
کم اندوه آنرا که دنیا کم است

گزارندهٔ عقد گوهرفشان
چنین داد از کان گوهر نشان

که چون کرد سالار جمشید هوش
می چند بر یاد نوشابه نوش

بریحان و ریحانی دلفروز
بسر برد با خسروان چند روز

یکی روز بنشست بر عزم کار
بساطی نو آراست چون نوبهار

حصاری چنان زانجمن بر کشید
که انجم در آن برج شد ناپدید

گرانمایگان سپه را بخواند
گرامی کنان هر یکی را نشاند

شدند انجمن کاردانان دهر
ز فرهنگ شه برگرفتند بهر

شه از قصهٔ آرزوهای خویش
سخنها ز هر دستی آورد پیش

که دوشم چنان در دل آمد هوس
که جز با شما بر نیارم نفس

به نیروی رای شما مهتران | جهان را ببینم کران تا کران
سوی روم ازین پیش بودم بسیج | عنانِ مرا او زان چرخ پیچ
بر آنم که تا جمله مرز و بوم | بگردم پس آنگه شوم سوی روم
در آباد و ویران نشست آورم | همه ملکِ عالم به دست آورم
کنم دست پیچی به سنجابیان | زنم سکه بر سیم سقلابیان
به هر بوم و کشور که گردِ زمی ست | ببینم که خوشدل کدام آدمی ست
از آن خوشدلی بهره یابم مگر | که آهن به آهن شود کارگر
نخستین خرامش ازین کوچگاه | به البرز خواهم برون برد راه
وزان کوه فرخ در آیم به دشت | ز صحرا به دریا کنم بازگشت
تماشای دریای خزران کنم | ز جرعه بر آن گوهرافشان کنم
چو موکب در آرم به دریا کنار | کنم هفته مرغ و ماهی شکار
ببینم که تا عزم چون آیدم | زمانه کجا رهنمون آیدم
چه گویند هر یک درین داستان | که دولت نه پیچد سر از راستان
زمین بوسه دادند یکسر سپاه | که تدبیرِ با هست و تقدیر شاه

کجا او نهد پاے ما سر نهیم / ز فرمانِ او بر سر افسر نهیم

اگر آب و آتش کند جاے ما / نگردد ز فرمانِ او راے ما

گر اندازد از کوه ما را به خاک / نپیچیم و در دل نداریم باک

ز شاهِ جهان راه بر داشتن / ز ما خدمتِ شاه نگذاشتن

شه آسوده دل شد ز گفتارشان / نوازشگری کرد بسیارشان

بسنجید ره را به آهستگی / گشاد از خزینه درِ بستگی

غنی کرد گردنکشان را به گنج / ز گوهر کشی لشکر آمد به رنج

جهاندار چون دید از گنج و زر / غنیمت کشان زاگران گشت سر

دران پیش بینی خرد پیشه کرد / که لختی ز چشمِ بد اندیشه کرد

ز بس گنج و گوهر که در بار داشت / بهر جا که شد راه دشوار داشت

به کوه و به صحرا به سختی و رنج / سپاهش به گردون کشیدند گنج

چو در خاطر آمد جهانجوے را / که در چنبر آرد گلین گوے را

زمین را شود میل منزل شناس / ز تری و خشکی رساند قیاس

بداند جهان از پست و بلند / درازیش چند است و پهناش چند

زهر دادو بیداد آگه شود … براه آمد آنرا که از ره شود

فروشوید از دهر بیداد را … رهاند ز خون خلق آزاد را

٤١ بهر بیم گاهی حصاری کند … ز بهر سر انجام کاری کند

ز دوری ره آن شد اندیشناک … که دارد ره دور در دو هلاک

نباید که ضایع شود رنج او … شود روزی دشمنان گنج او

سپاه از غنیمت گرانبار دید … بترسید چون گنج بسیار دید

٤٢ یکی آنکه سیران نگوشند سخت … که ترسد از ایشان ستانند رخت

٤٣ دگر هر که با شیری آید بجنگ … دو دستی زند تیغ بر بوی رنگ

ز فرزانگان الهی پناه … صد و سیزده بود با او براه

همه انجمن ساز و انجم شناس … بتدبیر هر شغل صاحب قیاس

از انجمله در حضرت شهریار … بلیناس فرزانه بود اختیار

٤٤ بهر کار زو چاره درخواستی … کز و گردن چاره برخواستی

ز دشواری راه و گنجی چنان … سخن راند با کار سنجی چنان

جوابش چنان آمد از پیش بین … که شه گنج پنهان کند در زمین

سپه را اگر شاه فرمان کند   به ویرانها گنج پنهان کند
ز بهر گواهی بران گنجدان   طلسمی کند هر یک از خود نشان
بدان تا چو آیند از راهِ دور   ز هر تیره چاهی برآرند نور
گواهی که بر گنج خویش آورند   نمودار پیشینه پیش آورند
شه این رای را عالم آرای دید   سپه را سلامت در آن رای دید
بزیرِ زمین گنج را جای کرد   طلسمی بران گنج بر پای کرد
بفرمود تا هر که را گنج بود   نهان کرد کز بردنش رنج بود
پراگنده هر یک در آن کوه و دشت   بگل گنج پوشیده خود بازگشت
جدا هر یکی بر سرِ مال خویش   برانگیخت شکلی ز تمثال خویش
چنان بود شب بازیِ روزگار   که شه را دگرگون شد آموزگار
ز هنجار دیگر در آمد به روم   فرو ماند گنج اندر آن مرز بوم
همان لشکرش را ز بس برگ و ساز   بآن گنجِ پنهان نیامد نیاز
ز بس گنج پیدا که دریافتند   سوی گنجِ پوشیده نشتافتند
چو در خانهٔ روم کردند جای   بشغلِ جهان در کشیدند پای

یکی دیر سنگی برافراختند ❊ بجمهور طاعت بپرداختند
بهان نسخت گنجنامه که بود ❊ بدارندهٔ دیر دادند زود
که تا هر که او باشد ایزد پرست ❊ ازان نامها گنجی آرد بدست
هنوز اندران گنج دیرینه سال ❊ بسی گنج مانده ازان گنج و مال
کسانیکه از راهِ خدمت گری ❊ کنند آن صنم خانه را چاکری
ازان گنجنامه دهد شان یکی ❊ اگر بیش باشد و گر اندکی
بیابند و آن گنجدان بشکنند ❊ وزان گنج پا رنج خود بر کنند
مگر داد دولت مرا پای رنج ❊ که پایم فرو رفت زینسان به گنج
بیا ساقی آن می که ناز آورد ❊ جوانی دهد عمر باز آورد
بمن ده که این هر دو گم کرده ام ❊ قناعت بخوناب جسم کرده ام

کشادن سکندر قلعه دژ از دعای عابد

کسی کو درِ نیکنامی زند ❊ درین حلقه لافِ غلامی زند
بنیکی جهان پرورد نامِ خویش ❊ گر آن نیک یابد سرانجامِ خویش

بد رائحه در گریزد تنش   که آن درعه باشد به پیرامنش
چو میخواهی ای مرد نیکی پسند   که نامی بر آری به نیکی بلند
یکی جامه در نیکنامی بپوش   به نیکی دگر جامهای فروش
نه مشکی که باشد ز مشکین حریر   فروشنده مشک را ناگزیر
به از نام نیکو دگر نام نیست   بد آنکس که نیکو سر انجام نیست
گزارنده این نوآئین خیال   دم از نیک نامان زدی ماه و سال
سکندر که آن نیک نامی نمود   بدان نام نیکو بسی کرد سود
همه سوی نیکان نظر داشتی   بدان را بر خویش نگذاشتی
ز کشور کشایان شهزادگان   نظر بیش کردی بافتادگان
کجا زاهدی خلوتی یافتی   از ایشان بهمت مدد خواستی
بهر جا که رزمی بپا راستی   از ایشان بهمت مدد خواستی
همانا که زان بود فیروز جنگ   که فیروزه را فرق کردی ز سنگ
سپاهی که با او به جنگ آورند   ازین پیشه کو داشت تنگ آمدند
نمودند کای داور روزگار   به تعلیم تو دولت آموزگار

ترا فتح و فیروزی از لشکرست ... تو زاهد نوازی سخن دیگر است

بشمشیر باید جهان را گشاد ... تو از نیکمردان چه آری بیاد

چو همت سلاحست در دستبرد ... بگو تا کنیم آنچه داریم خرد

ازین پس که با هم نبرد آن زنیم ... در همت نیک مردان زنیم

جهاندار ازین داوریهای سخت ... نگهداشت پاسخ به نیروی بخت

سخن بر بدیهه نیاید صواب ... بوقت خودش داده باید جواب

چو لشکر سوی کوه البرز راند ... بهر ناحیت نایبی را نشاند

به ره کوه و ره گذرهای سخت ... ز شیروان چو شیران برون برد رخت

دران ناحیت کارزومند بود ... رهش در گذرهای دربند بود

بپایین آن شهر آراسته ... دژی بود دروی بسی خواسته

دژی بود با آسمان در نبرد ... نگشته به پیرامنش هیچ مرد

دران دژ تنی چند ره داشتند ... که کس را دران راه نگذاشتند

چو شه را سراپرده آنجا زدند ... رقیبان دژ خیمه بالا زدند

در دژ به بستند بر روی شاه ... نگردند در تیغ و لشکر نگاه

بنوبتگه شاه بشتافتند ‌ ‌ ‌ ‌ سر از خدمت شاه برتافتند

اگر خواندشان داور دورگیر ‌ ‌ ‌ ‌ به رفتن نگشتند فرمان پذیر

وگر دفتر داوری در نوشت ‌ ‌ ‌ ‌ نداوند راهش دران کوه و دشت

همان[۱] چاره دید آن خسرو مسند شاه ‌ ‌ ‌ ‌ که بردارد آن بند زان بندگاه

به لشکر[۲] بفرمود تا صد هزار ‌ ‌ ‌ ‌ درآیند پیرامن آن حصار

تبر[۳] سنگ غضبان خراش کنند ‌ ‌ ‌ ‌ بسیلاب خون غرق آتش کنند

چهل روز لشکر شغب ساختند ‌ ‌ ‌ ‌ کز ان دژ کلوخی نینداختند

ز برتاب او ناوک افگنده بال ‌ ‌ ‌ ‌ کمندی نه کانجا رساند دوال

عروسک زنانی چو دیوان شموس ‌ ‌ ‌ ‌ خجل گشته زان قلعه چون عروس

نه عراده برگرد او ره شناس ‌ ‌ ‌ ‌ نه از گردش منجنیقش هراس

چو[۴] عاجز شدند اندران تاختن ‌ ‌ ‌ ‌ دران جو ز بر گنبد انداختن

شه[۵] کاردان مجلس نو نهاد ‌ ‌ ‌ ‌ سران را طلب کرد و ابرو گشاد

چه گویید گفتا درین بند کوه ‌ ‌ ‌ ‌ که آورد زاندیشه ما را ستوه

ولایت کشایان گردن فراز ‌ ‌ ‌ ‌ نشستند و بردند شه را نیاز

[illegible]

که مایندگان کمر بسته ایم — بدین کار یک روز ننشسته ایم
چهل روز باشد که بخورد و خواب — ستیزیم با ابر و با آفتاب
تو دانی که بر تارک مهر و میغ — نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ
چو دیوان بسی چاره ها ساختیم — وزین دژ کلوخی نینداختیم
همان به که گردیم ازین راه تنگ — گریوه نوردیم و سازیم جنگ
شهنشه چو دانست کان سروران — فرومانده بود عاجز دران
چو در سر بر زد چشم خورشید میل — فرو ریخت گوهر به دریای نیل
شه از گنج و گوهر به دریا کنار — یکی مجلس آراست چون نوبهار
بپرسید چون حلقه گشت انجمن — ازان سرفرازان لشکرشکن
که از گوشه ورزان دران گوشه کیست — که بر ماتم آرزو ما گریست
یکی گفت کای شاه دانش پرست — پرستشگری در فلان غار هست
بکس رو نماید از هیچ راه — کند بی نیازی بهشت گناه
شهنشاه برخاست هم در زمان — عنان تاب گشته ازین همدمان
ز خاصان تنی چند همراه کرد — نشان جست و آمد بر نیک مرد

ره از شب چو روز بد اندیش بود | وشاقی و شمعی روان پیش بود

چو نزدیک غار آمد از راه دور | به غار اندر افتاد زان شمع نور

پرستنده چون پرتو نور دید | ز تاریکی غار بیرون دوید

فرشته وشی دید چون آفتاب | برآورد اقبال را سر ز خواب

جهاندیده نزد جهاندار تاخت | به نور جهانداری او را شناخت

بدو گفت شخصی مهی پیکری | گمانم چنانست کاسکندری

شه از مهربانی بدو داد دست | درون رفت پیشش به زانو نشست

بپرسید ازو کاشنای تو کیست | ز دنیا چه پوشی و خورد تو چیست

چه دانستی ای زاهد هوشیار | که اسکندرم من درین تنگ غار

دعا کرد زاهد که دلشاد باش | ز بند ستمگاری آزاد باش

ز اقبال باد اخترت خاسته | به پیروزی دولت آراسته

اگر نیک بشناختم شاه را | شناسد به شب هر کسی ماه را

نه آیینه تنها تو داری به دست | مرا در دل آیینه نیز هست

به صد سال کو را ریاضت نزدود | یکی صورت آخر تواند نمود

قوله ره از شب … وشاقی با شمع خادم و غلام [illegible] … فرشته وشی … چون آفتاب [illegible] … اقبال … از خواب … [illegible]

[illegible] … نزدیک … مه پیکری … [illegible] … آینه … تنها تو داری … [illegible] … سکندر … [illegible]

دگر آنچه پرسد خداوند رای — که چونست زاهد درین نیک جای

به نیروی تو شادم و تندرست — تنومندتر زانچه بودم نخست

ز مهر و ز کین کسم یاد نیست — کس از بندگان چون من آزاد نیست

جهان را نه دیدم وفاداریی — نخواهد کس از بیوفا یاریی

چو بر سنجتم اندازهٔ کار خویش — همین گوشه دیدم سزاوار خویش

ندیدم ز هر آشنائی شمار — بسست آشنای من آموزگار

به بسیار خواری ندیدم بسیچ — که پری دهد ناف را پیچ پیچ

گیا پوشم و قوت من گیا — کنم سنگ را زر بدین کیمیا

بود سالها کز سرایندگان — ندیدم کسی جز تو زایندگان

سبب چیست کامشب درین کنج غار — به نیک اختری رنجه شد شهریار

درین غار من وانگهی چون توئی — بلی پاس شه را کنم هندوی

جهاندار گفت ای جهاندیده پیر — ازین آمدن داشتم ناگزیر

خدا آهنی را بدو نیم کرد — بما هر دو آن هر دو تسلیم کرد

کلیدی و تیغی بدینسان نگاشت — کلید آن تو تیغ بر من گذاشت

چو من ز آهن تیغ گیتی فروز
کنم بازی خلق در نیمروز

تو در نیمشب گر کنی یاوری
کلیدی بجنبان درین داوری

مگر کز کلید تو و تیغ من
گشاده شود کار این انجمن

حصاریست بر سفت این تیغ کوه
درین رهزنانند چندین گروه

که در روز و شب کاروان را زنند
ز بدگوهری راه جانها زنند

درین جستجویم که بگشایدش
بداد و بدانش بیارایدش

تو نیز ار به همت کنی یاریی
درین ره کند بخت بیداریی

ز رهزن شود راه پرداخته
شود توشهٔ رهروان ساخته

چو آگاه شد مرد ایزدشناس
که دزدان در آن قلعه دارند پاس

یکی منجنیق از نفس برگشاد
که بر قلعهٔ آسمان در گشاد

چنان زد برو کوهه منجنیق
که شد کوه در آب دریا غریق

به شه گفت برخیز و شو باز جای
که آن کوه پا در آمد ز پای

چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش
مقیمان مجلس دویدند پیش

دگر باره مجلس بیاراستند
برش نشستند و می خواستند

کس آمد که دژبان این کوهسار | ستادست بر در به امیدوار
بفرمود شه تا بیارندش زود | درآمد بر شاه خدمت نمود
چو بر شه دعا کرد زاندازه بیش | کلید درِ قلعه افگنده پیش
خبر کرد کامشب به نیروی شاه | خرابی درآمد به این قلعه گاه
دو برجِ قوی زین دژِ سنگ‌بست | ز برجِ فلک زود درهم شکست
ز خشمِ خدا منجنیقی رسید | دژ افتاد و ناگاه درهم درید
گر این منجنیقِ تو کردی خراب | به ذره کجا ریختی آفتاب
خرابیش دانم نه زین لشکر است | که این منجنیق از دژِ دیگر است
چو حکمِ دژِ آسمانی تراست | تو دانی و دژ حکمرانی تراست
نگه کرد شه سوی لشکرکشان | کزین به دعا را چه باشد نشان
چهل روز باشد که مردانِ کار | به شمشیر کوشند با این حصار
بچندین سرِ تیغِ الماس رنگ | نسفتند سنگی ازین خاره سنگ
بآهی که برداشت بی توشهٔ | فرو ریخت از منظرش گوشهٔ
شمارا چه روی نماید درین | که بی نیکمردان مبادا زمین

بزرگان لشکر بعذر آوری | پشیمان شدند از چنان داوری

زمین بوسه دادند بر بزم شاه | که خالی مباد از تو تخت و کلاه

قوی باد در ملک بازوی تو | تقابا دبعضد ترازوی تو

چنین حرف ما را تو دانی شناخت | که یزدان ترا سایهٔ خویش ساخت

چو ما نیز ازین پرده آگه شدیم | بره آمدیم ار چه از ره شدیم

فرستاده شه تا بذر تاختند | ازان هر زبان ذر بپرداختند

دگر زور بستند چو شه آن حصار | رهِ در گشادند بر شهریار

همه خلق آن ذر رعیت شدند | اگرچه ازین پس مخالف بدند

زر و زیور و تحفهاے دگر | بخدمت کشیدند شه را بسر

چو از کار ایشان بپرداخت شاه | همه لشکرِ خویش بنواخت شاه

بجاے ذر اقطاعها دادشان | سو واده خود فرستادشان

در آن سنگ بسته ذرِ اوج ساے | عمارت بسے کرد بسیار جاے

خرابیش را از سر آباد کرد | ذرِ ظلم را خانهٔ داد کرد

نواحی نشینانِ آن کوهسار | تظلم نمودند هنگامِ کار

که از بیم خفچاق وحشی سرشت — درین مرز تخمی نیاریم کشت

که هر گه کزین سو شتاب آورند — زیانی درین کشت و آب آورند

ازین روی ما را زیانها رسد — زیانی که آفت بجانها رسد

گر آرد ملک بسیج بخشایشی — رساند بدین کشور آسایشی

درین پاسگه رخنهایی که هست — عمارت کند تا شود سنگ بست

مگر ز آفت آن بیابانیان — به راحت رسد کار خزرانیان

بفرمود شه تا گذرهای کوه — ببندند خزرانیان هم گروه

ز پولاد و از ریزه و از خاره سنگ — بر آرند سدی در آن کوه تنگ

ز خارا بر آشان احکام کار — که بر کوه مانند بستن حصار

فرستاد خلقی به انبوه را — گذرگاه بربستن آن کوه را

چو ز آبادی رخنه پرداختند — بعزم شدن رایت افراختند

شد از زخمهٔ کاسه و زخم کوس — خدنگ اندر آن بیشها آبنوس

ملک بارگه سوی صحرا کشید — عنان راه را دید و منزل برید

چو سیارهٔ چرخ شبدیز راند — بهر برج کامد سعادت رساند

چو زلف شب از حلقهٔ عنبری / سمن بیخت بر طاق نیلوفری

شه و لشکر از رنج فرسودگی / رسیدند لختی به آسودگی

تنی چند را از رفیقان راه / ز بهر شب افسانه بنشاند شاه

از ایشان خبر باز زان کوه و دشت / بپرسید و آگه شد از سرگذشت

پس آنگاه از هر نشیب و فراز / بگوش ملک بر گشادند راز

نمودند کاینجا حصاریست خوب / که دورست ازو تندباد جنوب

یکی سنگ مینا و مینو سرشت / به زیبائی و خرمی چون بهشت

سریر سرافراز شد نام او / درو تخت کیخسرو و جام او

چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت / نهادند زان جایگه جام و تخت

همان گورخانه ز غاری گزید / کز آتش دران غار نتوان خزید

هم از تخمهٔ او درین پیشگاه / ملکزاده هست بر جمله شاه

پرستش کند جای آن شاه را / نگهدارد آن جام و آن گاه را

جهان مرزبان شاه گیتی نورد / برافروخت کاین داستان گوش کرد

کجا بستدی فرخ آیین دژی / چه از زورمندی چه از عاجزی

اگر زآشکارا بدی گر نهان
بدان دژ شدی تاجدار جهان

بدیدن در آن دژ فرود آمدی
بدژبان در از دوستی درود آمدی

به نادیده دیدن هوسناک بود
بهر جا که شد چست و چالاک بود

چو آن شب صفتهای آن دژ شنید
بدژ دیدنش رغبت آمد پدید

مگر کز کهن جام کیخسروی
دهد مجلس مملکت را نوی

همه شب درین جام و اندیشه بود
که تا چون تواند در دژ گشود

بیا ساقی از می مرا تازه کن
درین ره صبوری باندازه کن

چراغ دلم یافت بی روغنی
بمی ده چراغ مرا روشنی

رفتن سکندر بقلعه سریر بزیارت کیخسرو

چو روز سپید از شب زاغ رنگ
برآمد چو کافور از اقصای زنگ

هوا صاف شد دور گیتی ز گرد
فلک روی خود شست چون لاجورد

فروزنده روزی چو فردوس پاک
برآورد سر گنج قارون ز خاک

بعزلت کمر بسته باد خزان
نسیم بهاری ز هر سو وزان

همه کوه و گلشن همه دشت و باغ / جهان چشم روشن بزرین چراغ

در و دشت چون باغ افروخته / از و چشم بد دیده بر دوخته

زمانه به کردار باغ بهشت / زمین از گل و سبزه مینو سرشت

به فیروزه رائی ستر نیک بخت / بتخت رونده در آمد ز تخت

سر تاج بر زد به هفتم سپهر / برافراخت رایت برافروخت چهر

زمین جسته گرد از خرام ستور / کز ان کوه را در دل افگنده شور

سپه را ندز انجا بتخت سریر / که تا بیند آن تخت را تخت گیر

سرے خبر یافت کان تاجدار / برین تختگه کرد خواهد گذار

ز فرهنگ فرمانده آگاه بود / که فیروز فرخ جهان شاه بود

ز تخم کیان هیچکس را نخشت / همه را ستانزا قوی کرد پشت

سران را رسانید تارک به تاج / بسے خرجها داد و نستد خراج

ز شاهی دو منزل برابر دوید / بفرسنگها فرش دیبا کشید

ز نزلے که بودش در ان دسترس / بحدیکه حدش ندانست کس

ز هر میوه کان چو گل تازه بود / گرانمایهایش ز اندازه بود

سمورِ سیه روبهٔ سرخ تیغ
همان قاقم و قندزی بی دریغ

وشق نیفه‌های چو برگِ بهار
نیفشه بر و رخت صد هزار

غلامانِ گردن برافراخته
یکایک همه رزم را ساخته

وشاقان موکب رو و زود خیز
به دیدار تازه به رفتار تیز

چو نزلی چنین خوب آراسته
روان کرد با آن بسی خواسته

با ستادکاران درگه سپرد
شده عاجز آنکس که او برشمرد

درآمد به درگاه شاهِ جهان
دوتا کرد قامت چو کار آگهان

شهنشاه برخاست نامیش کرد
بشرطِ نشاندن گرامیش کرد

چو دادش ز دولت درودِ تمام
بپرسیدش از قصهٔ تخت و جام

که جامِ جهان بین و تختِ کیان
چگونه است بی فرّ فرخ بیان

سریرِ ملک پاسخش داد باز
که ای ختم شاهان گردن فراز

کیومرث از خیل تو چاکری
فریدون ز ملکِ تو فرمانبری

ستاره کمانِ ترا تیر باد
کمندت سپهرِ جهانگیر باد

کلیدی که کیخسرو از جام دید
ور آیینه دستِ تست آن کلید

جز این نیست فرقی که ناموس و نام | تو ز آئینه بینی و خسرو ز جام

چو رفته ز شاهان بیدار بخت | ترا باد جاوید دیهیم و تخت

ز تخت تو آفاق را باد نور | مباد از سرت سایهٔ تاج دور

چه مقصود بد شاه آفاق را | که نو کرد نقش این کهن طاق را

چه بد بارگی سوی این مرز راند | بر و بوم ما را بگردون رساند

جهان خسروش گفت کای نامدار | ز کیخسرو این تخت را یادگار

چو شد تخت من تخت کاؤس کی | همان خوردم از جام جمشید می

به آیین جام و این تخت آراسته | دلی دارم از جای برخاسته

دگر آنچه بینم که چون خفت شاه | دران غار چون ساخت آرامگاه

پژوهنده راز کیخسروم | تو اینجا نشین تا من آنجا روم

بگریم بران تخت بدرام او | زنم بوسه بر لب جام او

ببینم که آن تخت خسرو پناه | چه زاری کند با من از مرگ شاه

وز آن جام آن تاجور بشنوم | درودی دگر زین جام برتر شوم

شد آئینه جان من زنگ خورد | زدایم ازان زنگ آئینه گرد

بدان دیده دل را هراسان کنم / بخود بر همه کار آسان کنم
سریرے ز گفتار صاحب سریر / بران داستان گشت فرمان پذیر
فرستاد تنها به دژ دار خویش / که پیش آورد نزل ز اندازه بیش
کمر بند دو چوب دستی کند / بصد مهر مهمان پرستی کند
اشارت کند تا رقیبانِ تخت / بسازند با شاه فیروز بخت
بگنجینه و تخت بارش دهند / چو خواهد مے خوشگوارش دهند
نشانند بر تختِ کیخسروش / فشانند بر سر نوارِ نوش
دران جام فیروزه ریزند مے / بفیروزی آرند نزدیکِ وے
بهر چه خوش آید به دندانِ او / نتابند گردن ز فرمانِ او
چو با استواران بپرداخت راز / بشه گفت کاهنگِ رفتن بساز
من اینجا نشینم بفرمانِ شاه / چو شاه از ره آید کنم عزم راه
شهنشه پذیرا شد آن خانه را / بهم خانگی برد فرزانه را
ز تن چار پنج از غلامانِ خاص / چو زرے که آید برون از خلاص
سوے تخت خانه زمین در نوشت / ببالا شدن ز آسمان در گذشت

برآمد بدانسان که ناسود هیچ ‏ ‏ بران چرخ پیچان بصد چرخ پیچ

درے دید با آسمان هم نورد ‏ ‏ نبرده کسے نام او در نبرد

عروسان در شربت آمیخته‌اند ‏ ‏ دران شربت از لب شکر ریخته‌اند

نهادند شاهانه خوان زرکشش ‏ ‏ همان خوردهائیکه بد در خورش

پریچهرگان سرائی چو ماه ‏ ‏ همه صف کشیدند در گرد شاه

فروماند حیران دران فر و زیب ‏ ‏ که سیمای دولت بود دلفریب

چو شه زان خورش خورد و شربت چشید ‏ ‏ سوی تخت کیخسروی سر کشید

سر افگنده و بر کشیده کلاه ‏ ‏ در آمد به پاپینگه تخت شاه

ز دیوار درگاهش آمد خروش ‏ ‏ که کیخسرو خفته آمد بهوش

چنان بود فرمان فرمانگزار ‏ ‏ که بر تخت ننشیند آن تاجدار

سر تاجداران برآمد به تخت ‏ ‏ چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت

نگهبان آن تخت زرین ستون ‏ ‏ ز کان سخن ریخت گوهر برون

که پیروزی شاه بر تخت شاه ‏ ‏ نماید به پیروزی تخت راه

همان گوهرین جام یاقوت سنج ‏ ‏ کلیدیست بر قفل بسیار گنج

بدین تخت وین جام دولت پرست   بسا جام و تختی که آرد بدست
رقیبی دگر گفت کای شهریار   ندیده چو تو شاه چندین دیار
چو بر تخت کیخسروی تاختی   سر از تخت گردون برافراختی
دگر نغز گوئی زبان برگشاد   که تا چند کیخسرو و کیقباد
چو زین تخت شه بازو شه قوی   کند کیقبادی و کیخسروی
همان فال خسرو دران جام و تخت   به پیروز بختی برآورد بخت
شه آن تخت را چون بخود ساز داد   بکیخسرو مرده جان باز داد
بران تخت ننشست یکدم نه دیر   ببوسید و از تخت آمد بزیر
ز گوهر بران تخت گنجی فشاند   که گنجور جان در وخیره ماند
بفرمود تا کرسیی زر نهند   همان جام فرخ برابر نهند
چو کرسی نهادند خسرو نشست   بجام جهان بین گشادند دست
چو ساقی چنان دید پیمانه را   ز باده برافروخت آن جام را
بر خسرو آورد بارای و هوش   که بر یاد کیخسرو این می بنوش
بخور کاختر فرخت یار باد   بدین جام و تخت سزاوار باد

چو شه جام را دید برپای خاست | بخوردش یکی جام دیگر نخواست
بران جام عقدی ز بازوی خویش | برافشاند بنشست و بنهاد پیش
که از بی شرابی گه از بی شهی | مثل رو بران جام و تختِ تهی
دران تخت بی تاجور بنگریست | بران جام بی باده لختی گریست
که بی تاجور تخت زرین مباد | چو می نیست جامِ جهان بین مباد
بهی روشنائی بود جام را | بلندی ز شه تخت پدرام را
شهی را ازین تخت باشد نیاز | که بر تخت مینو نخسپد نیاز
کسی کو به مینو کشد رخت را | به زندان شمارد چنین تخت را
چو شه رفت گو تخت بشکن تمام | چو می رفت گو بر زمین اُفت جام
بسا مرغ را کز چمن گم کنند | قفس عاج و دام از بریشم کنند
چو از شاخ بستان کنند تخت و تاج | نه زابریشمی یاد ماند نه عاج
از بیم در جستنِ تاج و ترک | که فارغ نشینم ز شبخون مرگ
بهارِ چمن شاخ ازان بر کشید | که شمشیر بادِ خزان را ندید
کفل گرد کردند گورانِ دشت | اگر شیر ازین گورگه در گذشت

همان نافهٔ آهوان مشک بست | گر خنگ دندان یوزان شکست

گوزنان به بازی در آشفته اند | هژبران ناآل گر خفته اند

چو شیران نمانند در مرغزار | کند روبه لنگ آنجا شکار

بدین غافلی میگذاریم روز | که در ما زند آتش رخت سوز

چه سازیم تختی درین خیر خیر | که در وی شود دیگری جایگیر

کنیم از پی دیگران جای گرم | که ما را از جای چنین باد شرم

چه سود از چنین تخت کردن بپای | که گور است ما را نه تخت است جای

نه تخت درست اینکه او جای ماست | گز آهن یکی کنده در پای ماست

چو بر تخت جاوید نتوان نشست | ازین بیشتر تخت باید شکست

چو در جام کیخسرو آبی نماند | به جام آبگینه نشاید فشاند

بیا ساقی آن جام کیخسروی | که نورش دهد دیدها را نوی

لبالب کن از بادهٔ خوشگوار | نه بیش کیخسرو روزگار

در حق ممدوح خود بطریق موعظت گوید

شها شهریارا جهان داورا
فلک پایگه مشتری پیکرا

کجا بزم کیخسرو و رخت او
سکندر که شد بر سر تخت او

چو آن کوکب از برج خود شد روان
تویی کوکبه دار آن خسروان

جهانداریت هست و فرماندهی
بجا نیست گر در جهان دل نهی

جهان گرچه در سکهٔ نام تست
زمین گرچه فرخ به آرام تست

منه دل برین دلفریبان دهر
که با مهربانان نسازد سپهر

جهان بین که با مهربانان خویش
زنامهربانی چه آورد پیش

بتختی که نیرنگ سازی نمود
به آن تختگیران چه بازی نمود

بجامی که یک مست شان شاد کرد
بدان جامداران چه بیداد کرد

چو کیخسرو و هفت کشور تویی
ولایت ستان سکندر تویی

در آیینه و جام آن هر دو شاه
جهان بین که بینی بآن هر دو راه

بهر شغل کامروز رای آوری
ره آورد فردا بجای آوری

تو آن تاج بخشی کز آن تاجدار
سریر پدر را شدی یادگار

تو شادی کز آن تاجداران شدند
تو با تاجی از تاجداران شدند

اگر شد سهی سرو شاه اختسان — تو سر سبز بادا درین گلستان
گراو داشت از نعمتم بهره مند — رساند از زمینم به چرخ بلند
تو زان برتر و بهترم داشتی — در باغ را بسته نگذاشتی
فلک تا بود نقشبند زمی — مبیناد بر تو در خرمی
مرا زان کریمانِ صاحب زمان — تو ئی مانده باقی که باقی بمان
چه میگفتم و در چه پرداختم — کجا بود اشهب کجا تاختم
چو اسکندر آن تخت و آن جام دید — سریر نه در خورد آرام دید
سریرے که جز آسمانی بود — بزندان کن زندگانی بود
بلیناس فرزانه را پیش خواند — بنزدیک جام جهان بین نشاند
نظر خواست ازوی در آئینِ جام — که تا راز او باز جوید تمام
چو دانا نظر کرد در جامِ ژرف — رقمهای او خواند حرفا بحرف
بدان جام از انجا که پیوند بود — مسلسل کشیده خطے چند بود
تماشای آن خط بسے ساختند — حسابے نهان بود نشناختند
شهنشاه و فرزانه او ستاد — عددهای خط را گرفتند یاد

سرانجام چون شاه زان مرز بوم | گرائید و شد سوی اقلیم روم
صطرلاب دوری که فرزانه ساخت | بآئین آن جام شاهانه ساخت
چو شاه جهان ره بدان جام یافت | در آن تختگه بخت آرام یافت
به فرزانه گفتا که بر تخت شاه | نخواهد که سازد کس آرامگاه
طلسمی بران تخت فرزانه بست | که هر کو بر آن تخت سازد نشست
اگر بیشش گیرد زمانی درنگ | براندازد آن تخت یاقوت رنگ
شنیدم که آن جنبشش دیرپای | هنوز اندر آن تخت مانده بجای
چو شه رسم کیخسروی تازه کرد | چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد
برون آمد از دیدن تخت و جام | سوی غار کیخسرو آورد گام
نگهبان ز در رنج بسیار کرد | که تا شاه را سوی آن غار کرد
چو شه شد بنزدیک آن غار تنگ | درآمد پی بادپایان به سنگ
کزان ره روش بود برداشته | سنجاره به غارش برانباشته
نماینده غار با شاه گفت | که کیخسرو اینک درین غار خفت
رهی دارد از صاعقه سوخته | ز بیمش کمر بر کمر دوخته

بغارت مبر گنج غاری چنین — دراندیش لختی ز کاری چنین

بچنگ قوی بندان هش رفته گیر — چو کیخسرو آنجا فرو خفته گیر

سبب جستن پردگیهای راز — کند کار جویندگان را دراز

ازین غار باید عنان تافتن — به غار اژدها را توان یافتن

سکندر ز گفتار او روی تافت — پیاده سوی غار خسرو شتافت

روان همره از پیش و فرزانه پس — غلامی دو با او دگر هیچکس

بتدریج زان رهگذرهای سخت — بدهلیز غار اندر آورد رخت

چو گنجینهٔ غارش آمد بدست — هراسنده شد مرد ایزدپرست

شکاف کهن دید در ناف سنگ — رهی سوی آن رخنه تاریک و تنگ

به سختی در آن غار شد شهریار — نشانی مگر یابد از یار غار

چو لختی شد آن آتش آمد پدید — که شد سوخته هر که آنجا رسید

به فرزانه گفت این شرار از کجاست — درین غار تنگ این بخار از کجاست

نگه کرد فرزانه در غار تنگ — که آتش همی تابد از خاره سنگ

فروزنده چاهی درو دید ژرف — که می‌تافت زان چاه نوری شگرف

ازآن روشنائی کس آگه نبود / که جوینده را سوی آن ره نبود
بر آن روشنی ده بسی بار جست / برو راه روشن نشد درست
رسن دیر که بست مرد دلیر / فرو شد در آن چاه رخشنده زیر
بر بیان
نشان جست زان آتش هولناک / که چون روشنی می دهد آن مغاک
پراگنده نی آتش گرد بود / چو دید اندرو کان گوگرد بود
خبر داد و برکشیدش ز چاه / برآمد دعا کرد بر جان شاه
که باید به زودی نمودن شتاب / کزین چاه آتش برآید نه آب
درو کان گوگرد افروخته است / ز گوگرد او گرد سوخته است
خبر داشت او کاندرین غار خفت / بگوگرد آن کیمیا را نهفت
دود سوی شهنشه بران غار خواند / برون رفت و عطر نه آتش فشاند
چو بیرون غار آمد و راه جست / نشد هیچ هنجار بر روی درست
شنیدم که ابری ز دریا ژرف / برآمد به اوج و فرو ریخت برف
ازان برف سر در جهان داشته / ز ره تا گریوه شد انباشته
سکندر در آن برف سرگشته ماند / چو برف از مژه قطرها می فشاند

رقیبان آن در خبر یافتند — سوی رخنهٔ غار بشتافتند

بچوب و بگل در راه را کوفتند — بر نیز نگهبا برف را روفتند

بچاره‌گری شاه ازان کنج غار — برون آمد و رفت بر کوهسار

چو این سبز طاؤس جلوه نمای — سپید استخوانی ربود از همای

همایون کن تاج و تخت و سریر — فرود آمد از تاجگاه حریر

سوی نوبتی گاه خود باز گشت — بلند اختری‌ش باز دمساز گشت

بر آسود ازان رفتن و تاختن — هراس دل و رنج ره یافتن

تنی کان همه تابش و تاب یافت — بمالش گه آسایش خواب یافت

فرو خفت کاسایش آمد پدید — شد آسوده تا صبح صادق دمید

چو صبح دوم سر بر افلاک زد — شفق شیشهٔ باده بر خاک زد

بیاراست این برکهٔ لاجورد — سفال زمین را بریحان زرد

بفرمود شه بزم آراستن — می و مطرب و نقل درخواستن

سریری ملک را سوی بزم خواند — به نیکوترین جایگاهی رساند

می لعل بگرفت با او بدست — چنین تا شدند از می آزو مست

ببخشش درآمد کفِ مرزبان — درِ گنج بگشاد بر میزبان
غنی کردش از دادنِ طوق و تاج — همش تاج زر داد و هم تخت عاج
مکلّل به گوهر قبائی پرند — چو پروین بگوهر کشی ارجمند
ز فیروزه جامی ترنجی نمای — که یک نیمه نارنج را بود جای
یکی نصفی از لعل مذهوب زر — به از نار دانه چو گلنار تر — مدفون؎
ز بلور تابنده خوانی فراخ — چو نسرین تر بر سر سبز شاخ
ز لعل و زمرد یکی تخت نرد — بساطی ز یاقوت و زر سرخ و زرد
تکاور ده اسپ مرصّع فسار — همه زین و هرای گوهر نگار
صد اشتر قوی پشت بالیده ران — عرق کرده در زیر بار گران
ز هر بستهایی که در بار بود — جواهر بن زر بخروار بود
قباهای خاص از پی هر کسی — قباها ولیهای زرکش بسی
ز بس تحفه و طلعتِ خواسته — سریرِ سریری شد آراسته
بران دستگه دست شه بوسه داد — بنوبتگهِ خویشتن رفت شاد
شهنشه بزد کوس و لشکر براند — سرِ رایتِ خود به گردون رساند

ازان کوه پایه درآمد بدشت
سوی ری رفت دریا زمین در نوشت

درآن دشت یک هفته نخچیر کرد
پس از هفته کوچ تدبیر کرد

بیا ساقی آن جام زرین بیار
که ماند از فریدون و جم یادگار

مئی ناب ده عاشق ناب را
بمستی توان کردن این خواب را

رفتن سکندر به ملک ری و خراسان و انداختن آتشکده

دلا چند زین بازی انگیختن
بهر دست رنگی دگر ریختن

درخت هوا رسته شد بر درت
بپیچان سرش تا نه پیچد سرت

می ناب ناخورده مستی کنی
اگر می خوری می پرستی کنی

چو بی زعفران گشته خنده ناک
مخور زعفران تا نگردی هلاک

چو شاهان مکن خو به خوشخوارگی
هراسان شو از روز بیچارگی

ازین آتشین خانهٔ سخت جوش
کسی جان برد کو بود سخت کوش

ز سختی به سختی توان رخت برد	بگو گرد و لفظ آتش کس نمرد
هلا تا رها کن ز رازِ کهن	سرانجام دیباچهٔ در سخن
گزارندهٔ صفحهٔ سالخورد	چنان در کشد نقش این لاجورد
که چون خسرو از تخت کیخسروی	سوی لشکر آمد به چابک روی
نشسته یکی روز بالای تخت	بر اندیشهٔ کوچ می‌بست رخت
شتابنده پیکی در آمد چو باد	بآیینِ پیکان زمین بوسه داد
به شاهِ جهان راز پوشیده گفت	خبر داد وش از آشکار و نهفت
که بر آستان بوس این بارگاه	ز تخت صطخر آمدم نزدِ شاه
ز شهزادِ ملک نایب شهریار	سخن را چنین مینماید عیار
که تا شاه بر حل و عقدی که داشت	نیابت گر خویشتن بر گماشت
چنان داشتم ملک بی پیش و پس	که آزار شی نامد از کس به کس
بشرطیکه در عهدِ شه داشتم	پذیرفته کار آنگه داشتم
بحمد الله از هیچ بالا و پست	نیامد درین ملک موئی شکست
ولیکن چو گردنده آمد سپهر	بگردد جهان گرد و از کین و مهر

زمانه به نیک و بد آبستن ست ‌‌ ‌ ستاره گهے دوست گه دشمن ست
نکشته درختے برآورد زرے ‌ ‌ ‌ کند دعوے از تخم کاوس و کے
گزاینده عفریتے آشوب ناک ‌ ‌ ‌ شتابنده چون اژدها بر هلاک
شبانان که آهو پرستی کنند ‌ ‌ ‌ ز تیرش بگر چو بدستی کنند
همان پیل زان مرد ایزد شناس ‌ ‌ ‌ کند هلکیش را به پیلی قیاس
برآورد گردن به آهرمنی ‌ ‌ ‌ فگنده بهر شهر در شیونی
شهر تلے از دعوے انگیخته است ‌ ‌ ‌ به ناموس رنگے برآمیخته است
پراگنده چندی را گرد کرد ‌ ‌ ‌ که از آب دریا برآورد گرد
ز پیروزی خود دلاور شده است ‌ ‌ ‌ همانا که تنها نه داور شده است
زر و سیم آن بنده در سر شود ‌ ‌ ‌ که با خواجه خود برابر شود
خراسانیان را عنان میکشند ‌ ‌ ‌ به پیکار شه در میان میکشند
ز حد نشاپور تا خاک بلخ ‌ ‌ ‌ کنندش بصفرای ما آب تلخ
ز سرخیلی فتنه بربست موے ‌ ‌ ‌ سوی تاجگاه تو آورده روے
چنین فتنه را که شد گرم کین ‌ ‌ ‌ اگر خرده بینی بخردی مبین

زخودان بسی فتنه آید بزرگ — که در پای پیکان بود کعب گرگ

گر این فتنه ماند چنین دیر باز — کند دست بر شغل گیتی دراز

شه از ماه او در نیارد به میغ — سرِ تخت خواهد گرفتن به تیغ

چو باز از نشیمن گشاید دوال — شکسته شود کبک را پر و بال

مرا لشکری نیست چندان بزور — کزو چشمِ بد را توان کرد کور

سران سپه در ولایت کم اند — بدرگاهِ شاهنشهِ عالم اند

همه هرچه زور آرد این دیوزاد — قوی دست گردد که دستش مباد

بجز صرصرِ بادپایانِ شاه — کس این گرد را بر ندارد ز راه

چو اندر سخن نیک جستی نمود — پیامِ سخن را درستی نمود

به نیک و بد از رازهای نهفت — همان بود در نامه کارنده گفت

شهِ شیردل خسروِ پیلتن — وران داوری گفت با خویشتن

مرا تختِ کیخسرو اینجا بزیر — به تختِ من اینجا دگر کس دلیر

بدان داستان ماند این تاج و تخت — که از هندوی هندوی برد رخت

صواب آنچنان شد که آزرم شتاب — که آزرمِ دشمن بود ناصواب

مگر کوکب شاه بود آسمان | که تا سود بر جاے خود یک زمان
جهان کاروان شاه سالار بود | دران کاروان بار بسیار بود
بهر گوشهٔ بار او مے فتاد | همان کار و کار او مے فتاد
دران کارها یار او بود و بس | پناهنده را گشت فریادرس
چو طالع جهانگیری آرد به پیش | نشاید زدن تیشه بر پاے خویش
برون رفت زان کوچگه شهریار | سواحل سواحل به دریا کنار
سپاهش زمه بر درایت برون | ستونے برآورد چون بیستون
به صید افگنی مے نوشتند راه | که هم صید خوش بود و هم صیدگاه
ز بار گران خوشه خم گشته بود | تگ و تاز نخچیر کم گشته بود
ز بس رود خیزان لب رودبار | نشانده ز رخسار گیتی غبار
ز برق آمده ابر نیسان بجوش | برآورده تندر به تندی خروش
رگ رستنی در زمین گشت سخت | برقص آمده برگهاے درخت
ز گلبانگ سبابهٔ زند باف | دریده صبا شعر گل تا به ناف
خرامنده بر رخش سجاده نعل | گل لعل در زیر گلنار لعل

دو نوباوه هم تو دو هم برگ تو | زحلوا و ابریشم آورد سود
زمین چون زر و آب چون لاجورد | چو دیبای نیم ازرق و نیم زرد
نوای چکاوک به از بانگ رود | برآورد باد شتبانان سرود
گره بر کمر گه زده ساقِ جو | رسیده به دهقان درود درو
شکم کرده آهوی صحرا بزرگ | بر او تیزتر گشته دندانِ گرگ
پیِ گور چون زهرهٔ گاو مست | گوزن از بیابان رهِ کوه جست
ز نوزادنِ آهوانِ سره | جهانده جهان یک یک آهو بره
جهاندار با صید و با رود و جام | همی کرد منزل به منزل خرام
چو گلمیخ یک روزهٔ ماهِ نو | بخلخال کهیفته درشد گرو
زبرگار آن حلقه برکرده سر | که خوانندش امروز خلخالِ زر
بگیلان برآمد به کردارِ ابر | بدانسان که در بیشه آید هژبر
هر آتشکده کامد آنجا به دست | چو تیغ سر و کردش بر آتش برست
چو بشکست بر هیربد پشت را | برانداخت آیین زردشت را
بر آتش پرستان سیاست نمود | برآورد زان دود یکباره دود

ز گیلان روان شد در آمد به ری ‌ ‌ برافگندنِ دشمن افتد به ری
چو دشمن خبر یافت کآمد پلنگ ‌ ‌ به سوراخ در شد چو روباه لنگ
به آوارگی در خراسان گریخت ‌ ‌ وزان قائمِ ری به قائم بریخت
چو دانست خسرو که در خیمِ او ‌ ‌ گریزان شد از فرّ دیهیمِ او
گرازِ گریزنده را پی گرفت ‌ ‌ شبیخون زد و راه بر وی گرفت
چنان تیز رو شد که دریافتش ‌ ‌ بزخمی سر از ملک برتافتش
چو بدخواه را در گل آگنده کرد ‌ ‌ پراگندگان را پراگنده کرد
همانجا که بدخواه را کشته بود ‌ ‌ بنزدیک صحرا یکی پشته بود
بشکرانهٔ دولتِ تندرست ‌ ‌ بر آن پشته بنیاد بی افگند چست
بهرای گنج‌بخش چو پدرام کرد ‌ ‌ به پهلو زبانش هرانام کرد
چو گنجینهٔ آن بنا بر کشید ‌ ‌ به شهر نشاپور لشکر کشید
دو بهره جهان را دران شهر یافت ‌ ‌ هواخواه خود را یکی بهر یافت
دگر بهره زد طبل دارا زدند ‌ ‌ ذمِ دوستیش هم آشکارا زدند
ز دارا ملک رایتی داشتند ‌ ‌ ملک زیر آن رایت انگاشتند

گویا معنی آرایش باشد چنانکه سابق هم درین کتاب مذکور شده ۱۲ قوله دو بهره جهان را الخ درین بیت مبالغه است در کثرت آبادی نشاپور یعنی دو برابر آبادی عالم دران شهر بود و دیگر یک حصه در دست سکندر بود و یک حصه دشمن

چنان رایتی را به ناموس شاه | برانگیختندی به ناموس گاه

سکندر بسی پای در کین فشرد | ز کس مهر دارا نتانست برد

همان دید چاره در آن داوری | که یاران خود را کند یاوری

ز نوبتگه خود به فرهنگ و رای | کند رایتی دیگر آنجا بپای

وزان رایت این بود مقصود شاه | که رایت نه ز رایت بود کینه خواه

چو دانست کاین شهر دارا پرست | بجهد سکندر نیارد به دست

خصومت گهی بود تا نفخ صور | که از سازگاری شد آن شهر دور

خصومت گران گشت در خاک پست | هنوز آن خصومت در آن خاک هست

چو زد دست شکر باز را بر تدرو | ز ملک نشاپور شد سوی مرو

کبک

بکشت آتش هیربد خانه را | در آتش پراگنده پروانه را

به بلخ آمد و آتش زردهشت | بطوفان شمشیر خوناب گشت

بهار دل افروز در بلخ بود | کز و تازه گل را دهن تلخ بود

پری پیکرانی در و چون نگار | صنمخانه‌ای در و چون بهار

درو بیش از اندازه دینار و گنج | نهاده بهر گوشه بی دست رنج

ز دو موبدش نعل زرین براسپ | شده نام آن خانه آذر گشسپ
چو خسرو بدان گنجدان دست یافت | مغان را ز جام مغان مست یافت
بهشت صنمخانه بے حور کرد | ز دوزخ پرستنده را دور کرد
بپرداخت آن گنج دیرینه را | وزان داد مرهم بسے سینه را
به مغز خراسان درافگنده جوش | خراسانیان را به مالید گوش
بگرد خراسان درآمد تمام | بهر شهرے آورد لختے مقام
بهر ناحیت کرد موکب روان | که یار بگیرش بود بخت روان
خراسان و کرمان و غزنین و غور | به پیمود هر یک به ستم ستور
بهر شهر کامد به شادی فراز | در شهر کردند بر شاه باز
جهان گشتنش گرچه با رنج بود | همه راه او گنج بر گنج بود
بهر منزلے کو گرفتے قرار | گران سنگ بودے ز گنجینه بار
زمین را به گنجے برانباشتے | گذشتے و در خاک بگذاشتے
زرے کادمی را کند بیمناک | چه در صلب آتش چه در ناف خاک
خلایق که زر در زمین مے نهند | برو قفل بند آهنین مے نهند

نواح جمع کرد را اصل نواحی بود یا بقاعده صرف افتاد و در فارسی بهردو وجه مستعمل است و موکب سواران غاشیگی کذا فی کشف اللغات و در کنیه آورده که موکب سوار اینکه با امیر نشینند و با امیر سوار شوند و در عرف بمعنی مطلق لشکر مستعمل است

چو باد آمد و خاک شان را ربود / بزر بر زدن قفل آهن چه سود
بیا ساقی آن زر بگداخته / که گوگرد سرخست ازو ساخته
بمن ده که تا زو دوائی کنم / مس خویش را کیمیائی کنم

رفتن سکندر به هندوستان و فیروزی یافتن

فرس خوشتر آن را که صحرا خوش ست / عنان درکش بارگی دلکش است
به نیکوترین نام زین جای زشت / بباید شدن سوی باغ بهشت
نباید نهادن برین خاک دل / کزو گنج قارون فرو شد به گل
رهِ رستگاری در افگندن ست / که خورشید جمع از پراگندن است
همه تا بود راه پر نیشتر / درو سود بازارگان بیشتر
چو ایمن بود ره ز خونخوارگان / درو کم شود سود بازارگان
در آن گنج خانه که زر یافتند / رهِ اژدها پر خطر یافتند

همان چرب گو مرد شیرین گزار | چنین چرب گی انگیخت از مرد کار
که چون شه ز غزنین در آمد به بلخ | بیکسو شد از آب دریای تلخ
ز بس سر که بر آستان آمدش | تمنای هندوستان آمدش
درین شغل بازیرکان رای زد | که دولت مرا بوسه بر پای زد
همه ملک ایران مرا شد تمام | بهندوستان داد خواهم لگام
چو من سر سوی کید هندو نهم | ازو کینه و کید یک سو نهم
گر آید بخدمت چو دیگر کسان | نباشم برو جز عنایت رسان
وگر با من او در سر آرد ستیز | من و گردن کید و شمشیر تیز
ز پهلو به پهلو بگردانمش | نشینند بجائی که بنشانمش
چو مرکب سوی راه دور آورم | سر تیغ بر فرق فور آورم
چو از فور فوران ربایم کلاه | سوی خان خاقان گرایم سپاه
وز آنجا شوم سوی چاچ و طراز | زمین را نوردم بیک ترکتاز
دلیران لشکر بزرگان بزم | پذیرا شدندش باین رای عزم
بروزی که نیک اختری یار بود | نمودار دولت پدیدار بود

سکندر برافراخت سر بر سپهر / روان کرد موکب چو رخشنده مهر

ز غزنین درآمد به هندوستان / ره از موکبش گشت چون بوستان

بران شد که در مغز تاب آورد / سوی کید هندو شتاب آورد

به تاراج ملکش درآید چو میغ / دهد ملک او را به تاراج تیغ

دگر ره به فرمان فرزانگان / نکرد آنچه آید ز دیوانگان

جریده یکی قاصد تیز گام / فرستاد و دادش به هندو پیام

که گر جنگ داری برون کش سپاه / که اینک رسیدم چو ابر سیاه

وگر بر پرستش میان بسته‌ای / چنان دان که از تیغ من رسته‌ای

سر نرگس آنگه برآید ز خواب / که ریزد بر او ابر بارنده آب

گل آنگه عماری درآرد به باغ / که خورشید را گرم گردد دماغ

بجوشم بجوشد جهان از شکوه / بجنبم بجنبد همه دشت و کوه

بجائی بجنبید عقاب دلیر / کز آنجا توان هشتن او را به زیر

گر آنجا ز سر موی انگیخته است / بدانجا سر از موی آویخته است

وگر هست کوه شما تیغ دار / کند تیغ من کوه را غار غار

گر از بهر گنج آرم اینجا فریش | ز مغرب زر مغربی هست بیش

گرم هست بر خوبرویان شتاب | بخوارزم روشن تر از آفتاب

جواهر بجویم درین مرز و بوم | گزین مایه بسیار دارم بروم

بهند آمدم تیغ هندی بدست | کباب ترم باید از پیل مست

مخور غبرهٔ هند بی یاد من | که هندی تر از تست پولاد من

چو سر بایدت سر متاب از خراج | وگر نه نه سر با تو ماند نه تاج

فرستادهٔ آمد بدرگاه کید | سخن درهم افگند چون دام صید

فرو گفت با وی سخنهای تیز | که سوزان تر از آتش رستخیز

چو کید آنچنان آتش تیز دید | از آن رستگاری به پرهیز دید

که خوابی دران داوری دیده بود | ز تعبیر آن خواب ترسیده بود

دگر کز جهانگیر شهریار | خبر داشت کورا سپهرست یار

که از کینه با شاه دارا چه کرد | ز حد حبش تا بخارا چه کرد

نه زان آمدش روی زو تافتن | ز فرمان سرنوشته شتافتن

ندانست کورا دران تاب تیز | چگونه ز خود بازدارد ستیز

بخواهش[۵] نمودن زبان برگشاد / بسی آفرین شاه را کرد یاد

که چون[۶] در جهان اوست هشیارتر / جهانداری او را سزاوارتر

همش[۷] پایهٔ تخت بر ماه باد / هم آزرم را سوی او راه باد

نبودست جز مهر او کار من / سبب چیست کامد به پیکار من

اگر گنج[۸] خواهد فدا سازمش / گر افسر هم از سر بیندازمش

اگر میل دارد بجان هم خوشم / بدندان گرفته به خدمت کشم

وگر بنده را فرستد ز راه / سپارم بدو گنج و تخت و کلاه

ز مولائی و چاکری نگذرم / سکندر خداوند و من چاکرم

گر او نازشش آرد من آرم نیاز / مگر گردد از بنده خشنود باز

وگر بازگونه بود داوری / که شه میل دارد به کین آوری

ز پرخاش او پیش گیرم رحیل / نیندازم این دُبه در پای پیل

چو من سر بگردانم از رزم او / شود باطل از خون من عزم او

اگر راه گیرد که گم گیردم / ننالم چو درد شکم گیردم

گر آرد سپه پای من لنگ نیست / دگر سو گریزم جهان تنگ نیست

۵ قوله بخواهش نمودن آه یعنی ارقلیس آرزو و تمنا نسبت سکندر نمود و آفرین در حق شاه صفت است ۱۲

بلے گر کند عہد با من نخست — بشرطیکہ آن عہد باشد درست

کہ نارد بہ من عذر و غدارگری — وزین در بیکسو نہند داوری

دہم چار چیزش کہ بے پنچم اند — بنوباوگی برتر از انجم اند

یکے دختر خود فرستم بہ شاہ — چہ دختر کہ تابندہ خورشید و ماہ

دوم نوش جامے ز یاقوت ناب — کز و کم نہ گردد بہ خوردن شراب

سوم فیلسوفی نہانے کشاے — کہ باشد ز راز فلک رہنماے

چہارم حکیمے خردمند و چست — کہ نالندگان را کند تندرست

بدین تحفہ شہ را شوم حق شناس — اگر شہ پذیرد پذیرم سپاس

فرستادہ پذرفت کین ہر چہار — اگر تحفہ سازی بر شہریار

درین کشورت شاہ نامی کند — بہ پیوند خویشت گرامی کند

ز نام آوران برکشد نام تو — نتابد سر از جستن کام تو

چو ہند و ملک دیدگان پاک مغز — ندادش درین کار در پاے لغز

ز پیران ہند و یکے نامدار — فرستاد با قاصد شہریار

بدین شرط پیمانے انگیختہ — سخن چرب و شیرین بر آمیختہ

[illegible]

کہ درین بیت ... الا عداد است ہر لغت ہندی ... لفظ ... مرادف ... شود و بجنس ہم ملحوظ باشد ۱۲

قولہ چہارم حکیمے آہ مراد از حکیم اینجا طبیب است من قبیل اطلاق عام و ارادہ خاص چنانچہ متعارف است و بعضے نسخ ... و در بعضے طبیبے ... اولی است ۱۲

فرستادگان بازگشتند شاد — همان قاصد پیر هندو نژاد

سوی درگه شهریار آمدند — دران باغ چون گل ببار آمدند

چو[1] هندو سراپردهٔ شاه دید — همه خیمه بر خیمهٔ ماه دید

درآمد زمین را بتارک برفت — پیامی که آورد با شاه گفت

چو[2] پیشینه پیغامها گفته شد — سخن راند ازانها که پذرفته شد

صفت کرد ازان چار پیکر بشاه — که کس را نیامد چنان دستگاه

دل[3] شه بدان آرزو دست یافت — طلب کرد چشم آنچه در گوش یافت

بعزمی که آن تحفه آرد بچنگ — نبود از ستایش زمانی درنگ

پس آنگه بدان هندوی نرم گوی — بسوگند و پیمان شد آزرم جوی

بلیناس را با دگر مهتران — فرستاد سربستهٔ گنج گران

یکی[4] نامه کالماس را موم کرد — همه هند را هندوی روم کرد

نبشت از سکندر بکید دلیر — ز تند اژدهای بغرنده شیر

فریبندگیها[5] درو بی شمار — که آید نویسندگان را بکار

بسی شرط بر عذر و آزرم او — برانگیخت با دل گرم او

[illegible]

دل گرم دل پر عزم و قصد او را بعنی با سکندر راست ×

چو نامه نویس این شقیت نبشت — مثالی به کافور و عنبر سرشت

بلیناس با کارداران روم — سوی کید رفتند زان مرز و بوم

چو دانای رومی دران ترک تاز — بلشکرگه هند آمد فراز

دل کید هندو پر از نور یافت — ز کیدی که هندو کند دور یافت

پرستش نموده به آیین شاه — که صاحب کمر بود و صاحب کلاه

ببوسید سر نامه و پیش برد — کلید خزینه به هندو سپرد

فرو خواند نامه دبیر دلیر — که از هیبت افتاد گردون به زیر

چنین بود در نامهٔ شاه روم — ملطفی کزو گشت خارا چو موم

نامهٔ سکندر بسوی کید رای

هندی

پس از نام دارندهٔ مهر و ماه — که اندیشه را سوی او نیست راه

خداوند فرمان و فرمانبران — فرستندهٔ وحی و پیغمبران

قوله چو نامه نویس این و شقیت نبشت [illegible]

پادشاهی و کافور و عنبر اشارت بسیاهی مداد و سپیدی کاغذ است ۱۲

به فرمان او زیر چرخ کبود — بسی داد بر نیکنامان درود
سخن راند انگه که ای پهلوان — که پشت قوی باد و بخت جوان
بر آن بوده‌ایم که عزم آورم — بگوپال با پیل رزم آورم
نمایم به گیتی یکی دستبرد — که گرد وز پولاد من کو خرد
بهندوستان در زنم آتشی — نمانم در آن بوم گردنکشی
کمند افگنم بر سر ژنده پیل — ز خون تیغ روئین برآرم ز نیل
همه خاک او را به خون تر کنم — همه آب زو خاک بر سر کنم
چو تو روی در آشتی داشتی — عنان بر نه پیچیدم از آشتی
بشیرین سخنهای جان پرورت — خداوند بودم شدم چاکرت
دلم را ز نهار ره بر زدی — به جادو زبانی گره بر زدی
چنان کن که این عهد نیکو نمای — در انبای ما دیر ماند بجای
گر آن چار گوهر فرستی بمن — کنم با تو عهدی درین انجمن
اگر هفت کشور شود پر سپاه — نگردد ز ملک تو موئی پناه
بهر نیک و بد با تو یاری کنم — بدین گفتها استواری کنم

فرستاده چون نامه بر کید خواند | درود فرستنده بروی رساند
ز افسون و افسانهٔ دل نواز | در جادوئیها بر و کرد باز
ز کید و فسونهای جادوی او | شده کید یکبار هندوی او
شنیدم که جادوی هندو بسیت | نخواندم که هندوی جادو بسیت
چو لختی سخن راند بر جای خویش | ره آورد آورد و بنهاد پیش
دل کید هندو بر آمد ز جای | جهانجوی را شد پرستش نمای
بسی کرد بر شهریار آفرین | که بی او مبادا سپهر برین
فرستادهٔ کاردان با نوخت | امان خواست یک هفته تا کار ساخت
چو شد هفته و کار شد ساخته | بسیچید از کار پرداخته
بفرمانبری شاه را سجده برد | پذیرفتها را به قاصد سپرد
ز زرین چارپایهٔ ارجمند | گرانمایهای دگر دلپسند
ز گنج و زر و زیور و لعل و در | بسی مست پیلان ز گنجینه پر
ز پولاد هندی بسی پارها | ز عود و ز عنبر به خروارها
چو کوه روانه چهل زنده پیل | که گذشتی از نافشان رود نیل

سپه یل سپید از پی تخت شاه — گزیشان شدے روی دشمن سیاه

بلیناس ز میشان بر روز پورے — که بودند هر یک به از کشورے

پری دخت را در پی مهد عود — که مهد فلک بردے او را سجود

روان کرد با آن چنین گنجها — جهان برد بر هر پی رنجها

بلیناس شه نیز گنجے تمام — هم از مشک پخته هم از مشک خام

بنزد جهان داور خویش برد — جهان داوری بین که چون پیش برد

چو شه دید گنج فرستاده را — چهار آرزوی خدا داده را

بدان گنجها آنچنان شاد شد — که گنجینه روشش آزاد شد

فکنده آزمایش بران چار چیز — جهان بود کان گفته آن پیش نیز

چو در آب جام جهان تاب دید — زیک شربتش خلق سیراب دید

چو با فیلسوف[1] اندر آمد سخن — خبر یافت از کارهای کهن

پزشک مبارک چو برزد نفس — ز تن برد بیماری از دل هوس

چو نوبت بدان گنج پنهان رسید — ز هندوستان کان نی آمد پدید (ن: چینے)

ازان خوبتر دید کاندازه گیر — صفتهای او را کند دلپذیر

[1] قوله چو با فیلسوف اندر آمد الخ مراد از کارها سخن حال فلک و نجوم است و گردش آنها

یعنی حالات زمانه و حالات سلسله تهذیب و ... ۱۲ منه

...لے دید خوشبوئے ما دیدہ گرد — بہارے نیازردہ از باد سرد

...ی پیکرے چون گل آراستہ — پری و بت از ہندوان خاستہ

...ن تنگ و سر گرد ابرو فراخ — رخ چون گل سرخ بر سبز شاخ

...یر بینی از گل شکر نوش تر — بزرمی ز گل نازک آغوش تر

...دہ برگرہ چین زلفش چو دام — ہمہ چینیان چین او را غلام

...آہوے چین مشک پروردہ بود — قرنفل ہندوستان خوردہ بود

...سیو کہ زنجیر از مشک ناب — فروہشتہ چون ابرے از آفتاب

...ان مشک تر آب گل ریختہ — ہمہ از سنبلہ سنبل آویختہ

...ن گونہ گندمی رنگ او — چو مشک سیہ خال چو سنگ او

...دہ چو از گندم مشک سائے — نہ چون جو فروشان گندم نمائے

...ے ترک رخسار ہندی سرشت — ز ہندوستان و او شہر آ ہشت

...ہندو کہ ترک خطائے بنام — بدینہ و بدین دل چو ہندو تمام

...می رخ ہندوی گوے او — شہ روسیان گشتہ ہندوے او

...رے بدین خوبی و دلکشی — کہ ہم ہم آبی ہمہ آتشی

چو شه دید در پیش باز آمدش | عروسی چنان دلنواز آمدش

نبشت این سخنها که بودش مراد | ز پیروزه بر مرز مشکین سواد

به آیین اسحاق فرخ نیا | کزو یافت چشم خرد توتیا

طرازی عروسی بر و بست شاه | بس آنگه منش را بدو داد شاه

به نزل سپهدار هندوستان | بساطی برآراست چون بوستان

جواهر به دینار و خروار و رخت | پلنگینه خرگاه و زرینه تخت

ز تاج مرصع ز یاقوت و لعل | ز تازی سمندان پولاد نعل

ز جام زمرد ز خوان عقیق | ازو هر یکی در جواهر غریق

ز چینی غلامان حلقه بگوش | ز رومی کنیزان زربفت پوش

از آن بیش کارد کسی در ضمیر | فرستاد و شد کید منت پذیر

جهان خسرو اسکندر فیلقوس | ز پیوند آن ماه پیکر عروس

برآسوده کالحق بتی نغز بود | همه عنبر و پالوده مغز بود

چو انگشت بر صحن پالوده راند | ز پالوده انگشتش آلوده ماند

نسفته دری ناشگفته گلی | همائی بر و رفته چون بلبلی

گل از غنچه خندید و در سفته شد | سخن بین که در پرده چون گفته شد
فرستاد زی آموزگاران کسی | با صطرخ کرد استواری بسی
جهاندار چون از جهان کار یافت | دران جنبش از دولت آزار یافت
نوشت آن سخنها که بودش مراد | ز پیروزی مرز مشکین سواد
که کار آنچنان شد به هندوستان | که باشد مراد دل دوستان
ز کین خواهی کید پرداختم | چو شد دوست با دوست پرداختم
به قنوج خواهم شدن سوی فور | خدایار بادم دران راه دور
به بینیم کز انجا چه پیش آیدم | مگر کار بر کام خویش آیدم
تو ای نایب ما بهر مرز و بوم | ز دریای چین تا به دریای روم
جهان را به پیروزی آوازه ده | ز ما مژده خرمی باز ده
سپاهی و شهری و برنا و پیر | که از ملک ما هست شان ناگزیر
دل هر یکی را ز ما شاد کن | دعا خواه و دانش ده و داد کن
نبشت اینچنین نامه بر هر درے | فرستاد پیکی بهر کشورے
عروسش گرانمایه را نیز کار | برآراست تا شد به یونان دیار

[illegible] گرانمایه [illegible] جواهر نفیس بود و [illegible] حسن و دولت [illegible] باشد و از سبب آن اختلاط [illegible] آمیز کاری کرده است اما مراد معنی خندید است ۱۲

سپه دادش از استوارانِ خویش   همان استواری نه حد کرد بیش

بپایینِ آن مهد پیرایه سنج   فرستاد چندین شتربار گنج

دگر گنج را در زمین کرد جای   نمودش نگهداشت تا رهنمای

بدستورِ دانا وثیقت نبشت   که با دانش و داد بودش سرشت

خبر دادش از جملهٔ نیک و بد   ز فیروزیِ نیک‌خواهانِ خود

بفارغ دلی چون برآسود شاه   سوی فوریان زد سرِ بارگاه

ره و رسمِ شاهی چنان تازه کرد   که هندوستان را پر آوازه کرد

بدان داد و دهش در جهان پی فشرد   بدین دستبرد از جهان دست برد

میِ نوش میخورد بر یادِ کی   چو شاهانِ این دور بر یادِ وی

بیا ساقی آن آب چون زعفران   کز و پیر فرتوت گردد جوان

بمن ده که تازه جوانی کنم   گلِ زرد را ارغوانی کنم

رفتنِ سکندر از ملکِ هند به چین

سعادت بما روی بنمود باز   نوازندهٔ ساز بنواخت باز

را یاد می کند

سخن را گزارش به یاری رسید | سخنگو به امیدواری رسید
گزارش کنان نیز کین مغز را | گزارش ده این نامهٔ نغز را
نبرد جهاندار فرخ نبرد | خبر ده که با فور فوران چه کرد
گزارندهٔ حرف این حسب حال | ز پرده چنین مینماید خیال
که چون شاه فارغ شد از کارکید | گهی رای میکرد و گه رای صید
روان کرد لشکر به تاراج فور | ز فیروزیش کرد یکبار دور
چو شه تیغ را بر کشید از نیام | بداندیش را سر در آمد به دام
همه ملک و مالش به تاراج داد | سرش را ز شمشیر خود تاج داد
چو افتاده شد خصم در پای او | بدیگر کسی داده شد جای او
وز آنجا به رفتن علم بر فراخت | که آن خاک با بادپایان بساخت
سه چیز است کان در سه آرامگاه | بود هر سه کم عمر و گردد تباه
به هندوستان اسپ و در فارس پیل | بچین گربه زینسان نماید دلیل
جهاندار چون دید کان آب و خاک | ز پوینده اسپان بر آرد هلاک
ز هندوستان شد به تبت زمین | ز تبت در آمد به اقصای چین

قوله چو افتاده شد خصم الخ مراد از افتادن خصم در پا پامال شدن خصم و پامال شدن اوست [illegible]

چو بر اوج تبت رسید افسرش | بخنده درآمد همه لشکرش

بپرسید کاین خنده از بهر چیست | بجائیکه بر خود بباید گریست

نمودند کاین زعفران گونه خاک | کند بی‌سبب مرد را خنده‌ناک

عجب ماند شه زان بهشتی سواد | که چون آورد خندهٔ بی‌مراد

بدشوار بی‌راه بر خشک و تر | همی برد منزل بمنزل بسر

رسید از خونِ جنبیدگان خشک دید | همه دشت پر نافهٔ مشک دید

چو دید آهوی دشت را نافه‌وار | نفرمود کآهو کند کس شکار

بهر جا که لشکر گذر داشتی | بخروارها نافه برداشتی

چو لختی بیابانِ چین درنوشت | بآبادی آمد ز ویرانه دشت

چو مینو چراگاهی آمد پدید | که از خرمی سر بمینو کشید

بهر نیم گاهی دران مرغزار | روانه شده چشمهٔ خوشگوار

هوای خوش و بیشهای فراخ | درختان بارآور و سبز شاخ

روان آب در سبزه آب‌خورد | چو سیماب بر پیکرِ لاجورد

گیاهانِ نورسته از آب پر | چو بر شاخ مینا برآموده دُر

پی آهوان چشمه انگیخته | چو بر نیفها نافها ریخته
سم گور بر سبزه خارید جای | چو بر سبز دیبا خط مشکسای
سوادی که در روی سیاهی نبود | وگر بود جز پشت ماهی نبود
سکندر چو دید آن سواد بهی | ز سودای هندوستان شد تهی
در آب و چراگاه آن مرحله | بفرمود کردن ستوران یله
یکی هفته از خرمی یافت بهر | بر آسود با پهلوانان دهر
دگر هفته روزی پسندیده جست | که از فال فیروزی آمد درست
بفرمود تا کوس بنواختند | ازان مرحله سوی چین تاختند
دهل زن چو شد بر دهل خشمناک | بر آورد فریادی از آب و خاک
چو آیینهٔ چینی آمد پدید | سکندر سپه را سوی چین کشید
نشستند بر بارهٔ تیز هوش | همه خاره خفتان پولاد پوش
هوای خس و سبزه بنجار بود | وگر بود خار انگبین وار بود
ز شیرین گیاهای کوه و دره | شکر یافته شیر آهو بره
بر آن صیدگه چون گذر کرد شاه | معنبر شد از گرد او صیدگاه

هر آهو که باغ او زاده بود — ز نافه‌کشی نافش افتاده بود

گوزنی که زوروی بر خاک داشت — بچشمش جهان چشم تریاک داشت

جهانجوی میشد چو غرنده شیر — جهنده هزبر شکاری بزیر

شکار افگنان در بیابان چین — بپرداخت از گور و آهو زمین

حریر زمین زیر سم ستور — شده گور چشم از پی چشم گور

بمقراضهٔ تیر پهلو شگاف — بسی نافه افگند آهو ز ناف

ابریشم گوزنان سرین تا بسر — ز پیکان زرگشته چون کان زر

کمان شهنشه کمین ساخته — گوزنی بهر تیری انداخته

بنقاشی نوک تیر خدنگ — تهی کرد صحرای چین را ز رنگ

بنخچیر کردن دران صیدگاه — یکی روز تا شب بسر برد شاه

چو ترک حصاری ز کار اوفتاد — عروس جهان در حصار اوفتاد

ز سودای شب همچو هندو زنی — شده چون زنان گرد هر برزنی

شهنشه فرود آمد از بارگی — همان لشکرش نیز یکبارگی

بتدبیر آسایش آورد رای — بجنبید تا روز مرغی ز جای

چو خاتونِ یغما به جلنخال زر | ز خرگاهِ خلخ برآورد سر
جهانی چو هندو ز دود افگنی | چو یغما و خلخ شد از روشنی
ز کوسِ شهنشه برآمد خروش | به یغما و خلخ درافتاد جوش
شه عالم آهنج گیتی نورد | درآن خاک یکماه کرد آبخورد
طویله ز وند آخر انگیختند | بسبز آخوران بر علف ریختند
خبر شد به خاقان که صحرا و کوه | شد از نعلِ پولادپوشان ستوه
درآمد یکے سیل ز ایران زمین | که نے چین گذارد نه خاقانِ چین
شتابنده سیلے که در کوه و دشت | ز طوفانِ پیشینه خواهد گذشت
تگرگش زمین را ثریا کند | هلاکِ نهنگانِ دریا کند
سیاه اژدهائے که در هیچ بوم | نیامد چنان تند شیرے ز روم
حبش داغ بر روے فرمانِ اوست | سیه پوشے زنگ افغانِ اوست
بدارا رسانید تاراج را | ز شاهانِ هندوستد تاج را
چو فارغ شد از غارتِ فوریان | کمر بست بر کینِ فغفوریان
گر آن ژرف دریا درآید ز جاے | ندارد درآن داوری کوه پاے

تبرسید خاقان چو یزدی ترس | که بود از چنان دشمنی جای ترس

بهر مرزبانان خطی از خون نبشت | که در مرز ما خاک با خون سرشت

ز شاه ختا تا به شاه ختن | فرستاد و ترتیب کرد انجمن

سپاهان و سنجاب و فرغانه را | دگر مرزداران فرزانه را

ز خرخیز و از چاچ و از کاشغر | بسی پهلوان خواند زرین کمر

چو عقد سپه بر هم آسوده شد | دل و جان خاقان بر آسوده شد

به کوه رونده در آورد پای | چو پولاد کوهی روان شد ز جای

دو منزل کم و بیش نزدیک شاه | طویله فرو بست و زد بارگاه

شب و روز ترسیدی از شهریار | که با او چه شب بازی آرد به کار

نهان رفت و جاسوس را باز جست | که تا حال او باز گوید درست

خبر دادش آن مرد پنهان پژوه | که شاهیست با شوکت و باشکوه

دها و دهش دارد و مردمی | سروشیست در صورت آدمی

خردمند و آهسته و تیز هوش | بخلوت سخنگو بمجلس خموش

به سنگ و سکونت بر آرد نفس | چو کوشد به تعجیل در خون کس

ستم را زیان عمل راسود ازو | خدا راضی و خلق خوشنود ازو
نیازرد کس جز به نیکی نیاد | نگردد به اندوه کس نیز شاد
ندیدم کسی کو برو دستبرد | نه مردانه کوز همیشش نمرد
نگر تیر تیرش از جعبهٔ آرش ست | که از نوک او خاره در خارش ست
چو شمشیر گیرد بود چون درخش | چو می بر کف آرد بود گنج بخش
چو نقد سخن در عیار آورد | همه مغز حکمت بکار آورد
سخن نشنود کان نباشد درست | نگیرد پذیرفتهٔ خویش سست
بهر جا که رونق انگیز کار | بجز در شبستان و جز در شکار
به نخچیر کردن ندارد درنگ | شکیبا بود چون رسد وقت جنگ
جهان امین از دانش و داد اوست | ملک بر ملک زاده بر زاد اوست
بمیدان سر شهسواران بود | بمستی به از هوشیاران بود
چو خندد خیال غریب آیدش | چو طیبت کند بوی طیب آیدش
فراوان شکیبست و اندک سخن | که در راستی راست چون سرو بن
سیاست کند چون بود کینه ور | ببخشاید آنگه که یابد ظفر

لبش در سخن موج طوفان زند — همه رای با فیلسوفان زند

بتدبیر پیران کند کارها — جوانان برد سوی پیکارها

پناهد به ایزد به بیگاه و گاه — نیفتد به بد مرد ایزد پناه

چو در زین کشد سرو آزاد را — بر اسپ افگند پیل بیداد را

هم آورد او گر بود ژنده پیل — کم از قطره باشد به دریای نیل

مبادا که اسپش حرونی کند — ز چرم ار چه شیر است خونی کند

پس و پیش چنبر جهاند چو مار — چپ و راست آتش زند چون شرار

ملوکان که افسر نشان داشتند — جهان را به لشکرکشان داشتند

جز او نیست در لشکرش تیغ زن — زهی لشکر آرای لشکر شکن

نبیند کشید از هیچ خونخواره — مگر کز ضعیفی بود بیچاره

فراخ افگند بارگه را بساط — باندازه خندد چو یابد نشاط

نه بیند ز تعظیم خود در کسی — چو بیند نوازش نماید بسی

خزینه است بخشیدن گوهرش — طویله بود دادن استرش

بخواهندگان گر کسی زر دهد — بجای زر او ملک و کشور دهد

---

۱ قوله فراخ افگنده سایه ما مراد فراخ افگندن کنایه است از دست دعا دامن بودن بسیار است ۱۲

۲ قوله نبیند ز تعظیم الخ یعنی پیش عظمت و بزرگیت خود دیگر کسی را نمی بیند و همه کس نوازش بسیار می نماید ۱۲

مرادے که آرد و لشکش در شمار | دهد روزگارش بکام روزگار

چو خاقان خبر یافت کز بخردی | شکوهید زان فرِّ ایزدی

به آزرم خسرو دلش نرم شد | بسیچش بدیدار او گرم شد

بر اندیشهٔ جنگ بربست راه | بهانه طلب کرد بر صلح شاه

به شاهِ جهان قصه برداشتند | که ترکان چین رایت افراشتند

شهنشه مثل زد که نخچیر خام | بپاے خود آن به که آید بدام

اگر با من او هم نبردے کند | نه مردی که آزاد مردی کند

مر او شمار اسبک راه کرد | بما بر ره دور کوتاه کرد

چنان هم ارش چین در ابروے تنگ | که در چین بگرید بر و خاره سنگ

سپیده دمان کز سپهرِ کبود | رسانید خورشید شه را درود

دبیرِ عطارد منش را بخواند | که بر مشتری زهره دانه فشاند

یکے نامه درخواست آراسته | فروزان تر از ماهِ ناکاسته

سخن ساخته در گزارش دو نیم | یکے نیمه ز امید و دیگر ز بیم

دبیرِ قلم زن قلم برگرفت | نخستین سخن ز آفرین برگرفت

[illegible]

کنایه از افتادن باشد ۱۲

۲ قوله چنان ارش چین ابروی تنگ مقابل ابرو کشادم است و چین در ابروی کسی بردن کنایه است از خشمناک و غمناک ساختن او ۱۲

نامهٔ سکندر بخاقانِ چین

جهان آفریننده را کرد یاد / که بی یاد او آفرینش مباد
خدائی که امید داری ازوست / دلِ مرد را کامگاری ازوست
به بیچارگی چارهٔ کارِ ما / در آب و در آتش نگهدارِ ما
چو بخشش کند رونماید به گنج / چو بخشایش آرد رهاند ز گنج
جهانرا بنو داز بنه هیچ ساز / به فرمانِ او نقش بستا این طراز
گزیده کسی کو به فرمانِ اوست / بران آفرین کافرین خوانِ اوست
چو کلک از سرِ نامه پرداخته / سخن بر زبانِ شه انداخته
که این نامه ز اسکندرِ چیره دست / به خاقان که بادا سکندر پرست
بفرمانِ دارای چرخِ کبود / ز ما باد بر جانِ خاقان درود
چنان داند آن خسروِ داد بخش / که ما چون درین بوم راندیم رخش
نه بر جنگ زایران زمین آمدیم / بمهمانِ خاقانِ چین آمدیم

بآن دل که از راهِ فرمان بری / کنم میهمان را پرستشگری
بشهرِ شما گر بلند آفتاب / ز مشرق کند سوی مغرب شتاب
من آن آفتابم که اینک ز راه / ز مغرب بمشرق کشیدم سپاه
تیه یا سپیدم گرفتم به تیغ / بدادم بخواهندگان بی دریغ
ز حدِ حبش عزم چین ساختم / ز مشرق بمغرب زمین تاختم
ز پائینگهِ آفتاب بلند / سوی جلوه گاهش رساندم کمند
بهندوستان کاشتم مشک بید / بکارم به چین یاسمینِ سپید
اگر ترسی از تیغِ بُرّانِ من / بپیچان سر از خطِ فرمانِ من
وگر پیچی از امرِ من رای و هوش / بپیچاندت چرخِ گردنده گوش
بجای میاور که این تند شیر / بنخچیر گوران درآید دلیر
بگردان پی شیرزین بوستان / مده پیل را یاد هندوستان
بلا بر سرِ خود فرود آورند / که بر یاد ستان سرود آورند
ببین تا ز شمشیرِ من روز جنگ / چه دریای خون شد به صحرای زنگ
چگونه ز دار انشاندم غرور / چه کردم بجای فریبنده نور

دگر خسروان را بنیروی بخت ‌ ‌ ‌ بسر چون برآوردم از تاج و تخت

گرایدون درآید فریدون بمن ‌ ‌ ‌ گرفتار گردد همیدون بمن

بهر مرز و بومی که من تاختم ‌ ‌ ‌ زبیگانه آن جای پرداختم

کسی کو مرا نیک خواهی نمود ‌ ‌ ‌ زمن هیچ بدخواهی او را نبود

چو دادم کسی را بخود زینهار ‌ ‌ ‌ نگشتم بران گفته زنهار خوار

مرا خود بسی دُر دریائی ست ‌ ‌ ‌ غلامان چینی و یغمائی است

زبانم چو بر عهد شد رهنمون ‌ ‌ ‌ نه بردم سر از حدِّ پیمان برون

به یغما و چین زان نیارم شکست ‌ ‌ ‌ که یغمائی و چینیی آرم بدست

بزیر آیدن ز آسمان بر زمین ‌ ‌ ‌ بسی برتر از ملک ایران بچین

چه داری تو ای ملک چین در دماغ ‌ ‌ ‌ که بر باد صرصر کشائی چراغ

بجای فرستادنِ نُزل و گنج ‌ ‌ ‌ چرا با منی زان شدی کینه سنج

فرود آمدن چیست بر طرفِ راه ‌ ‌ ‌ چو سدِّ سکندر کشیدی سپاه

اگر قصد پیکار ما ساختی ‌ ‌ ‌ بخاری به آتش درانداختی

اگر پیش اقبال باز آمدی ‌ ‌ ‌ کجا عذر گر عذر ساز آمدی

دگر خسروانرا به نیروی بخت / بسیر چون آوردم از تاج و تخت

سپاه از صبوری بجوش آمدند / ز تعصیبه من در خروش آمدند

هزبرانم آهوی چین دیده اند / کم آهوی فربه چنین دیده اند

بریدند زنجیر شیران من / دلیرند بر خون دلیران من

پر تیر و منقار پیکان تیز / کند از شغب جعبه را ریز ریز

سنان چشم در راه این دشمن است / گر آنجا منی گرز ما صد من است

غلامان ترکم که گیرند شست / ز تیری رسد لشکری را شکست

اگر خسرو شصت امیران بود / هم آماج این شست گیران بود

چو بر دوده دود من بر گذشت / اگر نقش چاچین بود شد دود دشت

ز پیوند آزرم چون بگذرم / مبادا ام از ترس آبی خورم

سنانم چیان اژدها را خورد / که طوفان آتش گیا را خورد

چو تیرم گذر بر دلیران کند / نشانه ز پهلوی شیران کند

گرم ژرف دریا بود هم نبرد / ز دریا بر آرم به شمشیر گرد

بهم پنجگی پیل را بشکنم / شه پیل تن بلکه پیل افگنم

وگر کوه باشد بجوشانمش · بزنگار آهن بپوشانمش

سرین خوردن گور وپشت گوزن · ندارد وبر شیر درنده وزن

چو شاهین وچرغ اندر آید بکار · دهد ماهیان را بمرغان شکار

شما ماهیانید بی پا وچنگ · مرا اژدها در دهن چون پلنگ

سگان نیز کان استخوان میخورند · بدندان چون تیغ نان میخورند

بهر جا که نیروی من پا فشرد · مرا بود فیروزی ودستبرد

چو کین آوری کین ستانی کنم · سوی مهربان مهربانی کنم

اگر گوهرت باید وگر نهنگ · ز دریای من هردو آید بچنگ

ندیدی مگر تیغم آهیخته · نهنگی وگوهر برو ریخته

من آن گنج وآن اژدها پیکرم · که زهرست پازهر در ساغرم

بنزد تو آن گنج وآن اژدها · خبر ده مرا تا چه آرد بها

گرائی تنت در پرند آورم · وگرنه سرت در کمند آورم

درشتی ونرمی نمودم ترا · بدین هردو قول آزمودم ترا

اگر پای حنائی کنی بردرم · چو خورشید بر خاک چین بگذرم

وگرنه در اندازم از راهِ کین | همه خاک چین را به دریای چین
چو نامه بخوانی بسازم درنگ | نمائی به من صورتِ صلح و جنگ
تغافل نسازی که دریای تیز | بجوشست چون ابر سیلاب ریز
زبان‌دان یکی مردِ مردم‌شناس | طلب کرد کز کس ندارد هراس
فرستاد تا نامهٔ نغز برد | بمهرِ سکندر به خاقان سپرد
چو خاقان فروخواند فرمان شاه | فروخواست افتادن از تختگاه
از آن هیبتش در دل آید هراس | که زیرک منش بود و زیرک‌شناس
دو پیکر خیالی بر و بست راه | که بر سر زنم یا شوم نزد شاه
دو رنگی در اندیشه تاب آورد | سرِ چاره گر زیر خواب آورد
بیا ساقی آن بادهٔ چون گلاب | برافشان به من تا درآیم ز خواب
گلابی که آبِ جگرها در اوست | دوای همه دردسرها در اوست

اندیشه نمودن خاقان چین در جواب نامهٔ سکندر

رقیبا منا خیز در پیش کن | تو شو نیز اندیشهٔ خویش کن

ز تشویشِ خاطر جدا کن مرا / به اندیشهٔ خود رها کن مرا
ندارم سرِ گفت و گوی کسی / مرا گفت و گو هست با خود بسی
که آید خریداری از دور دست / که با کانِ گوهر شوم هم نشست
تماشای گنجِ نظامی کند / به بزمِ سخن شادکامی کند
بگو خواجه خانه در خانه نیست / وگر هست محتاجِ بیگانه نیست
خطا گفتم ای پی خجسته رقیب / که شد دشمنی با غریبان غریب
درِ ما بروی کسی در مبند / که بربستنِ در بود ناپسند
چو ما را سخن نام دریا نهاد / درِ ما چو دریا بباید گشاد
درِ خانه بگشای و آبی بزن / چو نه خیمهٔ در خرابی بزن
رها کن که آیند جویندگان / ببینند در شاه گویندگان
که فردا چو رخ در نقاب آورم / ز گنجه به گیلان شتاب آورم
بسا کس که آید خریدارِ من / نیابد رهی سوی دیدارِ من
گر نقشی از کلکِ صورتگری / نگارید بیند بهر دفتری
سخن بین کز و دور چون مانده ایم / کجا بود او هم کجا مانده ایم

له درِ ما بروی کسی [illegible] ۱۲
له قوله رها کن [illegible] ۱۲
له قوله فردا چو رخ [illegible] ۱۲
[illegible] ۱۲

گزارندهٔ گنج آراسته — جواهر چنین داد زان خواسته

که چون وارث ملک افراسیاب — سر از چین برآورد چون آفتاب

خبر یافت کامد بدان مرز و بوم — دمنده چنان اژدهائی ز روم

همان نامهٔ شاه برخوانده بود — دران کار حیران فرومانده بود

به اندیشهٔ پاک و رای درست — سر رشتهٔ کار خود باز جست

نخستین چنان آمدش رای صواب — که فرمان شه را نویسد جواب

بفرمود تا کاغذ و کلک و ساز — نویسندهٔ چینی آرد فراز

جوابی نویسد سزاوار شاه — سخن را در و پایه دارد نگاه

ز ناف قلم دست چابک دبیر — پراگند مشک سیه بر حریر

سخنهای پروردهٔ دلفریب — که در مغز مردم نیاید شکیب

خطابی که امیدواری دهد — عتابی که در صلح یاری دهد

فسونی که بندد در جنگ را — فریبی که نرمی دهد سنگ را

زبان بندهای چو پیکان تیز — دری در تواضع دری در ستیز

طراز سر نامه بود از نخست — بنامی کزو نامها شد درست

---

۱ قوله جوابی [illegible] ... ۲ قوله ز ناف [illegible] ... ۳ قوله طراز سر نامه بود از نخست

طراز بالکسر علم جامه [illegible] که دران جامه‌های خوب بافند و جامه پادشاهان و سر نامه ترکیب مضاف و مضاف الیه مراد از آغاز نامه و بنامی بیاء مجهول أی ابتداء بنام الله است که مراد ذات حق است

نامهٔ خاقانِ چین بجانب اسکندر

خداوند بی یار و یاورِ همه | بخود زنده و زنده دارِ همه
جهان آفرین ایزدِ کارساز | توانا کن و ناتوانا نواز
علم بر کشِ روشنانِ سپهر | قلم بر کشِ دیو تاریک چهر
پدید آورِ هر چه آید پدید | رساننده هر چه خواهد رسید
ز گویا و خاموش و هشیار و مست | کسی را بر اسرار او نیست دست
بجز بندگی ناید از هیچکس | خداوندِ مطلق و راست و بس
پس از آفرینِ جهان آفرین | کزو شد پدید آسمان و زمین
سخن راند در پرسشِ شهریار | که بادا آفرین بر تو از کردگار
ز هر شاه کاید جهان را پدید | بدستِ تو داد آفرینش کلید
ز دریا بدریا تو کردی نشست | بر ایران و توران ترا هست دست
نمودار مغرب چو پرداختی | علم بر خطِ مشرق انداختی
گرفتی جهان جمله بالا و زیر | هنوزت نشد دل ز پیکار سیر

ناتوانان

قوله خداوند بی یار و یاور ترجمه قوله تعالی ما لهم فیهما من شرک و ما له منهم من ظهیر [illegible] ۱۲ توانا کن و ناتوانا نواز ۱۲ در بعضی نسخه ناتوانان [illegible] واقع است غلط است ناتوانا

عنان بازکش کاژدها بر ره است / فسانه دراز است و شب کوته است

سکندر توئی شاه ایران و روم / منم کارفرمای این مرز و بوم

ترا هست چون من بسی سفته گوش / بخونریز چون من به تندی مکوش

من و تو ز خاکیم و خاک از زمی / همان به که خاکی بود آدمی

همه سروری تا نجاست و بس / کسی نیست در خاک بهتر ز کس

چو قطره به دریا در انداختند / دگر قطره زو باز نشناختند

حضور تو در ضرب این سنگلاخ / دیار مرا نعمتی شد فراخ

بهر نعمتی مرد ایزدشناس / فزونتر کند پیش یزدان سپاس

چو ایزد به من نعمتی در فزود / سپاس خداوند باید نمود

کنم تا زیم شکر نعمت بسیچ / گزین به ندارد خداوند هیچ

شنیدم ز چندین خداوند راز / بهر جا که آری تو لشکر فراز

فرستی تنی چند را ز اهل روم / به بازارگانان ازان مرز و بوم

بدان تا خرند آنچه باید خورد / طعامی که پیش آید از گرم و سرد

بسوزند و ریزند یکسر به چاه / ندارند تعظیم نعمت نگاه

ذخیره چو زان شهر گردد تهی / تو چون اژدها رخ به انجا نهی
ستانی ز بی برگی آن بوم را / چو آتش که عاجز کند موم را
من از بهر آن آمدم پیش باز / که گردانم از شهر خود این نیاز
اگرچه به زرق و فسون ساختن / نشاید به چین توشه پرداختن
ولیک آشتی به ز پرخاش و جنگ / که این داغ و در دار آن آب و رنگ
مکن کشتی چینیان را خراب / که افتد ترا نیز کشتی در آب
تو ای دل مشو گرچه دستت قویست / که حکم خدا برتر از خسرویست
خردمند را نیست کز رای تیز / کند با خداوند قوت ستیز
بکار آمد عالمی چون خرد / بحکم تو هر کاری از نیک و بد
کسی کو کسی را نیاید به کار / شمارنده زو بر نگیرد شمار
باصل از جهان پادشاهی تراست / که فرمان و فر الهی تراست
همه چیز را اصل باید درست / که باشد خلل در بناهای سست
زر از نقره کردن عقیق از بلور / رسانیدن میوه باشد به زور
کند سوی سیب انار خانه رس / ولی خوش نیاید به دندان کس

ترا ایزد از بهر عدل آفرید ‌ ‌ ستم ناید از شاه عادل پدید

ستمگارگان را مکن یاوری ‌ ‌ که پرسند روز بیت زین داوری

نکورای چون رای را بد کند ‌ ‌ خرابی در آبادی خود کند

چو گردد جهان گاه گاه از نورد ‌ ‌ به گرمای گرم و به سرمای سرد

دران گرم و سردی سلامت مجوی ‌ ‌ که گرداند از عادت خویش روی

چنان به که هر فصلی از فصل سال ‌ ‌ بخاصیت خود نماید خصال

ربیع از ربیعی نماید سرشت ‌ ‌ تموز از تموز آورد سرنوشت

هر آنچه آن نه گردد بترتیب کار ‌ ‌ بگردد بر گردش روزگار

سکندر به انصاف نام آورست ‌ ‌ وگرنی زناهر کی اسکندر است

سپیندار کز من نیاید نبرد ‌ ‌ برآرم به یک جنبش از کوه گرد

چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج ‌ ‌ ز هندوستان آورندم خراج

هزبر ژیان را درآرم به زیر ‌ ‌ زنم طاق خرشته بر پشت شیر

ولیکن به شاهی و نام آوری ‌ ‌ نیم با تو در جستن داوری

گر از بهر آن کردی این ترکتاز ‌ ‌ که چون بندگانم بپیشت آرم نیاز

[illegible]

[illegible]

به درگاه تو سر نهم بر زمین | نه من جمله کشور خدایان چین
بهر کار زو آوری در قیاس | به فرمان پذیری پذیرم شناس
درین داوری هیچ بیچاره نیست | ز مهمان پرستی مرا چاره نیست
جوابی چنین خوب خاطر نواز | بقاصد سپردند تا برد باز
چو برخواند نامه شه شیرزور | شکیبنده تر شد بنخچیر گور
سپهدار چین از شبیخون شاه | بنود ایمن از شام تا صبحگاه
بروزی که از روزها آفتاب | بسی جلوه گر بود بر خاک آب
سپهدار چین از سر هوش و رای | سگالشگری کرد با رهنمای
جهاندیدهٔ بود دستور او | جهان روشن از رای پرنور او
حسابی که خاقان برانداختی | بفرمان او کار او ساختی
دران کارزار آن کاردان رای جست | که در کارها داشت رای درست
که چون دارم این داوری را بسیج | چگونه دهم چرخ را گوش پیچ
چه مهره برآریم از مهر و کین | باین چین که آمد برابروی چین
به دستور خود گفت خاقان برای | درین کار مارا یکی رهنمای

اگر حرب سازم مخالف قویست
به تارک رسش تاج کیخسرویست

وگر در ستیزش مدارا کنم
زبونی به خود آشکارا کنم

ندانم که مقصود این شهریار
چه بود از گذر کردن این دیار

به خاقان چنین گفت فرخ وزیر
که هست از نصیحت ترا ناگزیر

بر اندیشم از تندی رای تو
که تندی شود کارفرمای تو

به گنج و به لشکر غرور آیدت
زبون گشتن از کار دور آیدت

جهاندار آمد چنین زورمند
در دوستی را برو در مبند

بهر جا که آمد ولایت گرفت
نشاید درین کار ماندن شگفت

چه پنداشتی کارسازیست این
همان نکته کارسازیست این

برینگونه کار خدائی بود
خصومت خدا آزمائی بود

نشاید زدن تیغ بر آفتاب
نه البرز را کرد شاید خراب

پذیره شو ار نی سپهر بلند
به دولت گرایان در آرد گزند

نه اقبال را شاید انداختن
که با مقبلان دشمنی ساختن

میاویز در مقبل ای نیکبخت
که انگندن مقبلانست سخت

الیه این صلح و دوستی احسن بود ۱۲

چو مقبل کمر بست پیش از کفش
طپانچه نشاید زدن بر درفش

بیک مه کم و بیش با او بساز
که بیگانه آنجا نماند دراز

مزن سنگ بر آبگینه سخت
که چون بشکند دیر گیرد درست

گلی کان زنی بر ستون سرای
گل افتد نشان لیک ماند بجای

درستی بود زخمها را به خون
ولی زخم گه موی نارد برون

دران کوش کاین اژدهای سیاه
بآزرم یابد درین بوم راه

به چین بر دراز و نفرین رسید
که این اژدها بر در چین رسید

سپند ار کز گنبد لاجورد
رسد جامهٔ بی کبودی به مرد

نوای جهان خارج آهنگیست
خلل در بریشم نه در چنگیست

درین پرده گر سازگاری کنی
هم آهنگ را به که یاری کنی

طرفدار چین چون دران داوری
به کوشش ندیده فلک یاوری

ازین کارگه کاختیار آمدش
پرستشگری در شمار آمدش

بران عزم شد کاورد سر براه
برسم رسولان شود نزد شاه

ببیند جهاندار ری شاه را
همان سرفرازان درگاه را

تماشای آن شاه بافر کند | پس آنگاه تدبیر دیگر کند
چو روز دگر خور ز مشرق شتافت | سپهدار چین کار رفتن بساخت

آمدن خاقان چین خود به رسالت بر اسکندر

سحرگه که زورق کش آفتاب | ز ساحل درافگند زورق بر آب
سپهدار چین شهریار ختن | رسولی برآراست بر خویشتن
طرفدار
به لشکرگه شاه عالم شتافت | بدانسان که این راز کس در نیافت
چو آمد به درگاه شاهنشهی | از آن آمدن یافت شه آگهی
که خاقان رسولی فرستاد چست | بدیدن همایون به گفتن درست
بفرمود خسرو که بارش دهند | بجای رسولان قرارش دهند
درآمد پیام آور سرفراز | پرستش کنان برد شه را نماز
بفرمود شه تا نشیند ز پای | سخنهای فرموده آرد بجای
به فرمان شه آن سخنگوی مرد | نشست و نشاننده را سجده کرد

زمانی شده دیده بر هم نزد
ز نیک و بد خویشتن دم نزد

ز پرگار آن حلقه مدهوش ماند
دران حلقه چون نقطه خاموش ماند

اشارت چنان آمد از شهریار
که پیغامی از نیک داری بیار

مه روی پوشیده در زیر میغ
بگوهر زبانی درآمد چو تیغ

کز آمد شد شاه ایران و روم
برومند باد او همه مرز و بوم

ز چاچین[۱] تا دگر بارهٔ اقصای چین
بفرمان شه باد یکسر زمین

جهان بی در بارگاهت مباد
سپهر جهان بی پناهت مباد

نهفته سخنهاست در بار من
کزان در هراسست گفتار من

فرستندهٔ من چنان دید رای
که خالی کند شه ز بیگانه جای

نباشد کس از خاصگان پیش او
جز او[۲] کافرین باد بر کیش او

اگر یک تن آنجا بود در نهفت
نباید ترا راز پوشیده گفت

شه از خلوت آنچنان خواستن
شکوهید در خلوت آراستن

بفرمود کز زیر پای بند
نهادند بر پای سرو بلند

همان ساعدش را بزرین کمر
کشیدند در زیر زنجیر در

۱ قوله ز چین تا دگر بارهٔ اقصای چین در بعضی نسخ این مصرع چنان است که ز چین تا باقصای چین [illegible] و نزد خان آرزو [illegible] صحیح تر است و اول غلط [illegible]

۲ قوله جز او کافرین باد [illegible] استثنا منقطع است درین صورت عبارت [illegible] جز او پیش او مجاز خواهد بود [illegible]

سراے انگه از خلق پرداختند / همه خاصگان سوے در تاختند

ملک ماند خالی در ان جاے خویش / نهاده یکی تیغ الماس پیش

فرستاده را گفت خالیست جاے / نهفته سخن را گره برگشاے

به فرمانِ شه مرد پوشیده راز / ز رازِ نهفته گره کرد باز

چو برقع ز روے سخن برگرفت / سر آغاز آن از دعا برگرفت

که تا سبزه روینده باشد به باغ / گلِ سرخ تابد چو روشن چراغ

رخت باد چون گل برافروخته / جهان از تو سرسبزی آموخته

نگینِ فلک زیر نامِ تو باد / همه کارِ دولت به کامِ تو باد

بر آنم که گر بنده را شهریار / شناسد نیایش نیاید به کار

ور از راز پوشیده آگاه نیست / به از راستی پیش او راه نیست

من آن قاصدِ خود فرستاده ام / کز آن پیش کاگندی افگنده ام

منم شاه خاقان سپهدار چین / که در خدمتِ شاه بوسم زمین

سکندر ز گستاخیِ کار او / پسندیده نشمرد بازار او

به تندی برو بانگ برزد درشت / که پیدا بود روے دیبا ز پشت

شناسم من از باز کنجشک را — همان از جگر نافهٔ مشک را
ولیکن نگهدارم آزرم و آب — ز پوشیدگان برندارم نقاب
چه گستاخ روئی بران داشتت — که در پرده پوشیده نگذاشتت
چه بی هیبتی دیدی از شاه روم — که پولاد را نرم دانی چو موم
نترسیدی از زور بازوی من — که خاک افگنی در ترازوی من
گوزنِ جوان گرچه باشد دلیر — عنان به که برتابد از راه شیر
جوابش چنان داد خاقانِ چین — که ای درخورِ صد هزار آفرین
بدین بارگه زان گرفتم پناه — که بی زینهاری ندیدم ز شاه
چو من ناگرفته در آیم ز در — نبرّد مرا تیغ بدخواه سر
شهِ شیر چندان بود کینه ساز — که از دور دندان نماید گراز
چو دندان کنان گردن آرد به زیر — ز گردن کند خونِ او تند شیر
ز من چون دلِ شاه رنجور نیست — جوانمردیِ شه ز من دور نیست
مرا نیم شمشیر چندان بود — که شمشیرِ من تیز دندان بود
چو من با سکندر نه دارم ستیز — کجا دارم اندیشهٔ تیغ تیز

دگر کان جنایت بکردم نخست | که بر من گرفتاری آمد درست
تو آورده سوی من تاختن | مرا با تو کفرست کین ساختن
خصومتگری برگرفتم ز راه | بدین اعتماد آمدم نزد شاه
چو من مهربانی نمایم بسی | بنزد سرِ مهربانان کسی
دگر نیز کردم گناهی بزرگ | غریبی بود عذر خواهی بزرگ
نوازنده تر شد ز انصاف شاه | که رحمت بود خاصه بر بی گناه
پناهنده را سر نیارد به بند | ز زنهاریان دور دارد گزند
اگر من بدین بارگاه آمدم | بدستوری عدل شاه آمدم
که شاهِ جهان دادگر داورست | خداییش بهر کارزاران یاورست
ازان چرب گفتار شیرین زبان | گره برگشاد از دلِ مرزبان
بدو گفت نیک آمدی شاد باش | ز بندِ گرفتاری آزاد باش
حسابِ تو زین آمدن بر چه بود | چه گستاخی آمد بباید نمود
پناهنده گفت ای پناه جهان | ندارم ز تو حاجتِ خود نهان
بدان آمدم سوی درگاهِ تو | که هستم رضای تو در راهِ تو

[illegible]

گزین آمدن شاه را کام چیست | وزان جنبش آغاز و انجام چیست
گرم دسترس باشد از روزگار | کنم بر غرض شاه را کامگار
گران کام بگشاید از دستِ من | همان تیر دور افتد از شستِ من
زمین را ببوسم بخواهشگری | مگر دور گردد شه از داوری
چو من جان ندارم ز خسرو دریغ | چه باید زدن جنگ در تیر و تیغ
گهر چون به آسانی آید به چنگ | به سختی چه باید تراشید جنگ
مرادے که در صلح گردد تمام | چه باید سوی جنگ دادن لگام
اگر تخت چین باید و تاج خور | ز فرمانبری نیست این بنده دور
و گر بگذری از محابای من | ببخشی بمن جای آبای من
پذیرنده مهر نامت شوم | درم ناخریده غلامت شوم
زیانے ندارد که در ملک شاه | زیادت شود بنده نیک خواه
بچین بر قبا بسته کین مباش | قبای ترا گو یکی چین مباش
ز جعدِ غلامانِ کشور بها | بکن بر چو من بنده چینی رها
گرفتار چین کے بود روی ماه | ز چین دور به طاق ابروی شاه

[illegible] ... ١٢٢١ ... [illegible]
[illegible] ... والله اعلم

شهنشاه گفت ای پسندیده رای
سخنها که پرسیدی آرم بجای

سپه زان کشیدم باقصای چین
که آرم بکف ملک توران زمین

بداندیش را سر در آرم به خاک
کنم گیتی از کیش بیگانه پاک

بفرمان پذیری بهر کشوری
نشانم جداگانه فرمانبری

چو تو بی شب خون شمشیر من
نهادی به تسلیم سر زیر من

سرت را بسیر بلندی دهم
ز تاج خودت بهره مندی دهم

نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت
نگیرم درین کارها با تو سخت

ولیکن بشرطیکه از ملک خویش
کشی هفت ساله مرا دخل پیش

چو آری بمن عبرهٔ هفت سال
دگر عبرها بر تو گردد حلال

نیوشنده فرهنگ را ساز کرد
جواب پسندیده را باز کرد

که چون خواهد از من خداوند تاج
بعمر چنین هفت ساله خراج

چنان به که پادشاهش عالم دهد
خط عمر تا هفت سالم دهد

جهانجوی را پاسخ نغز او
پسند آمد و گرم شد مغز او

بدو گفت شش ساله دخل میار
بپا مزد تو دادم ای هوشیار

چو دیدم ترا زیرک و هوشمند ❊ بیکساله دخل از تو کردم بسند

چو سالار ترکان ز سالار دهر ❊ بدان خرّمی گشت فیروزه بهر

بنوک مژه خاک درگاه رفت ❊ پس رفتن خاک با شاه گفت

که شه گرچه گفتار خود را بجای ❊ بیارد که نیروش باد از خدای

مرا بر چنین زینهاری نخست ❊ خطی باید از دست خسرو درست

که من چون کشم دخل یکساله پیش ❊ شهم بر نینگیزد از جای خویش

چو تعویذ بازو کنم خط شاه ❊ برای سر خویش دارم نگاه

دهم خط بخون نیز من شاه را ❊ که جز بر وفا نسپرم راه را

برین عهد شان رفت پیمان بسی ❊ که در بیوفائی نکوشد کسی

نخواهند کین تازه دارند مهر ❊ مگر کز روشش باز ماند سپهر

بفرمود شه تا رقیبان بار ❊ کنند این فروبسته را استوار

ز بند زرش پایه برتر نهند ❊ به تارک برش تاج گوهر نهند

چو شد کار خاقان ز قیصر بساز ❊ بلشکرگه خویش برگشته باز

خرامان و خندان و شادی کنان ❊ درآمد به چینی طبل شادی زنان

لقب بادشاه چین است و قیصر لقب بادشاه روم لیکن اینجا مراد از قیصر شاه اسکندر است بساز بفتح باست صیغه امر یعنی کار خاقان از اسکندر با ساز و سامان

آمدن شاه چین پیش سکندر و بدگمانی سکندر ازو

چو سلطان شب چتر بر سر گرفت
سواد جهان راه عنبر گرفت

ستاره[١] چنان گنجی از زر فشاند
که مهد زمین گاو بر گنج راند

سکندر نشش کرده بر باده تیز
زمین را ز می کرد یاقوت ریز

نشست از گه شام تا صبحدم
روان کرد بر یاد جم جام جم

خسک ریخته بر گذر خواب را
فراموش کرده تک و تاب را

دل از کار دشمن شده بی هراس
نه پروای لشکر نه آوای پاس

صبوحی ملوکانه تا صبح راند
همی داشت شب زنده تا شب نماند

چو یاقوت[٢] ناسفته را خرج سفت
جهان گشت با تاج یاقوت جفت

در آمد ز در دیده بانی پگاه
که غافل چرا گشت یکباره شاه

رسیده اینک از دور سلطان چین
بدانسان که لرزد ز بیمش زمین

جهان تا جهان لشکر آراسته | ز بوق و دهل بانگ برخاسته
ز بس پای پیلان که آزرده راه | شده گرد بر روی خورشید و ماه
سپاهی که گر باز جوید کسی | نبیند بیک جای چندان کسی
همه آلت جنگ برداشته | چو دریای از آهن انباشته
نشسته ملک بر یکی ژنده پیل | ز تا تا بدو نیست بیش از دو میل
چو زین شعبده یافت شه آگهی | فرود آمد از تخت شاهنشهی
نشست از بر بارهٔ ره نورد | بر آراست لشکر برسم نبرد
بپرخاش خاقان کمر بست چست | که بشکست پیمان او را درست
بفرمود تا کوس روئین زدند | برابر و در از چینیان چین زدند
بر آراست لشکر چو کوه بلند | بشمشیر و گرز و کمان و کمند
سر آهنگ تا ساقه از تیر و تیغ | بر آورد کوهی ز دریا بمیغ
چو خاقان خبر یافت از کار او | که آمد سکندر به پیکار او
برون آمد از موکب قلبگاه | بآواز گفتا کدام است شاه
بگوئید کارد عنان سوی من | ندارد نهان روی از روی من

سکندر چو آواز چینی شنید / قبای تو زاکنون بچین بر کشید

برون راند پیل افگن خویش را / رخ افگند پیل بد اندیش را

به نفرین ترکان زبان برگشاد / که بی فتنه ترکی ز مادر نزاد

ز چینی بجز چین ابرو مخواه / ندارند پیمان مردم نگاه

سخن راست گفتند پیشینیان / که عهد و وفا نیست در چینیان

ز چینی نجوید کسی مردمی / که جز صورتی نیست شان آدمی

همه تنگ چشمی پسندیده اند / فراخی بچشم کسان دیده اند

وگر نیست پس اینچنین آشتی / ره خشمناکی چه بر داشتی

دران دوستی جستن اول چه بود / درین دشمنی کردن آخر چه سود

مرا دل یکی بود و پیمان یکی / درستی فراوان فریب اندکی

خبر نی که مهر شما کین بود / دل ترک چین پر خم و چین بود

اگر ترک چینی وفا داشتی / جهان زیر چینی قبا داشتی

مرا بسته عهد کردی چو دیو / به بدعهدی اکنون برآری غریو

اگر کوه پولاد شد پیکرت / وگر خیل یاجوج شد لشکرت

[illegible]

نجنبید زیا جوج پولاد خاے — سکندر چو ستی نکند بجاے

تندروے که بر وے سر آمد زمان — بنخچیر شاهنیش آید گمان

بلخ[۱] چون پرسیخ راساز داد — بکنبشاک خطّے بجخون باز داد

اگر[۲] سر برآری ربایم کلاه — وگر نور سرکشی آری پذیرم گناه

مرازیت[۳] وزنبور در کیش هست — چو زنبور هم نوش وهم نیش هست

سپهدار چنین گفت کاے شهریار — نه پیچیده ام گردن از زینهار

همان زینهارم که بودم نخست — بسوگند محکم به پیمان درست

چو گشتم پذیراے پیمان تو — نه بندم کمر جز به فرمان تو

ازین جنبش[۴] این بود مقصود من — که خوشبو کنی مجمر از عود من

ندانی که من با چنین دستگاه — که بر چرخ گردان کشیدم سپاه

نباشم[۵] چنان عاجز و روز کور — که برگردم از جنگ بد دست زور

باین ساز لشکر که بینی چو کوه — ز جوشنده دریا نیایم ستوه

ولیکن[۶] ترا بخت یاریگر ست — زمینت رهی آسمان چاکر ست

ستیزندگی با خداوند بخت — ستیزنده با سر در آرد ز تخت

فلک مے کند شاہ را یاوری / مرا با فلک کے رسد داوری

چو گفت این فرو آمد از پشت پیل / سوی مصر شه رفت چون رود نیل

چو شه دید کان خسرو عذر ساز / پیاده بنزدیک او شد فراز

ز بهرش یکی مرکبی در کشید / ز سر تا کفل زیر زر ناپدید

چو بر بارگی کامرانیش دید / بهم پهلوی پهلوانیش دید

جز اینش دگر داد بسیار چیز / رها کردش آن رخت یکباره نیز

چو شد شاه را شاه خاقان رهی / خصومت شد از خانه‌ها تهی

دو لشکر یکی شد در آن پهن جای / دو لشکر شکن را یکی گشت رای

سلاح از تن خویش بر ریختند / بداد و ستد در هم آمیختند

سپهدار چین هر دم از چین و بار / فرستاد نزلی سوی شهریار

که درگه نشینان شه را تمام / کفایت شد آن نزل در صبح و شام

همی بود در دور می و جام شان / همان نزد یک دیگر آرام شان

چو از می بنخچیر پرداختند / بیکجای نخچیر می ساختند

نخوردند بی یکدگر باده / به آزادی خواهر آزاده

بیا ساقی آن می که جان پرورست | بمن ده که چون جان مرا در خورست
مگر نو کند عمر پژمرده را | بجوش آرد آن خون افسرده را

مناظرهٔ رومیان با چینیان در صورتگری

یکی روز خرم تر از نو بهار | گزیده ترین روزی از یادگار
مهمان شه بود خاقان چین | دو خورشید با یکدگر همنشین
ز روم و ز ایران و از چین و زنگ | سماطین صفها کشیدند تنگ
همه مجلس و چهره آراسته | ز روی جهان گرد برخاسته

قوله مه دوی جهان گرد اه معمول است که در سیر و سفر گرد و غبار بر جامه و رخسار می نشیند لهذا خواست [illegible] که جنان [illegible]

[illegible] از [illegible] عجائب جهان [illegible] نماند [illegible] سکندر از جهان [illegible] مبالغه است [illegible]

دران جشن میهای با ناز و نوش ‌ ‌ رسیده به لب موج گوهر فروش
سخن میشد از کار کار آگهان ‌ ‌ که زیرکترین کیستند از جهان
زمین خیز هر کشور از دهر چیست ‌ ‌ بهر کشور از پیشها بهر چیست
یکی گفت نیرنگ و افسونگری ‌ ‌ ز هندوستان خیزد ار بنگری
یکی گفت بر مردم شور بخت ‌ ‌ ز بابل رسد جادوییهای سخت
یکی گفت کاید گه اتفاق ‌ ‌ سرود از خراسان و رود از عراق
بران شد سر انجام کار اتفاق ‌ ‌ که سازند طاقی چو ابروی طاق
میان دو ابروی طاق بلند ‌ ‌ حجابی فرود آورد نقشبند
برین گوشه رومی کند دستکار ‌ ‌ بران گوشه چینی نگارد نگار
نه بینند آرایش یکدگر ‌ ‌ مگر مدتی دعوی آید بسر
چو زان کار گردند پرداخته ‌ ‌ حجاب از میان گردد انداخته
به بینند کز هر دو پیکر کدام ‌ ‌ نو آیین تر آید چو گردد تمام
نشستند صورتگران در نهفت ‌ ‌ دران خفته طاق چون طاق جفت
به کم مدتی از کار پرداختند ‌ ‌ حجاب از دو پیکر برانداختند

یکی بود پیکر دو ارژنگ را ۞ تفاوت نه هم نقش دو ارژنگ را

عجب ماند زان کار نظارگی ۞ بعبرت فرو ماند یکبارگی

که چون کرده اند این دو صورت گزار ۞ دو ارژنگ را بر یکی سان نگار

میانِ دو پیکر چو بنشست شاه ۞ درین و دران کرد نیکو نگاه

نه بشناخت از یکدگر بازشان ۞ نه پی برده از یکدگر رازشان

پس رازشان در نظر باز جست ۞ نشد صورتِ حال بروی درست

بلی در میانه یکی فرق بود ۞ که این می پذیرفت و آن می نمود

چو فرزانه دید آن دو تنجانه را ۞ بدیع آمد آن نقش فرزانه را

درستی طلب کرد چندان شتافت ۞ کزان نقش سر رشته باز یافت

بفرمود تا در میان تاختند ۞ حجابِ دگر در میان ساختند

چو آمد حجابِ میانِ دو کاخ ۞ یکی تنگ دل شد یکی دل فراخ

رقمهای رومی نشد زآب و رنگ ۞ بر آئینه چینی افتاد زنگ

چو شد صفحه چینیان بی نگار ۞ شگفتی فرو ماند زان شهریار

دگر ره حجاب از میان بر کشید ۞ همان پیکرِ اول آمد پدید

له قوله یکی بود پیکر دو ارژنگ را ۱۲ جفت یعنی طاق و جفت یعنی دوگانه جفت ترکیب توصیفی کنایه از دو ابرو یعنی نشسته در آن طاق دوگانه که مانا دو جفت طاق دوگانه کز ... باشد ۱۲ ... ۱۲ رقمهای رومی نشد زآب و رنگ ... افتادن کنایه از نمودن صور و تماثیل است ۱۲

بدانست کان طاق افروخته ‌‌ ‌ بصیقل رقم دارد اندوخته

در آنوقت کان شغل میساختند ‌ ‌ میانی حجابی برانداختند

بصورتگری بود رومی بپای ‌ ‌ بصیقل همی کرد چینی سرای

هر آن نقش کان صفحه گیرنده شد ‌ ‌ بافروزش اینسو پذیرنده شد

بر آن رفت فتوی درین داوری ‌ ‌ که هست از بصر هر دو را یاوری

نداند چو رومی کسی نقش بست
که بر صیقل چین بود چیره دست

حکایت

بر سبیل تمثیل

شنیدم که مانی به صورتگری ‌ ‌ ز ری سوی چین شد به پیغمبری

از و چینیان چون خبر یافتند ‌ ‌ بر آن راه پیشینه بشتافتند

درفشنده حوضی ز بلور ناب | بران راه بستند چون حوض آب
نگارندگیهای کلک دبیر | برانگیخته موج زان آبگیر
چو آبی که بادش کند بیقرار | شکن تا بر شکن میرود بر کنار
همان سبزه کو بر لب حوض رست | بسبزی بران حوض بستند چست
چو مانی رسید از بیابان دور | دلی داشت از تشنگی ناصبور
سوی حوض شد تشنه و سرفراز | سر کوزه بسته بگشاد باز
چو زد کوزه بر حوضهٔ سنگ بست | سفالی بدان کوزه خالی شکست
بدانست مانی که در راه او | بدان حوضه چینیان چاه او
برآورد کلکی به آیین و زیب | رقم زد بران حوض مانی فریب
نگارنده زان کلک مانی دبیر | سگ مرده بر روی آن آبگیر
درو کرم جوشنده بیش از قیاس | کزو تشنه را در دل آید هراس
بدان تا چو تشنه دران حوض آب | سگی مرده بیند نیارد شتاب
چو در خاک چین این خبر گشت فاش | که مانی در آن آب زد دورباش
ز بس جادوئیهای فرهنگ او | بدو بگرویدند از رنگ او

له قوله چو در خاک ... از زمین ... سعدی علیه الرحمة ... [illegible]

[illegible]

بآئین تا دگر باره چون تاختم | سخن را کجا سر برافراختم

جهاندار با شاه چین چند روز | برخشنده می بود رامش فروز

زمان تا زمان مهرشان می فزود | هم آزا هم این را جهان می ستود

بدو گفت روزی دو دارم بسیچ | گرم پیش نارد فلک پای پیچ

که گردم سوی کشور خویش باز | ز چین سوی روم آورم ترکتاز

جوابش چنان داد خاقان چین | که ملک تو شد هفت کشور زمین

به اقبال هر جا که خواهی خرام | توئی قبله هر جا که سازی مقام

کجا موکب شه کند تاختن | ز ما بندگان بندگی ساختن

ز فرهنگ خاقان و بیداریش | عجب ماند شه در وفاداریش

بسالار چین هر زمان بزم شاه | فروزنده تر شد ز خورشید و ماه

کمربسته خاقان بفرمانبری | بگوشش اندرون حلقهٔ چاکری

بآئین خود نزل شه میرساند | بدان مهر خود را بمه می رساند

اگرچه ملک داشت بالاتریش | زمان تا زمان گشت مولی تریش

چو پایه دهد مرد را شهریار | نباید که برگیرد از خود شمار

به بالاترین پایه پستی کند ‌ ‌ ‌ همان دعوی زیردستی کند

شه آن کرد با چینیان از شرف ‌ ‌ ‌ که باران نیسان کند با صدف

ز پوشیدنیهای بغداد و روم ‌ ‌ ‌ که بود آن گرامی در آن مرز و بوم

به خاقان چین دستگاهی نمود ‌ ‌ ‌ که در قدرتِ هیچ شاهی نبود

ز بس خسروی خوان که در چین نهاد ‌ ‌ ‌ ز پیشانیِ چینیان چین گشاد

به چین در نماند از خلایق کسی ‌ ‌ ‌ که خزی نپوشید یا اطلسی

چو بنمود شاه از سرِ نیکوی ‌ ‌ ‌ بدان تنگ چشمان فراخ ابروی

چو ابروی شه بود پیوندشان ‌ ‌ ‌ بچشم و سرِ شاه سوگندشان

همیشه برِ خطِ او سر زدند ‌ ‌ ‌ دم از مهرِ شاه اسکندر زدند

بیا ساقی آزاد کن گردنم ‌ ‌ ‌ سرشکِ قدح ریز در دامنم

سرشکی که از صرف پالودگی ‌ ‌ ‌ فروشوید از دامن آلودگی

مهمان داشتن خاقان اسکندر را

مکن ترکی ای ترک چینی نگار
بیا ساعتی چین در ابرو میار

دلم را به دیدار خود شاد کن
ز بند غم امروزم آزاد کن

اگر دخل خاقان چین آن تست
وگر خنگ ایام در ران تست

همه خلق و عالم به فرمان تست
مکن خرج کین روز باران تست

بخور چیزی از مال و چیزی بده
ز بهر کسان نیز چیزی بنه

مخور جمله ترسم که دیر ایستی
به پیرانه سر بد بود نیستی

در خرج بر خود چنان بر مبند
که گردی ز ناخوردنش دردمند

چنان نیز مگسیر مپرداز گنج
که آئی ز بیهوده خواری به رنج

براندازه کن برانداز خویش
که باشد میانه نه اندک نه بیش

چو رشته ز سوزن فزونتر کنی — بسا چشم سوزن که در سر کنی

سخن را گذارشگر نقشبند — چنین نقش بزد به چینی پرند

کز آوازهٔ شه چنان گشت پر — که چینی بر آموده دامن چو دُر

شب و روز خاقان و آن داوری — همه جست از بخت خود یاوری

که شه را دهد پایهٔ مژدهٔ شگرف — بمهمانیِ شه کند گنج صرف

ملوکانه مهمانیی سازدش — جهان در رسمِ مرکب اندازدش

کشد پیشکشهای شاهانه پیش — باندازهٔ پایهٔ کار خویش

یکی روز کرد آنچنان اختیار — فروزنده چون طالعِ شهریار

بر آراست بزمی چو روشن بهشت — که دندان شیران ازان شیرمست

چنان از می و میوهٔ خوشگوار — بر آراست مهمانیی شاهوار

که هیچ آرزوی بعالم نبود — که یکیک بران خوان بپا هم نبود

گذشت از خورشهای چینی سرشت — که رضوان ندید آنچنان در بهشت

ز شکر بسی پخته حلوای نغز — بهادام و پسته پراگنده مغز

جز الف نه بر انسان که دنیا پرست — یکی آوردن ان بعرسی به دست

جواهر نه چندانکه جوهرشناس | کند نیمه آن را به جوهر قیاس
چو شد خانهٔ گنج پرداخته | به ان گونه مهمانیی ساخته
شه ترک با خاصگانِ دیار | به خواهشگری شد برِ شهریار
تپاسیکنان گفت اگر تخت شاه | کند بر سرِ تخت این بنده راه
سرِ شس را به افسر گرامی کند | بدین سر بزرگیش نامی کند
زمین بوسه داده به آئینِ پیش | فزوده از زمین بوس او قدر خویش
پذیرفت شه خواهشِ گرم او | به رفتن نگهداشت آزرمِ او
شه و لشکرِ شه بیکبارگی | بران خوان شدند از سرِ بارگی
زمین از سرِ گنج بگشاد بند | روا رو برآمد به چرخ بلند
سکندر که بر خوانِ خاقان رسید | پیِ خضر بر آب حیوان رسید
یکی تخت زر دید چون آفتاب | درو چشمه جو چو دریای آب
بشادی بر آن تختِ زرین نشست | ز کافور و عنبر ترنجی بدست
جهانجوی فغفور بر دست راست | به خدمت کمربسته بر پای خاست
نوازش کنانش ملک پیش خواند | ملک وار بر کرسی زر نشاند

دگر تاجداران بفرمان شاه — بزانو نشستند در پیشگاه

بفرمود خاقان که آرند خورد — ز خوانهاے زرین شوخ و خاک زرد

فرو ریخت شاهانه برگے فراخ — چو برگِ زر از برگ ریزان شاخ

در آن آرزوگاه فرخار دیس — بکرد آرزو با معامل بکیس

بهشتی صفت هر چه در خواستند — بران مائده خوان برآراستند

چو خوردند هر گونه خوردها — نمودند بر باده ناوردها

نشاطِ مے قرمزی ساختند — بساطے هم از قرمز انداختند

نشسته برامش ز هر کشورے — غریب اوستادی و رامشگرے

نواساز خنیاگرانِ شگرف — بقانون نوازان برآورد حرف

بریشم نوازانِ سغدی سرود — بگردون برآورد آواز رود

سرایندگانِ رهِ پهلوی — ز بس نغمه داده نوا را نوی

همان پاے کوبان کشمیر زاد — معلق زن از رقص چون پوی باد

ز یونان زمین ارغنون نے زنے — که بردند هوش از دل هر کسے

کمر بسته رومی و چینی بهم — برآورد از روم از چین علم

در گنج بگشاد خاقان چین | بپرداخت از گنج قارون زمین
ز تخت از جواهر در آمد بکار | ز دراعه و درع گوهر نگار
ز بلور تابنده چون آفتاب | یکے دست مجلس به تری چو آب
ز دیباے چینی به خروارها | هم از مشک چینی پر انبارها
طبقهاے کافور با بوے مشک | ز کافور تر بیشتر عود خشک
کمانهاے چاچی و چینی پرند | گرانمایه شمشیرها نیز چند
تگاور سمندان ختلی خرام | همه تازه پیکر همه تیز گام
یکے کاروان جمله شاهین و باز | بمرغ و کلنگ افگنی تیز باز
چهل سال با تخت و بر کشوران | بلند و قوی مغز سخت استخوان
غلامان لشکر شکن خیل خیل | کنیزان که در هر دو آرند میل
چو نزلے چنین پیش مهمان کشید | جز این پیشکشها فراوان کشید
پس از ساعتے گنج نو باز کرد | ازان خوبتر تحفه ساز کرد
خرامنده خنگی فش و دم سیاه | تگاور تر از باد در صبحگاه
رونده یکے تخت شاهنشهی | نشینندش از پویه بے آگهی

سبق برده از آهوان در شتاب — بگرمی چو آتش بنرمی چو آب

بصحرا ز مرغان سبکخیزتر — بدریا در از ماهیان تیزتر

به چابک روی پیکرش پو باد — بگردندگی گنبدیش دیوزاد

به انگیزشش از آسمان کم نبود — صبا مرد میدان او هم نبود

چنان رفت و آمد به ناوردگاه — که واماند زو وهم در نیم راه

فرس را رخ افگند در وقت شور — فگنده رخش پیل را وقت زور

چو وهم از همه سوی مطلق خرام — چو اندیشه در تیز رفتن تمام

سمندی نه گویم سمند روشی — سمندر وشی نه سکندر کشی

شکاری یکی مرغ شوریده سر — ز خواب شب فتنه شوریده تر

چو دوران در آمد شدن تیزبال — شدن چون جنوب آمدن چون شمال

عقابین پولاد در چنگ او — عقابان سینه چاک آهنگ او

بسی خون گرو کرده در گردنش — عقابین خنگی عقاب افگنش

جگرهای سیمرغ در تاختن — شکارش همه گردن ساختن

غضبناک و خونریز و گستاخ چشم — خدا آفریدش ز بیداد چشم

طغانشاه مرغان و طغرل بنام — بسلطانی اندر چو طغرل تمام

کنیزی سیه چشم و پاکیزه روی — گل اندام و شکّرلب و مشکبوی

بتی چون بهشتی برآراسته — مرادی بصد آرزو خواسته

خرامنده ماهی چو سرو بلند — مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند

بر و غبغبی کاب ازو میچکید — بر آتش بر آب معلق که دید

سهی سرو محتاج بالای او — شکر بنده و شهد مولای او

رخش بر بنفشه گل انداخته — بنفشه نگهبان گل ساخته

کمربسته زلف او مشک ناب — که زلفش کمربسته بر آفتاب

سخنگوی شهدی شکرپاره — به شهد و شکر بر ستمکاره

بلورین تن و قاقمین پشت او — بشکل دم قاقم انگشت او

ز سیمین سخنگوی انگیخته — بر و طوقی از غبغب آویخته

بدان طوق گوی آن بت مهرچهر — ز مه طوق بر ذر خورشید گوی

ز ابرو کمان کرده از غمزه تیر — به تیر و کمان کرده صد دل اسیر

چو می خوردی از لطف اندام وی — ز حلقش پدید آمدی رنگ می

هزار آفرین بر چنان دایه — که پرورد زو انسان گرانمایه

تیز دو بر کس از تنگ چشمی نظر — ز چشمش دهانش بسی تنگ تر

تو گفتی که خود نیست او را دهان — همان نام او هست اندر جهان

رساننده تحفهٔ ارجمند — به تعریف آن تحفه شد سر بلند

که این مرغ و این بارگی و این کنیز — عزیزند و بر شاه بادا عزیز

نه کس بر چنین خنگ جنگی نشست — نه مرغی چنین آید آسان به دست

به گفتن چه حاجت که هنگام کار — هنرهای خود را کنند آشکار

کنیزی پری روی هم خوار نیست — که در خوبروئی کسش یار نیست

سه خصلت در او یاور آورده است — که آنرا چهارم نیاید به دست

یکی خوب روئی و زیبندگی — که هست آیتی در فریبندگی

دوم زورمندی به وقت نبرد — نه پیچد عنان را ز مردان مرد

سه دیگر خوش آوازی و بانگ رود — که از زهره خوشتر آید سرود

چو آواز او بر کشد زیر و زار — بخسپد ز آواز او مرغ و مار

جهانجوی راز آن دلارام چیست — خوش آوازی و خوبی آمد درست

حدیثِ دلیری و مردانگی / پذیرفته بود آن ز فرزانگی
سمن نازک و خار محکم بود / که مردانگی در زنان کم بود
زنِ سیمتن گرچه روئین تن است / ز مردی چه لافد که زن هم زنست
اگر ماهی از سنگِ خارا بود / شکارِ نهنگان دریا بود
ز کاغذ نشاید سپر ساختن / پس آنگه به آب اندر انداختن
گران داشت آن نکته را شهریار / زنان را به مردی نه دید استوار
پذیرفتش و حلقه در گوش کرد / چو بدرفت نامش فراموش کرد
چو آن پیشکشها پذیرفت شاه / شد از خوانِ خاقان سوی خوابگاه
سحرگه که چون طاوسِ مشرق خرام / برون زد سر از طاقِ پیروزه فام
دگر باره شه باده بر کف نهاد / برامش درِ بارگه برگشاد
بسر برد روزی دو در لهو و ناز / بر رود و می و بادهٔ دلنواز
بشادی همی بود در رود و می / دگر باره شد بر کشش تازه پی
سوی بازگشتن بسیچید کار / بگردندگی گشت چون روزگار
پری چهره ترکی که خاقانِ چین / بشه داد تا داردش نازنین

از آنجا که شه را نیامد پسند[۵۱] — چو سایه پس پرده شد شهر بند

بر افروخت آن ماه چون آفتاب[۵۲] — فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب

به زندان سرای کنیزان شاه — همی بود چون سایه در زیر چاه

یکی روز کین چرخ چوگان پرست — ز شب بازی آورد گویی به دست

سکندر که از خسروان گوی برد — عنان را به چوگان خود سپرد

در آمد به طیارهٔ کوه کن — فرس پیل بالا و شه پیلتن

علم بر کشیدند گردن کشان — پدید آمد از روز محشر نشان

ز لشکر که عرضش به فرسنگ بود — بیابان بنخچیر بر تنگ بود

ز صحرای چین تا به دریای چند[۵۳] — زمین بر زمین بود زیر پرند

سپه چون در آمد به عرض شمار — گزیده در و بود پانصد هزار

پس و پیش ترکان طاوس رنگ — چپ و راست شیران پولاد چنگ

به قلب اندرون شاه دریا شکوه — سپه گرد بر گرد دریا چو کوه

بجز پیل زوران آهن کلاه — چهل پیل خنگی پس پشت شاه

هزار و چهل سنجق پهلوی — روان در پی رایت خسروی

کمرهای زر بر غلامان خاص — چو بر شوشهٔ نقرهٔ زر خلاص

وشاقان جوشنده چون آب سیل — ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل

ندیمان شایسته بر گرد شاه — که آسان از ایشان شود رنج راه

خرامان شده خسرو خسروان — طرفدار چین در رکابش روان

شهنشه چو بنوشت لختی زمین — اشارت چنان شد به خاقان چین

که گردد سوی خانهٔ خویش باز — با قلیم ترکان کند ترکتاز

جهانجوی را ترک پدرود کرد — به آب مژه روی را رود کرد

عنان تافته شاه گیتی نورد — ز صحرا به جیحون رسانید گرد

چو آمد به نزدیک آن ژرف رود — بفرمود تا لشکر آید فرود

بر آن عرصه جائی دل افروز دید — نشستن بدانجای پیروز دید

طناب سراپردهٔ خسروی — کشیدند و شد میخ و مرکز قوی

ز بس نوبتیهای گوهر نگار — چو باغ ارم گشته جیحون کنار

چو شه کشور ماوراءالنهر دید — جهانی نگویم که یک شهر دید

ازان مال کز چین بچنگ آمدش — بسی داد کانجا درنگ آمدش

بناهای ویرانه آباد کرد
بسی شهر نو نیز بنیاد کرد

سمرقند[۵۱] را کادمی شاد از وست
شنیده چنین شد که بنیاد از وست

خبر گرم شد در خراسان و روم
که شاهنشه آمد ز بیگانه بوم

بهر شهری از شادی فتح شاه
بشارت رسان برگشادند راه

بشکرانه رایت برافراشتند
بهر خانه خرمی ساختند

فرستاد[۵۲] هر کس بسی مال و گنج
بدرگاه شاه از پی پای رنج

بیا ساقی امشب بکن شتاب
که با درد سر واجب آمد گلاب

می کاب در روی کار آورد
نه آن می که در سر خمار آورد

آگاهی سکندر از تاختن روس بملک بردع و بردن نوشابه

جهانگرد را در جهان تاختن | خوش آمد سفر در سفر ساختن
بهر کشوری دیدن آرایشی | بهر منزلی کردن آسایشی
ز پوشیده گیها خبر داشتن | ز نادیدها بهره بر داشتن
ولیکن چو بینی سر انجام کار | بشهر خود است آدمی شهریار
فرو ماندن شهر خود با خسان | به از شهریاری به شهر کسان
به شهر کسان گرچه باشد تهی | دل از مهر خانه نباشد تهی
سکندر بآن کامگاری که بود | همه میل بر شهر خود می نمود
اگرچه ولایت ز حد بیش داشت | هم اندیشهٔ خانهٔ خویش داشت
شبی رای آن زد که فردا ز جای | چو باد آورد پای بر باد پای
هوای وطن در دل آسان کند | هوای نشاط خراسان کند
زمین عجم زیر پای آورد | سوی ملک صطخر جای آورد
جهان را بر افروزد از رنگ خویش | بلندی در آرد به اورنگ خویش
بدان ملک نوش آفرین بگذرد | بدو نیک آن مملکت بنگرد
نماید که ترتیب آنها کنند | بسیچ زمین بوس خسرو کنند

کند تازه نان پاره هر کسی — دران پاره سازد نوازش بسی

بخواهندگان ار عطا نی دهد — جهان را ز نو زندگانی کند

فرو برد سر تیره و خشمناک — دران تیرگی گشت آشوبناک

بفریاد چو گفت فرمان تراست — مرا در دل است آنچه در جان تراست

ازین گفت به باشد ار بگذری — تو گفتی و باقی ز من پیکری

بهبینی که سر چون بره آورم — چه سرها ز چنبر به چاه آورم

بر آرم سگان را به شور افگنی — که با شیر بازیست گور افگنی

چه دلهای مردان بر آرم ز هوش — چه خونهای شیران در آرم بجوش

نه بر طاس مانم نه رومی بجای — سپر هر دو را سپرم زیر پای

اگر روس و مصر ست نیلش کنم — سرا سیمه دریای پیلش کنم

بر افرازم از روس او رنگ را — در آتش نشانم همه سنگ را

نه در غار و کوه اژدهائی هلم — نه از بهر دار و گیائی هلم

گر این کین نخواهم ز شیران روس — سگم من نه اسکندر فیلقوس

و گر گرگ و بر طاس را نشکرم — ز بر طاسی و روس روبه ترم

گر از گردشِ چرخ باشد امان | نخواهیم کین خود از بدگمان

همه بُرده را باز جائے آوریم | ستاننده را زیر پائے آوریم

نمانیم نوشابه را زیر بند | چو وقت آید از نے برآریم قند

گر آن سیم در سنگ شد جایگیر | برون آوریمش چو موئے از خمیر

به چاره کشاده شود کارِ سخت | به مدت شگوفد بهار از درخت

به سختی در از چاره دل بر مگیر | که گردد زمان تا زمان چرخِ پیر

درین ره چو برداشتم برگ و زاد | صبوری کنم تا برآید مراد

زکوهِ گران تا به دریائے ژرف | به آهستگی کار گردد شگرف

مرا سوے مُلکِ عجم بود رائے | که سازم درین مملکت چند جائے

چو زین داستانم رسید آگهی | به ار تختِ من باشد از من تهی

بجنبش گراینده شد رختِ من | سرِ زینِ من بس بود تختِ من

نخسپم نیاسایم از هیچ راه | مگر کینه بستانم از کینه خواه

دوالی چو دید آن پذیرفتگی | برآسود از خشم و آشفتگی

به لب خاک بوسه عنبر آلود کرد | زمین را به چهره زر اندود کرد

بیا ساقی آن باده دردستگیر / که از خوردنش نیست کس را گزیر
نه باده جگر گوشهٔ آفتاب / که هم آتش آمد به گوهر هم آب

آمدن سکندر به دشت قپچاق

دو پروانه بینم درین طرفگاه / یکی رو سپیدست و دیگر سیاه
نه گردند پروانهٔ شمع کس / که پروانه ما بخوانند و بس
فروغ از چراغی ده این خانه را / که سازد کباب این دو پروانه را
گزارش کن فرش این سبز باغ / چنین برفروزد چراغ از چراغ
که چون یافت اسکندر فیلقوس / خبرهای ناخوش ز تاراج روس
نخفت آن شب از عزم کین ساختن / ز هرگونه رایی برانداختن
که جنبش درین کار چون آورم / کزین عقد خود را برون آورم
دگر روز کین بور سجاده رنگ / ز پهلوی شب برگشاد تنگ
سکندر بر آن خنگ ختلی نشست / که چون باد برخاست چون برق جست

ز جوشنده جیحون جنیبت جهاند / وز انجا سوی دشت خوارزم راند

سپاهی چو دریا پس پشت او / حساب بیابان در انگشت او

بیابان خوارزم را در نوشت / ز جیحون در آمد به بابل گذشت

بدان تا کند عالم از روس پاک / قرارش نبود در آب و خاک

دران تاختن دیده بیخواب کرد / گذر بر بیابان سقلاب کرد

بیابان پر از خیل خفچاق دید / درو لعبتان سمن ساق دید

به چهره چو آتش به عارض چو آب / فروزان تر از ماه و از آفتاب

همه تنگ چشمان مردم فریب / فرشته ز دیدارشان ناشکیب

نقابی نه بر صفحه روی شان / نه باک از برادر نه از شوی شان

سپاهی عزب پیشه و تنگ تاب / چو دیدند روی چنان بی نقاب

ز تاب جوانی به جوش آمدند / دران داوری سخت کوش آمدند

کس از بیم شه ترکتازی نکرد / بآن لعبتان دستبازی نکرد

چو شه دید خوبان آن راه را / نه خوب آمد آن قاعده شاه را

پری پیکران دید چون سیم ناب / سپاهی همه تشنه ایشان چو آب

به پیران خفچاق پوشیده گفت — که زن روی پوشیده به در نهفت

زنی کو نماید به بیگانه روی — ندارد شکوه خود و شرم شوی

اگر زن خود از سنگ و آهن بود — چو زن نام دارد همان زن بود

چو آن دشتبانان شوریده راه — شنیدند یکیک سخنهای شاه

سر از حکم آن داوری تافتند — که آیین خود را چنان یافتند

به تسلیم گفتند ما بنده ایم — به میثاق خسرو شتابنده ایم

ولی روی بستن ز میثاق نیست — که این خصلت آیین خفچاق نیست

گر آیین تو روی بربستن است — در آیین ما چشم دربستن است

چو در روی بیگانه نادیده به — جنایت نه بر روی بر دیده به

وگر شاه را ناید از ما درشت — چرا بایدش دید در روی و پشت

عروسان ما را بسست این حصار — که با حجله کس ندارند کار

به برقع مکن روی این خلق ریش — تو شو برقع انداز بر چشم خویش

کسی کو کشد دیده را در نقاب — نه در ماه بیند نه در آفتاب

جهاندار گر نیک فرمان دهد — ز ما هر که خواهد برو جان دهد

بلی شاه را جمله فرمان بریم   /   ولیکن ز آئینِ خود نگذریم
چو بشنید شاه آن زبان آوری   /   زبون شد زبانش در آن داوری
حقیقت شد او را که با آن گروه   /   بنصیحت نمودن ندارد شکوه
بفرزانه آن قصه را گفت باز   /   وزو چارهٔ خواست از چاره ساز
که این خوبرویان زنجیر موی   /   در یغیست کز کس نپوشند روی
وبالست ازین چشم بیگانه را   /   چو از دیدنِ شمع پروانه را
چه سازیم تا نرم خوئی کنند   /   ز بیگانه پوشیده روئی کنند
چنین داد پاسخ فراست شناس   /   که فرمانِ شه را پذیرم سپاس
طلسمی برانگیزم از نافِ دشت   /   که افسانه سازند ز آن سرگذشت
هر آن زن که در روی او بنگرد   /   بجز روی پوشیده زو نگذرد
بشرط طلسمی که شاه آرد اینجا نشست   /   وزو هرچه خواهیم آرد بدست
شه از نیک و بد هرچه فرزانه خواست   /   بزور و به زر یک به یک کرد راست
جهاندیده دانا به نیک اختری   /   در آمد به تدبیرِ صنعت گری
نو آئین عروسی در آن جلوه گاه   /   برانگیخت از خارهٔ سنگی به راه

برو چادری از رخام سپید ... چو برگ سمن بر سر مشک بید

هر آن زن که دیدی در آن رزم او ... شده روی پوشیده از شرم او

در آورده از شرم چادر بروی ... نهان کرده رخسار و پوشیده موی

از آن روز خفچاق رخساره بست ... که صورتگران نقش بر خاره بست

نگارنده را گفت شه کین نگار ... درین سنگدل قوم چون کرد کار

که فرمان ما را نهادند گوش ... درین سنگ بینند و یابند هوش

خبر داد دانای بیدار بخت ... که خفچاق را دل چو سنگست سخت

به گرچه سیمند سنگین دلند ... به سنگین دلان زین سبب مایلند

برین سنگ چون بگذرد رخت شان ... ازو نرم گردد دل سخت شان

که روی بدین سختی از خاره سنگ ... چو خود را همی پوشد از نام و ننگ

روا باشد ار ما بپوشیم روی ... ز بیداد بیگانه شرم و شوی

وگر نسبتی کاسمانیست آن ... بگویم که رمزی نهانیست آن

بپامردی این طلسم بلند ... برین رویها بسته شد روی بند

هنوز آن طلسم برانگیخته ... در آن دشت ماندست نا ریخته

یکی بیشه در گرد شش از چوب تیر
چو باشد گیا بر لب آبگیر

زیر پای تیر عقاب افگنش
عقابان فروزنده پیرامنش

همان خیل خفچاق کانجا رسید
دوتا پیش این نقش یکبار سید

زره گر پیاده رسد گر سوار
پرستش کنندش پرستنده وار

سواری که راند فرس پیش او
نهد تیری از جعبه در کیش او

کشاورز کآنجا رساند گله
کند پیش او گوسفندی یله

عقابان در آیند از اوج بلند
نمانند یک موی از آن گوسپند

زبیم عقابان پولاد چنگ
نگردد کسی گرد آن خاره سنگ

صنم بین که آن نقش پرواز کرد
که گاهی گره بست و گه باز کرد

بیا ساقی آن بحر پوشیده روی
بمن ده که گرش هست برنا سوی

کنم دست شوی پاک از پلید
به بکر آنچنین دست باید کشید

لشکر کشیدن سکندر از راه خفچاق بر روس

دگر باره بلبل به باغ آمده است
پری پیش روشن چراغ آمده است

خیالم پری پیکری می کند | مرا چون خیال پری میکند
ازین کان تاریک آهرمنی | گهر بین که آرم بدین روشنی
هزار آفرین باد بر زیرکان | که روشن زر آرند از تیره کان
گزارنده شرح این داستان | گزارش چنین کرد بر مرزبان
که چون شاه عالم بدارای روم | بفرمود تا سازد از سنگ موم
به پیروزی آن نقش درخواسته | چو پیروزه نقشی شد آراسته
ز خوبی چنان ساختش نقشبند | که بربست بر نقش ترکان پرند
چو پیکر برانگیخت پیکر نمای | شه از پیش پیکر تهی کرد جای
بهر جا که میرفت میریخت گنج | بامید راحت همی برد رنج
بهر هفته منزل یکی چند راند | بهر منزلی هفته چند ماند
چو منزل در آمد به بدخواه تنگ | هژبران بکین تیز کردند چنگ
فراخی گهی بود نزدیک آب | فرود آمد آنجا بهنگام خواب
وران مرغزار از ملک تا سپاه | برآسوده گشتند زآسیب راه
چو انجم برآراست لشکر گهی | کشیده بگردون ور و درگهی

جهان را ز رانیت چو طاوس کرد | سراپرده را در سوی روس کرد

به روسی خبر شد که دارای روم | در آورد لشکر بدان مرز و بوم

سپاهی که اندیشه را پی کند | چو بر که زند کوه را خوی کند

دلیران شمشیر زن بی شمار | بهر دم گزائی چو پیچیده مار

کمند افگنانی که چون تند شیر | در آرند سرهای پیلان به زیر

غلامان چینی که در دار و گیر | بموی جهانند صد چوبه تیر

سکندر نه تنها اژدهائیست این | جهان را ستمگر بلائیست این

ز لشکر یکی کوه بادے روان | که در زیر او شد زمین ناتوان

ز پیلان دو صد پیل پولاد پوش | که آرند خون زمین را به جوش

یکی دخت پر پیل و پر پیلتن | همه کشور آشوب و لشکر شکن

چو قنطال روسی که سالار بود | شد آگه که گردون بدین کار بود

یکی لشکر انگیخت از هفت روس | به کردار هر هفت کرده عروس

ز برطاس و الان و خزران گروه | بر انگیخت سیلی چو دریا و کوه

ز ابسو زمین تا به قفچاق دشت | زمین را به تیغ و زره در نوشت

به آهن شده غرق جمله سپاه / نهاده به سر بر ز آهن کلاه

سپر در سپر جمله آورده روی / گشاده نه یک جای یکتار موی

یلان جمله چون شیر غرّان دلیر / ز هر یک یکی پیل آورد زیر

خروشان و نعره زنان هر زمان / که از بانگ او پیر گردد جوان

سپاهی نخندید آنکه لشکرشناس / باندازهٔ آن رساند قیاس

چو عارض شمرد آنچه در پیش بود / ز نهصد هزارش عدد بیش بود

فرود آمد انداز سر را ز دور / که فرسنگ از لشکر شاه دور

بلشکر چنین گفت قیطال روس / که مردافگنان را چه باک از عروس

چنین لشکر خوب نادیده رنج / همه سر بسر کاروانهای گنج

کجا پای دارند با روسیان / چنین نازنینان و ناموسیان

همه کارشان شرب و رامشگری / نگشته شبی گرد چالشگری

شبانگه ببوی خوش آمیختن / سحرگه به شربت در آمیختن

جگر خوردن آیین روسان بود / می و نقل کار عروسان بود

ز رومی و چینی نیاید نبرد / همه خز و دیبا بود سرخ و زرد

خداداد ما را چنین دستگاه — خداداد را چون توان بست راه

اگر دیدمی این غنیمت بخواب — دهانم شدی زین حلاوت پر آب

کمی نیست زین حمله بی تاج و زر — بدریا نیابیم چندان گهر

گر این دستگه را بدست آوریم — بر اقلیم عالم شکست آوریم

جهان را بگیریم و شاهی کنیم — همه سال صاحب کلاهی کنیم

پس آنگه فرس راند بالای کوه — تنی چند با او شده همگروه

بانگشت بنمود کاینک ز دور — جهان در جهان نازنینند و حور

در و درگه از گوهر و گنج پر — بجای سنان و زره لعل و در

همه زین زرین یاقوت کار — کفل پوشهای جواهر نگار

کلاه مرصع بر افراشته — قبا تا کف پای بگذاشته

همه فرش دیبای شعر حریر — نه در دست نیزه نه در جعبه تیر

همه عنبرین خال و خلخال پوش — سر زلف پیچیده بالای گوش

سراپای در زیور خسروی — نه پای دونده نه دست قوی

بدان سست پایان پیچیده دست — سکندر چه لشکر تواند شکست

گر افتد بر ایشان سر سوزنی دهن را گشایند چون روزنی

تباریخ و تقویم جنگ آورند مهی در حساب درنگ آورند

نه آن لشکرند اینکه روز نبرد ز خسته کلوخی برآرند گرد

چو ما حمله سازیم یکره بجای بیک حملهٔ ما ندارند پای

چو روسان بسختی کشیم سخت مغز فریبی شنیدند زانگونه نغز

نهادند سر ما که تا زنده ایم بدین عهد و پیمان سرافکنده ایم

بکوشیم کوشیدن چون نهنگ نمائیم زین گلستان بوی رنگ

بر اعدای دولت شبیخون کنیم بنوک سنان خاره را خون کنیم

چو دست از عنان سوی خنجر کشیم بداندیش را دام در سر کشیم

چو روسی سپه را دل گرم دید ز نیروی خود کوه را نرم دید

بلشکرگه آمد بتدبیر جنگ ز دل برد زنگار و ز تیغ زنگ

ز دیگر طرف شاه لشکر شکن بتدبیر بنشست با انجمن

بزرگان لشکر همه گرد شاه نشستند چون اختران گرد ماه

قدرخان ز چین گورخان از ختن رئیس از مداین ولید از یمن

له قوله گر افتد بر ایشان سر سوزنی آه یعنی اگر بر ایشان سر سوزنی برسد از غایت جبن دهان را مانند روزن دیوار باز کرده و فریاد کنند ۱۲

[illegible]

دوالی[١] ز آنجاز و هندی زری | قبادِ صطرخی ز خویشان کی

زریوند[٢] گیلی ز مازندران | تیاویل از کشورِ خاوران

سهیل از خراسان و قوم از عراق | بر سیال از من بدین اتفاق

ز یونان و افرنجه و مصر و شام | سخن چند ازین گفتن آید تمام

جهاندار[٣] کرد از غم آزاد شان | بنیکو امیدها داد شان

چنین[٤] گفت کین لشکرِ جنگجوی | به پیکار شیران نکردند خوی

بدزدی و سالوسی و رهزنی | نماید مردی و مردافگنی

دو دستی ندیدند شمشیر کس | همه ناچخ و نیزه از پیش و پس

سلاحی و سازی ندارند چست | ز بی آلتان جنگ ناید درست

برهنه تنی چند را در مصاف | چه باید بریدن ز سر تا به ناف

چو من تیغ گیرم نجنبم ز جای | فرو بندم الیز را دست و پای

من آن دور گیرم که دارای گرد | زمین جا همیبرد و جان هم ببرد

بگیتی[٥] که با کید پرداختم | بپای خودش چون در انداختم

چو[٦] با لشکرِ فور کردم نبرد | ز مردانگی فور کافور خورد

کمانم چو برزد برابرو گره | بشستِ چنین کمان را فرو کرد زه
هم از جنگ روسم نباشد شکوه | که بسیار سیلاب ریزد ز کوه
ز کوهِ خزر تا به دریای چین | همه ترک بر ترک بینم زمین
اگرچه نشد ترک با رومِ خویش | هم از روسیان کینه با روس خویش
به پیکار ترکان این مرحله | توان ریخت بر پای روس آبله
بسا زهر کو در تن آرد شکست | که زهرِ دگر با بدش باز بست

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم که از گرگ روباه گیر | به بانگِ سگان رست روباه پیر
دو گرگِ جوان تخم کین کاشتند | پیِ روبهِ پیر برداشتند
دهی بود در وی سگانِ سترگ | همه تشنهٔ خون روباه و گرگ
یکی بانگ زد روبهِ چاره ساز | که بند از دهانِ سگان کرد باز
سگانِ ده آواز برداشتند | که روباه را گرگ پنداشتند
ز بانگِ سگان کام از دور دست | رمیدند گرگان و روباه رست

سگالندهٔ کاردان وقت کار
ز دشمن به دشمن شود سنگکار

اگرچه مرا با چنین برگ و ساز
بهمپشتیی کس نیاید نیاز

در چاره بر چاره‌گر بسته نیست
همه کار با تیغ پیوسته نیست

سران سپه سر کشیدند پیش
که ریزیم در پای تو خون خویش

نبودیم زین پیش پیر سست کوش
کنون گرمتر زان برآریم جوش

هم از بهر مردی هم از بهر مال
بکوشیم تا جو بود در جوال

سپه را چو دل داد خسرو بسی
که بیدل نباید که باشد کسی

سپه راز دل دادن خسروی
دل و پشت شان گشت یکسر قوی

در اندیشه میبود تا وقت شام
که فردا چه سازیم از تیغ و جام

چو از تیره شب روی زر روشن نهفت
طلایه برون رفت جاسوس خفت

نگهبان لشکر برون از قیاس
نشستند بر رهگذرهای پاس

شب تیره بی پاس نگذاشتند
ز شب تا سحر پاس میداشتند

بیا ساقی آن زیبق تافته
که شنگرف کاری عمل یافته

بده تا در ایوان بارش برم
چو شنگرف سوده بکارش برم

سگالیدن — بهمپشتی

بود نیز رهائی یافت ۱۲ صحیح سگالنده بنون بصیغهٔ اسم فاعل و کاردان بدال بمعنی دانندهٔ کار و آنچه در بعض نسخ سگالیده بصیغهٔ [illegible] آمده است و چنانکه شارحین کاردان بود درست پنداشته غیر درست است ۱۲

مصاف کردن سکندر با روسیان

بیار ای جهاندیده دهقانِ پیر
سخنهای پرورده و دلپذیر

که چون خسرو از چین درآمد بروس
کجا بردش آن شیرِ جنگِ شموس

دگر بار چرخش چه بازی نمود
جهانش چه نیرنگ سازی نمود

گزارنده صرافِ گوهر فروش
سخن را بگوهر برآمود گوش

که رومی چو آشفتنِ روس دید
جهان را چو پرکنده طاؤس دید

بفرمانِ شه رایت افراختند
دران پهن صحرا وطن ساختند

شبِ تیره پهلو به بستر نبرد
بطالع شروهی ستاره شمرد

زمین فرشِ سیفور چون درنوشت
برآورد سر صبح با تیغ و طشت

بدان تیغ کز طشت بنمود تاب
سرافگنده تیغ گشت آفتاب

برون آمد از پردهٔ تیره میغ
ز بس تیغ گوئی یکی کوه تیغ

دو لشکر نگویم دو دریای خون
بکسیاری از آب دریا فزون

ببستند بر خونِ ریختن تاختند
بهم تیغ و رایت برافراختند

به عرض دو میدان در آن تنگنای — فشردند چون کوه پولاد پای

در آن معرکه عارض رزمگاه — برآراست لشکر به فرمان شاه

ز پولادپوشان الماس تیغ — به خورشید روشن درآورد میغ

جداگانه از موکب هر گروه — حصاری برآورد مانند کوه

دوالی و گردان ایران زمین — سوی میمنه گرم کردند کین

قدرخان و فغفوریان یکسره — علم برکشیدند بر میسره

جناح از خدنگ غلامان خاص — زده پرده بر کشتن مقصاص

به پیش اندرون پیل پولادجوش — پس او دلیران تندرخروش

شه هیلتین با هزاران امید — کمر بست بر پشت پیل سفید

ز دیگر طرف سرخرویان روس — فروزنده چون قبله‌گاه مجوس

بخزرانیان راست آراسته — ز چپ بانگ برطاس برخاسته

الانی ز پس ایسوئی بر جناح — سرانداختن کرد بر خود مباح

تقلب اندرون روی کینه جوی — ز مهر سکندر شده سینه‌شوی

در اماس روسی درآمد به جوش — چو هندو به بیمار بر زد خروش

سپاه از دو جانب صف آراسته | زمین آسمان وار برخاسته
ز غریدن کوس گردون شگاف | زمین را برافگنده پیچش بناف
همان نای ترکی برآورده شور | به بازوی ترکان درآورده زور
صهیل زمین سنبهٔ تازیان | سلۂ | بماهی رسانده زمین را زیان
تکاکوی گرزهٔ هفت جوش | برآورد از گاو گردون خروش
پلارک بکاورسهٔ نقره گون | زمهره برآورد کاورس خون
خدنگ سه پر کرده زاهن گزار | چو مرغ دو پر بر سر مرغزار
ز نیزه نیستان شده روی خاک | ز گوپالها کوه گشته مغاک
سنان بر سر موی بازی کنان | بخون روی دشمن نمازی کنان
ز غریدن شیر در چرم گرگ | شده فتنهٔ خنجر درا سر بزرگ
سنان چشمهٔ خون گشاده ز سنگ | برورسته صد بیشه تیر خدنگ
نهنگان شمشیر جوشن گداز | بگردون کشتی کرد گردون دراز
گشاده بخار از تن کوه ورز | زمین را فتاده براندام لرز
ز غوغا برآوردن خیل روس | نگاور شده زیر شیران شموس

[illegible]

سے قولہ از غریدن آہ کنایہ از آمدن آواز مہیب وچرم گرگ نقارہ جنگ کہ از آواز آن خلایق میگریزند ۱۲

نیز زید با کمترین روسیے　　فلاطون آنجا فلاطوسیے

همان روسیے رایت افراخته　　زهندی در آب آتش انداخته

گلوے هوا در کشیده شگفت　　بضیق النفس کام گیتی گرفت

نه پوینده را بر زمین پاے بود　　نه پرنده را بر هوا جاے بود

ز روسی بر آمد بسنا ورد گاه　　یکے شیر برطاس روئین کلاه

چو کوهے روان گشته بر پشت باد　　عجب بین که بر باد کوه ایستاد

مبارز طلب کرده و جولان نمود　　بنام آوری خویشتن را ستود

که برطاسیان را درین خام چرم　　به برطاسی من شود پشت گرم

چو تندی کنم تندری گوهرم　　چو آیم به رزم اژدها پیکرم

پلنگان درم بر سر کوهسار　　نهنگان خورم بر لب جویبار

چو شیران بر جاش خو کرده ام　　نه چون روبهان دنبه پرورده ام

درشتم به چنگال و سختم به زور　　بحمله درم پهلوِ نره گور

همه خون خاست نوشیدنم　　همه چرم خاست پوشیدنم

ستانم ز پهلو در آید بناف　　در و نعرے بنگویم اینک مصاف

بیامد یکی لشکر از چین و روم | که آتش فروزنده گردد ز موم
ببخشاد یزدان بدان آهنون | که بخشایش آرد به من روز خون
ز قلب ملک پیش آن تند باز | برون رفت جوشن وری ترکتاز
بپرخاش گردان گشادند چنگ | دران پویه کردند لختی درنگ (گرد)
ز شمشیر برطاس خشمناک | جوانمرد رومی درآمد به خاک
دگر رومیی رفت و هم خاک دید | که برطاس را سخت چالاک دید
چنین تا به مقدار هفتاد مرد | به تیغ آمد از رومیان در نبرد
ملکزاده بود هندی بنام | بسی سر بریده بهندی حسام
بران گرگ درنده چون شیر مست | برآشفت پولاد هندی بدست
[1] بسی حمله کردند جنگ آزمای | سر بخت کس در نیامد ز پای
ملکزاده هندی چو شد سخت کوش | برآورد شمشیر هندی به دوش
چنان راند برنده الماس را | که سر در شکم افگند برطاس را
ز رومی یکی شیر شوریده سر | به گردون درآورده رومی سپر
درآمد بناورد چالش کنان | بجوش مخالف سگالش کنان

[1] قوله بسی حمله ... کردند آزمای ... [illegible] ۱۲

ز هندی جنیان هندیئے خورد باز | ز روسی سپر گشته زو بے نیاز
چنین زو بسے دیگر آمد بہ خشم | هم افتاد تا بر هم آرند چشم
چنین چند را کشت تا نیم روز | چو آهوے پے کرده را تند یوز
فرو بسته شد روسیان را نفس | نیامد دگر سوے پیکار کس
برآراگه تافت هندی عنان | بخون و خوے آلوده تا میان
ملک چون جنیان دید بنواختش | سزاوار خود خلعتے ساختش
فرود آمدند از دو جانب سپاه | بزرگها نشاندند بر پاس گاه

مصاف دوم

دگر روز کین ساقیِ صبح خیز | زمی کرد بر خاک یاقوت ریز
دو لشکر چو دریاے آتش دمان | گشادند باز از کمینها کمان
دگر باره در کارزار آمدند | بشیر افگنی در شکار آمدند
درای جگر تاب و فریاد زنگ | ز سر مغز میبرد و از روے رنگ
همان کوس رومی گرگینه چرم | نه دل بلکه پولاد را کرد نرم

[illegible]

زمین را ز شورش بر افتاد بیخ | فگندند آسمان نعل و خورشید میخ

برون رفت ز ایلاقیان سرکشی | سواری شتابنده چون آتشی

ز سر تا قدم زیر آهن نهان | بسختی چو آهن دلی چون جهان

مبارز طلب کرد چون پیل مست | کسی کامد از پای پیلان برست

دلیران ازو بد دلی یافتند | سر از پنجهٔ شیر بر تافتند

پس از ساعتی تند شیر سیاه | برون آمد از پردهٔ قتلگاه

بر اسپ بخاری ببالای پیل | خروشان و جوشان تر از رود نیل

بایلاقی اهرمن روی گفت | که آمد برون آفتاب از نهفت

منم جام بر دست چون ساقیان | نه از باده از خون ایلاقیان

بگفت این و بر مرکب اشتر دران | بر افراخت پولاد گرز گران

ز کوپال آن پیل جنگ آزمای | در آمد سر پیل پیکر ز پای

شد ایلاقی از گرز پولاد پست | ز طوفان خروش زمین گشت مست

سوار سر افراز ترزان گروه (سواری) | بر آن کوهکن راند مانند کوه

بزخم دگر با زمین پست شد | چنین چند گردنکش از دست شد

سرانجام کار آن سر انداختن | غروریش داد از سر افراختن

زبود در عِنانِ پولاد تیغ | بسی گشت و هم گشته شد ای دریغ

ز مشتی پلنگیهان تا منازِ دگر | به میدان نشد رزم سازِ دگر

دگر باره خون در جگر جوش زد | قضا را قدر بر بناگوش زد

ز روسی درآمد سواری چو پیل | رخی چون بقم چشمهای چو نیل

برون خواست از رومیان هم نبرد | همی کرد مردی همی کشت مرد

بدینگونه خیلی بخون در کشید | تنی چند را جان ز تن بر کشید

زبس کشتنِ مردِ جنگ آزمای | نیامد کسی را سوی جنگ رای

چو روسی به رومی بران دست یافت | ز گوپالِ خود پیل را پست یافت

همی کشت پولاد هندی بمشت | تنی چند رومی و چینی بکشت

چو بالای نیزه درازی گرفت | در آن معرکه نیزه بازی گرفت

ز پهلوی لشکرگهِ شهریار | برون راند مرکب یکی شهسوار

نه اسپی عقابی برانگیخته | نه تیغی نهنگی در آویخته

حریر تنش در فراگند زرد | کلاهی ز پولاد چون لاجورد

بمیدان درآمد چو عفریت مست | یکی حربه چارپهلو بدست
طریدی برآورد و باروس گفت | که خواهی همین لحظه در خاک خفت
زریوند مازندرانی منم | که بازی بود جنگ آهرمنم
چو روسی درو دید و دید پیکرش | ز صفرا بگشتن درآمد سرش
شد آگه که درگشت ونا وردا و | نباشد چنان مردمی مرد او
عنان سوی لشکرگه خویش داد | هزیمت همیداد چون تند باد
رها کرد حربه بسوار دلیر | پس پشت او پشت برگرده شیر
گریزنده را حربه خارید پشت | برون شد ز سینه سنان چارشت
ز تیزی که شد مرکبش بادپای | رساند آن تن سفته را باز جای
چو دیدند کان اژدهای نبرد | صلیبی کند صلب مردان مرد
بر و خویش و بیگانه بشتافتند | صلیبی شده کشته ئی یافتند
عنانها فرو بسته شد پیش و پس | ز برطاس و روسی نجنبید کس
چو لشکر شد از صبر کردن ستوه | برون رفت روسی چو یکپاره کوه
ز خویشان قنطال گوپال نام | گوپل بنام | که چون پیلتن کرد بروی خرام

دو شمشیرزن در هم آویختند ‌‌ ‌‌ ز هر سوی شمشیر انگیختند
سر انجام کوشش نریوند گرد ‌‌ ‌‌ بیک زخم جان ستیزنده برد
چنین[۵۱] تا ز روسان گردون گرای ‌‌ ‌‌ در آورد هفتاد تن را ز پای
برآشفت قنطال زان شیر تند ‌‌ ‌‌ که پای سپهدیدزان کار کند
بپوشید جوشن برافراخت ترک ‌‌ ‌‌ چو سروی که تیغش بود بار و برگ
در آمد به زین چون یکی اژدها ‌‌ ‌‌ بسر بارگی کرد بر وی رها
نریوند چون دید کامد هژبر ‌‌ ‌‌ بغرید مانند غرنده ابر
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز ‌‌ ‌‌ ز گرمی شده چون فلک گرم خیز
دو[۵۲] پیکره چو پرگار مرکز نورد ‌‌ ‌‌ یکی دیر جنبش یکی زود گرد
بسی گرد بر گرد برتاختند ‌‌ ‌‌ بسی زخم چون آتش انداختند
نمیشد[۵۳] یکی بر یکی کامگار ‌‌ ‌‌ ز پیشین در آمد بشب کارزار
هم آخر یکی تیغ زد شاه روس ‌‌ ‌‌ بر آن شخص آراسته چون عروس
بیفگندش از زین بر آن روی خاک ‌‌ ‌‌ بر آورد زان شیر شرزه هلاک
کشنده چو بر خصم خود دست یافت ‌‌ ‌‌ عنان سوی لشکرگه خویش تافت

جهان دار زان کار شد تنگدل / که سالار گیلی درآمد به گل
بفرمود بر ساختن کار او / بشرطیکه باشد سزاوار او

مصاف سوم

دگر روز کین ترک سلطان شکوه / ز دریای چین کوه بر زد چو کوه
گرآئینده شد هر دو لشکر بخون / علم بر کشیدند چون بیستون
درآمد ز دریا بغریدن ابر / ز هر بیشه سر برون زد هژبر
نفیر دلیران درآمد باوج / ز هر گوشه میرفت خون موج موج
ز رومی یکی پیل گوپال گیر / برآهیخت شمشیر بر بست تیر
بجنگ آزمائی برون خواست مرد / برون شد دلیرے بخفتان مرد
فرو هشته گوپال رومی ز دست / سر و پای روسی بهم بر شکست
دگر خواست باو همین رفت نیز / بجز مغز کوبی ندانست چیز
الانی سوارے فرخجه نام / هنرها نموده بشمشیر و جام
درآمد برآورده گرزے بدوش / که از دیدنش مغز را رفت هوش

هم این گرز خود را به کین برکشاد — همان تیر بر دوش لختی نهاد
دو لختِ دری شد بهم لخت شان — دران در شد آویزشِ لخت شان
چو دانست الانی که در راه او — فروماند بی‌بخت بدخواهِ او
برآورد لختی وزد بر سرش — سرش را فرو ریخت بر پیکرش
چو فرقِ سرِ خصم در خون کشید — ازان سرکشی سر به گردون کشید
ز گردانِ ارمن یکی تند شیر — بگفتن قوی دل به مردی دلیر
ز شیران سبق برده شمروه به نام — نهنگامِ جنگ آزمائی تمام
نهنگی دو تیغی برافراخته — به تیغ از نهنگان سر انداخته
به رزمِ الانی روان کرد رخش — برافراخت از تیغ رخشان درخش
فرنجه چو دید آنچنان دست زور — سپر بر کتف دوخت چون پر مور
چنان زد بر شمروه شمشیر تیز — که گرد از قفسِ مرغ جانش گریز
ازو نیسو کمر بسته گردنکشی — برون زد جنیبت چو تند آتشی
بکوشید و مردانگیها نمود — بشیری کجا کرده با شمروه سود
چو خصمی قوی دید گردن گشاد — به یک ضربت او نیز گردن نهاد

[illegible]

جرم نامے از کوه لاکن چو کوه | در آمد کز و عالم آمد ستوه
یکے ترک زد آهنے بر سرش | که یکباره بیرون بخیت از پیکرش
قباے زره بر تنش تاب دار | چو سیماب روشن چو سیم آبدار
بشروه درآمد چو شیر دمان | ز گفتن نه دادش زبانے بدان
چنان راند شمشیر بر شیر مرد | گران شیر شروه برآورد گرد
چو افتاد دشمن دران پاے لغز | بسم سمندش بسائید مغز
بسے گردمان را ز گردنکشان | زد از سر دمهری چو تیغ بر نشان
دوالے چو دید آنچنان گردنے | نه گردے هما تا که گردن زنے
به پیچید و پیرایه جنگ خواست | پیچ شدن کرد و در جنگ خواست
تبارک برآورد روے آهنین | یکے ترک سفته ز پولاد چین
حمایل یکے تیغ زهر آب دار | کمندے چو زلف بتان تابدار
فرس را برافگنده بر گستوان | بزین اندر آمد چو کوهے روان
سوے دشمن آمد چنان تازه روے | که طفل از دبستان در آید بکوے
جرم چون دران فرزمینده دید | دل از جنگ شیران شکیبنده دید

ولیکن نبودش سر بازگشت — بناچار با مرگ دمساز گشت
به گرد دوالی در آمد دلیر — دوالک همی باخت با تند شیر
دوالی ز پیچیدن بدسگال — به پیچید بر خویشتن چون دوال
بسی حرف در بازی اندوختند — ز زحمت یکی حرف ناموختند
دوالی کمر بست چون شیر نر — زدش ضربتی بر دوال کمر
گزارنده شد تیغ بی هیچ رنج — دو نیمه شد آن کوه فولاد سنج
برادر یکی داشت چون پیل مست — به کین برادر میان را ببست
چو زخم دوال از دوالی چشید — به سوی رخت برادر کشید
بدانگونه آن کوه پولاد پشت — بسی گرد لشکرشکن را بکشت
یکی روس بذنام او جودره — که شیر نرش بود آهو بره
درشت و تنومند و زورآزمای — به تنها عدوبند و لشکرکشای
به گردن بسی خون در آویخته — بسی خون گردنکشان ریخته
گره بر دوال کمر کرد سخت — بجنگ دوالی روان کرد رخت
بسی ضرب شان رفت بر یکدگر — ز کار آگهی شان نشد کارگر

برآورده روسی گزارنده تیغ | بران کوه فولاد زد بی دریغ

ز پولاد ترک اندر آمد به فرق | بدریای خون شد تن خسته غرق

ازان سستی اندام زخم آزمای | عنان تُرزدی کرد و شد باز جای

فرود آمد از اسپ سرباز سست | دل شاه زان سرشکستن شکست

به فرزانه فرمود تا هم ز راه | کند توشدارو بران زخمگاه

نوازشش کند تا به آهستگی | دوائی برآساید از خستگی

چو شب در سر آورد کحلی پرند | به سرمه درآمد به مشکین کمند

دو رویه سپه پاس می داشتند | مگس گرد خرگاه نگذاشتند

مصاف چهارم

چو[1] خورشید برزد سر از گنج نیل | فرو شست گردون قبا را ز نیل

دگر[2] باره شیران نمودند شور | ز گوران همه دشت کردند گور

بغلغل[3] درآمد جرس با درای | بجوشید خون از دم کرنای

به فریاد شیپور و آواز کوس | پدید آمد از سرخ گل سندروس

همان جو دره سوی میدان شتافت — که در خود یکی زو درستی نیافت

دگر باره هندی چو شیر سیاه — در افگند خنگلی به ناوردگاه

بسی چابکی کرد با جو دره — نمی رفت بر وزخم کاری سره

هم آخر در ابرو یکی چین فگند — سر جو دره بر سر زین فگند

بر آورد وز افگندنش کام خویش — سپردش به نعل ره انجام خویش

دلیرانه بگذشت و می خواست مرد — تهی کرد جای از بسی هم نبرد

یکی نامور بود طرطوس نام — هم از روی بر آورده در روس نام

چو سیخ اژدهای به پیچیدگی — بسیچید — همه بر هلاکش به سنجیدگی

سوی هندی آمد چو سیلی به جوش — که از کوه در پستی آرد خروش

وران داوری ها بی بیگانگی — نمودند بسیار مردانگی

سرانجام روسی یکی حمله کرد — کزان مرد هندی بر آورد گرد

بپرداخت از خویش اندام را — چو میریخت بر سنگ زد جام را

ز سر ترک بر داشت گفتا منم — هزبری که زینگونه صید افگنم

مرا مادر من که طرطوس خواند — به روسی زبان رستم روس خواند

زمیدان نخواهم شدن باز جاے — مگر لشکرے را در آرم زپاے

شه از کشتن هندی زخم روس — بپیچید بر خود چو زلف عروس

بران بود کارد عنان سوے خنگ — دگر بار در عرش آمد درنگ

چپ و راست میدید تا از سپاه — که خواهد شد از کینه ور کینه خواه

روان کرد مرکب شتابنده — زپولاد چون برق تابنده

همایون سوارے چو غرنده شیر — توانا و چابک عنان و دلیر

چنان غرق در آهن اندام او — که پیدا نه جز بر نفس کام او

بجولانگری سرفرازی کنان — بشمشیر چون برق بازی کنان

ازان چابکیها که مے کرد چست — برو بر شده دست بدخواه سست

بران روسی افگنده مرکب چو باد — به تیغ آزمائی بغل بر کشاد

چنان زد که از تیغ گردن زنش — سر خصم افتاد در دامنش

ازان شیر دل تیر سوارے دگر — در آمد بپرخاش چون شیر نر

به زخم دگر هم سر افگنده شد — چنین تا سرے چند بر کنده شد

فزون از چهل زد سوے کوه پشت — به آسانی آن شیر جنگی بکشت

بهر سو که میراند شبرنگ را / ز خون لعل کرد آهنش سنگ را

بهر حمله کانگیخت از هر درے / بیفگند از روسیان لشکرے

چو بر خون شتابنده شد تیغ او / نیامد کس از بیم در پیش او

یکے حملهٔ آتشین ساز داد / بیکبارگی سواران عنان باز داد

دران حمله کان کوه آهسته کرد / صد افگند و صد کشته صد خسته کرد

شه از شیر مردیش حیران شده / بران دست و تیغ آفرین خوان شده

بدینگونه مے کرد پیکارها / همیریخت آتش در آن خارها

فلک تا نشد بر سرش شکسارے / نیامد ز ناوردگه باز جلے

چو در برقع کوه رفت آفتاب / سر روز روشن فرو شد بخواب

شب تیره چون اژدهاے سیاه / ز ماهی برآورد سر سوے ماه

سپه کرد بر شیروان راه را / فرو برد چون اژدها ماه را

سوار شبیخون بر آراستن / بر آسود و آمد بشب ساختن

تبار یکے شب چنان شد نهان / که نشناختش هیچکس در جهان

شه از مردے آن سوار دلیر / گمان برد کان شیردل بود شیر

در اندیشه میگفت کان شهسوار | که امروز گردنکشان کارزار
دریغا اگر روی او دیدمی | صدش گنج سربسته بخشیدمی
قوی بازوئی کرد و خلقی بکشت | چو بازوی خویشم قوی کرد پشت
نبود آدمی بود شیر عرین | که با داوران شیر صد آفرین

مصاف پنجم

دگر روز کین طاق فیروزه رنگ | برآورد یاقوت رخشان درنگ
الانی سواری چو غرنده شیر | برآمد سیاه اژدهائی به زیر
یکی گرز هفتاد مردی بدست | که البرز را مغز در سر شکست
مبارز همیخواست میگشت مرد | ز گردان گیتی برآورد گرد
ز رومی و ایرانی و خاوری | بسی را فگند اندران داوری
همان روس افگن سوار دلیر | برون آمد از پرده چون نره شیر
کمان را زهی برزد از چرم خام | بمشت اندر آمد یکی تیر تام
به نیروی دست کمان گیر او | بنقباد الانی بیک تیر او

چو ماشورهٔ هندوانی به رنگ — میان آگنیده به تیرِ خدنگ

دگر باریک روی گربه چشم — چو شیران برابرو در آورد خشم

سلاح آزمائی در آموخته — بسی درع را پاره بر دوخته

در آمد بشمشیر بازی چو برق — ز سر تا قدم زیرِ پولاد غرق

پذیرا شده شورشِ جنگ را — لحافی برافگنده شبرنگ را

اگرچه دلی داشت چون خاره سنگ — نبود آزموده خطرهای جنگ

به تنهائی این پیشه ورزیده بود — ز شمشیرِ دشمن نه لرزیده بود

چو آن شیردل دم بر انداختش — شکاری نبودن دید بشناختش

سلاحی برو دید بیش از نبرد — جل و جامه اش بهتر از اسپ مرد

بیک ضربتش جان ز تن بر کشید — اجل بر تنش برقع اندر کشید

دگر روی بست بر کین کمر — همان رفت با او که با آن دگر

دلیری دگر جنگ را ساز کرد — به تیرِ دگر جان ازو باز کرد

بهر تیر کز شست او شد روان — به پهلو در آمد یکی پهلوان

بده چوبه تیر آن سوارِ بهی — ز ده پهلوان کرد میدان تهی

دگر بار پنهان ز بینندگان | بیامد بجای نشینندگان
چنین چند روز آن نبرده سوار | بپوشیدگی حرب کرد آشکار
نشد هیچکس را دگر بارگی | که با او برون افگند بارگی
بجای رسیدند کز بیم تیغ | پراگندگی شان در آمد چو میغ
شکیبی به ناموس میساختند | خیالی به نیرنگ می باختند

مصاف ششم

چنین تا یکی روز این چرخ پیر | بر آورد گوهر ز دریای قیر
دگر بار میدان شد آراسته | ز پیغولها نعره برخاسته
ز لشکرگه روس بانگ جرس | بغیتوق بر شد از پیش و پس
کشیدند صف قلبداران روس | وزان قلب آراسته چون عروس
کهن پوستینی در آمد به جنگ | چو از ژرف دریا بر آید نهنگ
پیاده به کردار یک پاره کوه | ز پانصد سوارش فزونتر شکوه
درشتی که چون پنجه را گرم کرد | بافشردن الماس را نرم کرد

چو عفریتی از بهر خون آمده | ز دهلیز دوزخ برون آمده

یکی سلسله بسته بر پای او | دراز و قوی هم به بالای او

چو شیران وحشی دران سلسله | جهان کرده پرشور و پرمشغله

زهر سو که جستی یک آماجگاه | زمین گشتی از زورمندیش چاه

سلاحش نه جز آهن سخت سم | کزو کوه را درکشیدی بهم

زهر سو بدان آهن مردکش | بر دم کشتی دست می کرد خوش

ز سختی که بد خلعت خام او | سفن گشته کیمخت اندام او

چو آوردی آهنگ بر کارزار | نکردی برو تیغ فولاد کار

درآمد چنان اژدها پاره | فرشته کشی آدمی خواره

کسی را که دیدی گرشتی چو مور | بکندی سرش را بیکدست زور

گرایش نه کردی به کار دگر | گهی پای کندی ز تن گاه سر

ز لشکرگه شه به نیروی دست | بسی خلق را پای و پهلو شکست

جریده سواری توانا و چست | بکار مصاف اندرون تندرست

درآمد که گردن فرازی کند | بآن آتشی نیزه بازی کند

بکندی

سوهان ۱۲

[illegible]

۱۲

چو دیدش ز دور آن نهنگِ دمان	گرفتن همان بود و کشتن همان
دگر نامدارے در آمد دلیر	هم آوردش آن شیرِ جنگی بزیر
بدینگونه از زخمهاے درشت	تنے چند از نامداران بکشت
ز ترس دل که آن شیرِ درنده جست	دلِ شیر مردانِ لشکر شکست
شگفتے فرو ماند صاحب خرد	که نے آدمی بود و نے دام و دد
بسے تیره چون بانگ بر زد بزور	سر افگنده شد مهرِ گیتی فروز
شه از حیرتِ کارِ آن اهرمن	سخن راند پوشیده با انجمن
که این آدمی کش چه بتیاره بود	که از جنگ او خلق بیچاره بود
سلاحے نه در قبضهٔ دست او	همه با سلاحان شده پست او
برانم که او آدمی زاد نیست	و گر هست زین بوم آباد نیست
ز ویرانه جائیست وحشی نهاد	بصورت چو مردم نه مردم نژاد
شناسندهٔ کان زمین را شناخت	بتمکینِ پاسخ علم بر فراخت
که چون داد فرمان شه داورم	نمایم بتو حالِ آن جانور
یکے کوه نزدیک تاریکی است	که راهش چو موے ز باریکی است

از آنجا[١٥] که شد رای یاد سپند — چو سایه پس پرده شد شهربند
برافروخت[١٦] آن ماه چون آفتاب — فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب
بزندان سرای کنیزان شاه — همی بود چون سایه در زیر چاه
یکی روز کین چرخ چوگان پرست — ز شب بازی آورد گوی بدست
سکندر که از خسروان گوی برد — عنان را به چوگان خود واسپرد
در آمد به طیاره کوه کن — فرس پیل بالا و شه پیلتن
علم بر کشیدند گردن کشان — پدید آمد از روز محشر نشان
ز لشکر که عرضش به فرسنگ بود — بیابان بنخچیر بر تنگ بود
ز صحرای[١٧] چین تا به دریای جند — زمین بر زمین بود زیر پرند
سپه چون در آمد به عرض شمار — گزیده در او بود پانصد هزار
پس و پیش ترکان طاوس رنگ — چپ و راست شیران پولاد چنگ
به قلب اندرون شاه دریا شکوه — سپه گرد بر گرد دریا چو کوه
بجز پیل زوران آهن کلاه — چهل پیل خنگی پس پشت شاه
هزار و چهل سنجق پهلوی — روان در پی رایت خسروی

یعنی بر سر زمین و مراد از پرند شقه علم است و معنی خیمه‌ها راست و چنانکه که پرند بمعنی جوهر شمشیر بود و این دو معنی راست ادیم ۱۲

سرون بر فشارد به شاخ بلند ‌‌ چو دیو نخسپد دران دیوبند
چو بینی بشاخی بر آویخته ‌‌ یکی اژدها بینی آویخته
بخسپد[1] شبا روز نی از بیخودی ‌‌ که خواب است بنیاد نابخردی
چو[2] روسی شبانان برو بگذرند ‌‌ دران دیو بر خفته بر بنگرند
باهستگی سوی آن اهرمن ‌‌ بیایند و پنهان کنند انجمن
رسنها بیارند و بندش کنند ‌‌ ز زنجیر و آهن کمندش کنند
برو[3] چون مسلسل شود بند سخت ‌‌ کشندش به پنجاه مرد از درخت
چو آن بندی آگاه گردد ز کار ‌‌ خروشد خروشیدن رعدوار
گر آن بند را بر تواند شکست ‌‌ کشد هر یکی را به یک پشت دست
اگر سخت باشد دران بستگی ‌‌ برون آورندش به آهستگی
برو بند و زنجیر محکم کنند ‌‌ وز آب و نان نی فراهم کنند
برندش بهر کوی و هر خانهٔ ‌‌ کشانند زان وام شان دانهٔ
دگر جنگی افتد به ناچار شان ‌‌ بدان زنده پیلست پیکار شان
کشندش به زنجیر چون اژدها ‌‌ نیارند کردن ز بندش رها

[illegible]

چو گردد جهان آتشی جنگجوی | نماند ز جان در کسی رنگ و بوی

جهانجوی در کار آن پای لغز | دران داستان ماند شوریده مغز

بصاحب خبر گفت کاندیشه نیست | همه چوبه تیری ز یک بیشه نیست

گر اقبال من کارسازی کند | سرش بر سر نیزه بازی کند

مصاف هفتم

[1] سپیده چو سر بر زد از باختر | سیاهی به خاور فرو برد سر

[2] سپه برآراست خاور خدیو | در اندیشه زان مردم آهنج دیو

سوی میمنه رومی و بربری | چو یاجوج در سد اسکندری

سوی میسره تنگ چشمان چین | شده تنگ زانبوه ایشان زمین

شه روم در قلب چون تند شیر | چو کوهی روان خنگ ختلی به زیر

دگر سو [3] الانی و برطاس و روس | برآشفت چون توسنان شموس

تبیره هم آواز شد با درای | چو صور قیامت دمیدند نای

ز خاریدن کوس خارا شگاف | برافگند سیمرغ در کوه قاف

ز فریاد و غر مهره و گاو دم ... علی الله برآمد ز رویینه خم

سپاه از دو سو ماند در داوری ... که دولت کرا میکند یاوری

همان اهرمن روی ژرخیم زنگ ... درآمد چو پیلان جنگی به جنگ

تنی چند را پی سپر کرد باز ... نشد هیچکس پیش او رزم ساز

زره پوشی از ساقهٔ قلب شاه ... درآمد چو شیری به ناوردگاه

به تیغ آتشی بر کشید چو آب ... کزو خیره شد چشمهٔ آفتاب

شه از قلب دانست کان شیر مرد ... همانست کان جنگ پیشینه کرد

شد اندیشه ناک از پی کار او ... که با اژدها دید پیکار او

دریغ آیدش کانچنان گردنی ... شکسته شود پیش آهرمنی

سوار هنرمند و چابک رکاب ... که بر ترکش انگشت زد بیحجاب

فرشته صفت گرد آن دیو چهر ... همیگشت چون گرد گیتی سپهر

نخستین نبرد یکه تدبیر کرد ... بران تیره دل بارش تیر کرد

چو ژرخیم را نامد از تیر باک ... ز تندی شد از تیر خود خشمناک

یکی پشت پولاد الماس رنگ ... برآورد زد بر دلاور نهنگ

که آن خشت گر بر زدی بر ستون / تمام از دگر گوشه جستی برون

ز سختی که تن را بهم بر فشرد / بران خاره شد خشت پولاد خرد

دگر خشتی انداخت آن تیز تر / بران گشتنی هم نشد کارگر

سوم همچنین خشت بر وی شکست / نشاید بخشت آب را باز بست

چو دانست کان دیو آهن سرشت / نیندیشد از حربهٔ تیر و خشت

نهنگ جهانسوز را بر کشید / سوی اژدهای دمنده دوید

زدش گه بکتف گاه و بر دوش و جای / چنان کان ستمگر در آمد ز پای

دگر باره برخاست از زیر گرد / بسختی در آویخت باهم نبرد

ز شوریدگی راه بختش گرفت / بآن آهنی چفته سختش گرفت

ز زینش برآورد چون تند شیر / ز تارک بغلتید و ترکش بزیر

بهاری پدید آمد از زیر ترک / بسی نغز و نازکتر از لاله برگ

سرش خواست کندن که نرم آمدش / چو روی چنان دید شرم آمدش

دو گیسو کشان دید در دامنش / رسن کرد گیسوش در گردنش

چو هندوی دزدش ز گنجینه بود / ز رومی ربودش بوی و سپرد

چو گشت آن فرشته گرفتار دیو — ز دیوان روسی برآمد غریو
دگر ره به نخچیر کردن شتافت — کز اول گرانمایه نخچیر یافت
ازان طیرگی شاهِ لشکر شکن — به پیچید چون مار بر خویشتن
بفرمود تا زنده پیلِ سیاه — بخشم آورند اندران حربگاه
بزد پیلبان بانگ بر زنده پیل — بران اهرمن راند چون رود نیل
چو دید اژدها پیل سرمست را — گشاد اندر آن چیرگی دست را
بدانست کان پیل جنگ آزمای — بخرطوم سختش بر آرد ز جای
چنان سخت بگرفت خرطوم را — که زندان او شد بر و بوم را
خروشید و خرطومش از جای کند — بیفتاد چون کوه پیلِ بلند
شه از هولِ آن بازیِ سهمناک — بترسید کافتد سپه بر هلاک
دران خشمناکی به فرزانه گفت — که دولت ز من روی خواهد نهفت
مرا نیز دریافت ادبار سخت — وگرنه چرا جستم این کار سخت
بلای آسمانی چو آید فراز — سرِ نازنینان به پیچد ز ناز
تک و تاب شاهان بود اندکی — تکِ شیر و رسال باشد یکی

مرا نیست آسایش از تاختن | نخواهم درین عمر پرداختن
دلش داد فرزانه کای شهریار | شکیبائی آور درین کارزار
همانا که فیروزی آید به دست | چو تدبیر داری و شمشیر هست
اگر چاره در سنگِ خارا شود | بتدبیر و تیغ آشکارا شود
چو یاری کند با تو بختِ بلند | چنین فتنه را سر در آری به بند
اگر چه یکی موی ز اندامِ شاه | بمن برگرامی تر از صد کلاه
ولیکن در اختر چنانست راز | که چون شاه عالم شود رزم ساز
باقبالِ شاه و به نیروی بخت | در آید بخاک آن تنومند بخت
جز این نیست کان پیکرِ سخت چرم | ندارد پی سست و اندام نرم
یکی تن شد از آنکه روئین تن است | توان کندن از جاش گر آهن است
نباید برو زخم راندن چو تیغ | گر آهن نگردد پراگنده میغ
سرش را اگر در کمند آوری | بخم کمندش به بند آمدی
گرش می نشاید بشمشیر کشت | که دارد پی سخت و چرم درشت
چو در زیر زنجیرش آری اسیر | بر خواه شمشیر زن خواه تیر

شه از قرده مرد اختر شناس | خدا را بدیرفت بر خود سپاس
چو فیروزی خویش دید از خدای | بآن خنگ ختلی در آورد پای
که او را شه چینیان داده بود | ز سبز آخر چینیان داده بود
کمندی و تیغی گرانمایه خواست | عنان کرد سوی بد اندیش راست
در آمد بران دیو دریا شکوه | چو ابر سیه کوه بر آید ز کوه
بجنبید از جای خویش آن نهنگ | که اقبال شاهش فرو برد چنگ
کمند عدو بند را شهریار | در انداخت چون چنبر روزگار
بگردن در افتاد بدخواه را | زمین بوسه داد آسمان شاه را
چو در گردن دشمن آمد کمند | شتابنده شد خسرو دیوبند
بخم کمندش سر اندر کشید | کشان همچنان سوی لشکر کشید
بغلطید ز آن شیر نخچیر سوز | چو آهو بره زیر چنگال یوز
چو آن گور وحشی در آن دستبرد | از افتادن و خواستن گشت خرد
ز لشکرگه شاه فیروزمند | غریوی بر آمد به چرخ بلند
تبیره چنان شد دران خرمی | که آمد برقص آسمان بر زمی

چو شه دید کان پیکر دیو رنگ | باقبال طالع در آمد به جنگ
نشاندش چو روز دگر دشمنان | سپردش به زندان آهرمنان
دل روسیان از چنان زور دست | بران دشمن و دشمن افگن شکست
شه روس شد چون گدازنده موم | بشادی در آمد شهنشاه روم
تماشای رامشگران ساز کرد | در خرمی بر جهان باز کرد
نیوشنده شد نالهٔ چنگ را | بکف بر نهاد آب گل رنگ را
ز فیروزی بخت خود کرد یاد | بنبید گوارنده می خورد شاد
چو شب قفل فیروزه بر زد به گنج | ترازوی کافور شد مشک سنج
همان مشکبو باده میخورد شاه | همان پرده میداشت مطرب نگاه
گهی سفته لعلی به پیمانه خورد | گهی گوش بر لعل ناسفته کرد
بهر می که میخورد میریخت گنج | بخواهنده میداد بی دست رنج
در آمد به افسانهای دراز | ز هر سر گذشته پژوهنده راز
ازان تیغ زن مرد چابک سوار | سخن راند با انجمن بیشمار
که امروزش آن بوفا هم نبرد | ندانم که خون ریخت یا بند کرد

[illegible]

۲ بدان باشد چنانچه بر زبان‌دانان ظاهر است ۵

بزم

اگر ماند در بند آن رهزنان ❊ برون آوریمش به نوکِ سنان
دگر رفت زان رفته دم نگذریم ❊ همان به که بر یاد او می خوریم
چو شد مغزش از خوردنِ باده گرم ❊ به زندانیان بس دلش گشت نرم
بفرمود کان بندیِ بی‌زبان ❊ بیاید به رامشگرِ مرزبان
به فرمانِ شاه آن گرفتار بند ❊ بر رامشگه آمد چو کوهِ بلند
همه تن شکسته ز نیروی شاه ❊ فروپژمریده دران بزمگاه
بزاری بنالید زان خستگی ❊ شفیعی نه بیش از زبان بستگی
چو مردِ زبان بسته نالید زار ❊ ببخشود بروی دلِ شهریار
ازان زور دیده تنِ زورمند ❊ بفرمود تا برگرفتند بند
نشاندش به بزم و دادش طعام ❊ نوازشگری کرد با او تمام
می چند با گوهرش یار کرد ❊ می گوهرش را پدیدار کرد
چو مستی در آمد به آن شوربخت ❊ بغلطید چون سایه در زیرِ تخت
ز توسندلی گرچه با کس نه باخت ❊ نوازندهٔ خویشتن را شناخت
ازانجا سراسیمه بیرون دوید ❊ چنان شد که کس گرد او را نه دید

شگفتی فرو ماند خسرو در آن | نشانِ سخن باز جست از سران
که این بندی از باده چون شاد گشت | چرا شد زنا بود کازاد گشت
بزرگانِ دولت در آن جستجوی | فتادند زان کار در گفتگوی
یکی گفت صحراییست این شگفت | چو بندش بریدند صحرا گرفت
دگر گفت چون می درو کرد کار | سوی خانهٔ خویش بر بست بار
شه از هر چه رفت آشکار و نهفت | سخن گوش میکرد و چیزی نگفت
در آن ماند کین پردهٔ نیلگون | چه شب بازی آرد ز پرده برون
دلِ شه چو زان نکته آگاه گشت | ز سامانِ خود آرزو خواه گشت
دگر ره توقف پسندیده داشت | که تاراج بدخواه در دیده داشت
چو لختی گذشت آمد آن پیل مست | کمرگاه زیبا عروسی بدست
بآزرم در پیشِ خسرو نهاد | برسمِ پرستش زمین بوسه داد
چو آورد زینگونه صیدی ز راه | دگر بار بیرون شد از بزمِ شاه
عجب ماند خسرو چو آن کار دید | نه در مار در مهرهٔ مار دید
ز شرمِ شه آن لعبتِ نازنین | چو لعبت بسر در کشیده آستین

چو شه دید در خرگه آن ماه را — ز مردم تهی کرد خرگاه را

وران ترک خرگاهی آورد دست — سلاح نقابش ز رخ بر شکست

چو دید آفتی دید ز اندیشه دور — نه آفت یکی آفتابی ز نور

پری پیکری شوخ و مست آمده — پری وار در شب بدست آمده

بهشتی رخ از دوزخی تافته — ز مالک به رضوان گذر یافته

چو سروی به سرسبزی آراسته — و ز روی سرخ گل عاریت خواسته

بهر ناوک غمزه کانداختی — شکاری ز روحانیان ساختی

لب او چه لب شور بازارها — در و قند و شکر به خروارها

سمن را تماشا در آغوش کرد — تماشاگه گل بناگوش او

چو خسرو دران روی چون ماه دید — صنمخانه در نظرگاه دید

شکاری کنیزی شکرخنده یافت — که خود را به بازار او بنده یافت

کنیزی که صاحب غلامش بود — ببین تا چه ولها به دامش بود

بدانست کان ترک چینی نگار — ز خاقان چین شد برو یادگار

ز مردانگیها کزو دیده بود — بمیدان رزمش پسندیده بود

عجب ماند کز پرده بیرون فتاد — عجب ترکه بازش بکف چون فتاد
بپرسید کاحوال خود باز گوی — دلم را بدین داستان باز جوی
پرستندهٔ خوب صاحب نواز — پرستش کنان برد شه در نماز
دعا کرد بر تاجدار جهان — که تاجت مباد از گیتی نهان
توئی آن جهانگیر کشور گشای — که از دین و داد آفریدت خدای
شکوهت چو روز آشکاراتر است — ز دولت دلت با مداراتر است
رهائی به تو روز امید را — فروغ از تو تابنده خورشید را
دگر بادشاهان لشکر شکن — یکی تاجور شد یکی تیغ زن
تو آن آفتابی درین روزگار — که هم تیغ گیری و هم تاجدار
چو در بزم باشی جهان خسروی — چو در رزم آئی جهان پهلوی
ندارد چو من خاکی آن دسترس — که با آب حیوان برآرد نفس
گر از زهره کانجا کند ناله گرم — که گر زهره باشد گدازد ز شرم
سفالینه ما راست ناسفتنی ست — چو گفتی بگو اندکی گفتنی ست
من آن سفته گوشم که خاقان چین — ز ناسفتگان کرده بودم گزین

به درگاه شاهم فرستاد و گفت ‌‌ ‌‌ که در ماست این درج را در نهفت

نگر آن سخن را گران دید شاه ‌‌ ‌‌ نگر دار از سر حشم بر سخن نگاه

مرا در پس پرده خاموش کرد ‌‌ ‌‌ بیکبار یادم فراموش کرد

من از دوری شه به تنگ آمدم ‌‌ ‌‌ ز ننگ آمدن سوی جنگ آمدم

نمودم به نادر که از نخست ‌‌ ‌‌ با قبال شه آن هنرهای چست

دگر ره که با جنگ بر او هم زدم ‌‌ ‌‌ یکی لشکر روس در هم زدم

سوم روز چون بخت یاری نکرد ‌‌ ‌‌ گرفتار دشمن شدم در نبرد

ز دشمن نهنگی به کین تاخته ‌‌ ‌‌ ز خشم خدا صورتی ساخته

نگشت آن نهنگ ستمگر مرا ‌‌ ‌‌ ببرد از نخجیان سوی لشکر مرا

سپردم به روسان سبید اوگر ‌‌ ‌‌ که این گنج را بسته دارید سر

دگر ره سوی جنگ پرواز کرد ‌‌ ‌‌ به پیل افگنی جنگ را ساز کرد

چو اقبال شاهنشه پیلتن ‌‌ ‌‌ چو پیلیم فگندش هم آن انجمن

ز فیروزی شه در آوردگاه ‌‌ ‌‌ سرم بر فلک شد به نیروی شاه

چو دیدم که دارم تو دو میکشد ‌‌ ‌‌ کمندت بلا را به خود میکشد

۱۵ بنوعی ز بیمش نگشتیم رها — که نا گشته دیدم هنوز اژدها
بنوعی دلم گشت فیروزمند — که زان گونه دیوی درآمد به بند
۱۶ همه روس را دل پر از درد شد — گل سرخ شان چهره زرد شد
بمن بر شده لشکری دیدبان — همه خارج آهنگ و ناخوش زبان
چو غول شب آئین بد ساز کرد — زره بردن مردم آغاز کرد
رسن بسته چون غول دست و پای — مرا در یکی خانه کردند جای
چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت — بگوش آمدم هایی و هوی ز دشت
درآمد یکی ابر ظلمات رنگ — بران جنگ سازان ببارید سنگ
رقیبان که شب پاس میداشتند — ز بیمش همه جای بگذاشتند
۱۷ بجز سر ندیدم که از کله کند — همی کند و بر دیگری می فگند
ز بس کله سر که بر کنده بود — یکی کوه زان کله آگنده بود
درآمد چو مرغم ز جا بر گرفت — همه بندم از دست و پا بر گرفت
بپائینگه تخت شاهم رساند — ز پایان ماهی به ماهم رساند
۱۸ بزندان بدم تا به اکنون چو گنج — بشادی کنون کرده خواهم برنج

[illegible]

زن آن به که زیور کشد پای او — نه زن دان که زندان بود جای او
چنانم نماید دل کامیاب — که می‌بینم این کام را دل بخواب
پریچهره چون حال خود باز گفت — ز شادی رخ شاه چون گل شگفت
ببوسید بر حقهٔ نوش او — سخن گفت چون حلقه در گوش او
که ای تازه گلبرگ نادیده گرد — بمهر خدایگیری در نورد
بمهر توام بیشتر گشت عزم — که دیبای بزمی و زیبای رزم
بپرخاش گه جانستان دیدمت — قوی دست چابک عنان دیدمت
برامشگهت نیز بینم شگرف — حریفی نداری درین هر دو حرف
حریفیت منم خیز و بنواز رود — دلم تازه گردان به بانگ سرود
پریچهره برخاست بنواخت چنگ — کمان خدنگی و تیر خدنگ
نوائی زد از نغمهای نوی — نوائی سرود از دل پهلوی
که شاها خدیوا جهان پهلوا — خردمند خویا خرد پرورا
سر سبزت از سرزنش دور باد — دل روشنت چشمهٔ نور باد
جوان بخت بادی و فیروز رای — توانا و دانا و کشور گشای

کمر بست جانت به آسودگی | قبای تنت دور ز آلودگی

بهر جا که رو آری از نیک و بد | پناهت خدا باد و پشتت خرد

چنان باد کاختر به کامت شود | همه ملک عالم بنامت شود

سر آغاز کرد آنگهی راز خویش | برد سوز خویش اندران ساز خویش

که نوشین درختی درآمد به باغ | برافروخت مانند روشن چراغ

گلی بود در بوستان ناشگفت | همان نرگسی در چمن نیم خفت

میی لعل در جام ناخورده بود | نسفته دری دست ناکرده بود

بامید آن کز پی صید شاه | سوی گل نشاط آرد از صیدگاه

گل سرخ چیند بهار سپید | گهی لاله بیند گهی مشک بید

مگر شه ندارد فراغت به باغ | که تا زد نظر سوی روشن چراغ

وگرنه بهاری بدین خرمی | چرا رایگان او فتد بر زمی

ز باد خزان هستم اندیشه ناک | که ریزد بهار چنین را به خاک

شهنشه که آواز دلبر شنید | ز دل ناله بیدلان بر کشید

خوش آوازی و ناله چنگ او | خرد اوش از روی گلرنگ او

[illegible]

محذوف است پس فاعل چیند همان بهار سپید تواند بود و میتواند که لفظ او محذوف بود از بهار سپید درین صورت مراد از ذات معشوق باشد ۱۲ مگر شه ندارد [illegible] مراد از مجلس است یعنی پادشاه در باغ [illegible] دیگر فرصت ندارد [illegible] چراغ روشن که عبارت از [illegible] نظر خود [illegible] پس تاختن متعدی باشد [illegible] کنار [illegible] از آوردن بود ۱۲

که روی چنان نغز گوئی چنین ... حرامست مبادا آرزوی چنین

دل شه چو زان نکته آگاه گشت ... از آن آرزو آرزو خواه گشت

دگر ره توقف پسندیده داشت ... که تاراج بدخواه در دیده داشت

ز ساقی بمی داوری دل نهاد ... که ره توشه از بهر منزل نهاد

یکی جام زرین پر از باده کرد ... بیاد رخ آن پری زاده خورد

دگر ره یکی جام یاقوت نوش ... به آن نوش لب داد و گفتا بنوش

ستد ماه و بوسید و بر لب نهاد ... ببوسه ستد جام و با بوسه داد

شهنشه بیک دست ساغر کشان ... بدستی دگر زلف دلبر کشان

گهی بوسه دادی لب جام را ... گهی لب گزیدی دلارام را

در آن رسم کآئین او دلکش است ... می تلخ با نقل شیرین خوش است

چو نوشین می اندر دهن ریختند ... بخوش خواب نوشین در آویختند

در آن آرزوگاه بی دورباش ... نکردند جز بوسه چیزی تلاش

بیا ساقی آن رنگ داده عصیر ... که رنگش سنجون داد دهقان پیر

بده تا مگر چون درآید بچنگ ... دهد رنگ و آبش مرا آب و رنگ

فیروزی یافتن سکندر بر لشکر روس

سپاه سحر چون علم بر کشید ... جهان حرف شب را قلم بر کشید
دماغ زمین از تف آفتاب ... بسر سام سودا در آمد بخواب
بر آورد مرغ سحرگه غریو ... چو سر سامی از نور صرعی ز دیو
شه از خواب سر بر زد آشوبناک ... دل پاک را کرد ز اندیشه پاک
بطاعت گه آمد نیایش نمود ... زبان را به شکر آزمایش نمود
زیاری ده خود در آن داوری ... گهی یارگی خواست گه یاوری
چو لختی بغلطید بر روی خاک ... کمر بست و زد دامن درع چاک
نهادندش اورنگ بر پشت پیل ... کشیدند شمشیر گردش دو میل
وزان همچن دریای صحرا شکوه ... حصاری زد از موج لشکر چو کوه
سپه را به آئین پیشینه روز ... بر آراست سالار گیتی فروز
چپ و راست پیرامن آن حصار ... ز پولاد بستند ره بر غبار
ز دیگر طرف روس سرفراز ... بر آراست لشکر به آئین و ساز

چو سیمای روسی خروشان شده | دماغ از تفِ خشم جوشان شده
ز عکسِ سرِ تیغ و برقِ سنان | دل از جا همی رفت و دست از عنان
ز تنگِ کمان رفت در مغز کوه | فشافش کنان تیر بر هر گروه
ز پولادِ لختِ گردنکشان | برون ریخته مغزها از دهان
ز بیداد گوپالِ پیل افگنان | فلک جامه در خمِ نیل افگنان
ز نهیبِ پلارک زبر پای مور | ز بالِ عقابان تهی کرد زور
سرِ نیزه از طاسکِ سرنگون | سپهر چم فرو ریخته طاسِ خون
نسیمِ بادپایان ز خون چون عقیق | شده تا نمدزین بخون در غریق
سنان در سپر کوکب افروخته | سپر بر سپر کوکبه دوخته
ز بس خشتِ آهن که زد بر هلاک | لحد بست بر کشتگان چرخ و خاک
سر افشانئِ تیغِ گردن گزار | بر آورد از جوی خون لاله زار
ز سوزن ستان سینه بردوخته | ز مقراضه مقراضی آموخته
ز بس قبضهٔ خنجر و در شتاب | بر آورده چون اژدها سر ز خواب
ز بس کشتگان گرد بر گرد راه | چو بازار محشر شده حربگاه

نماینده رومی بهر سو ستیز | برآورده از روسیان رستخیز

برآمیخته لشکر روم و روس | بسرخ و سپیدی چو روی عروس

سکندر در آن حرب چون پیل مست | یکی حربهٔ پهلوانی به دست

چگونه بود پیل پولاد پوش | ز شیر ژیان چون برآید خروش

بآن پیل و آن شیر مانند شاه | که بر پیل و بر شیر زو بسته راه

بهر تیغ داری که او ساز کرد | سرش را به تیغی ز تن باز کرد

سیه پوش تیرش چو عباسیان | زده سنگ بر طاس بر طاسیان

به نیروی بازوی زخم رکاب | چپ و راست افگند سر چون حباب

هم او پای برجا و هم لشکرش | که تا کی برآید ز کوه اخترش

صطرلاب فرزانه در آفتاب | بطالع گرفتن چو مه در شتاب

چو طالع به پیروزی آمد پدید | جهان کرد شمشیر شه را کلید

بشه گفت برزن که یاری تراست | درین دستبرد استواری تراست

بجنبید خسرو چو دریای نیل | سر دشمن افگند در پای پیل

سوی روسی آورد یک ترکتاز | چو شد اژدهای دهن کرده باز

شده و تیغ داران پهلوان ۱۲ ۳ و او سیاه پوش ۶ یعنی تیرا و مثل جامه سلاطین عباسیه سیاه بود و خود سکندر بر پر طاس و گذشت بر طاسیان سنگ زده مان عبارت است از شکستن و بغریا در آوردن ۵۴ یعنی چو طالع ۲ آمد مراد از جهان در مصرع دوم روزگار است یعنی زمانه شمشیر را موجب کشاکش گردانید ۱۲

پرآورد پیروزیِ شاه دست | تقنطالِ روسی درآمد شکست

چو بشکست شکستن خروشان | بیک حمله از جای خود بردشان

شه پیل افگن بخمِ کمند | درآورد قنطال را زیر بند

هزیمت برافتاد بدخواه را | جهان داد شاهی جهانشاه را

ز روسی بسی جوی خون ریختند | گرفتند و کشتند و آویختند

ز لبش روسیان را سر انداختند | بقمِ کشتی از کشته پرداختند

ز شیرانِ پرطاس روسی دیار | گرفتار شد تیغ زن صد هزار

دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر | ز کشتن بود فتنه را ناگزیر

قدر مایه رستند بی برگ و ساز | گریزان سوی روس گشتند باز

که چندان غنیمت بخسرو رسید | که اندازه آید آن را پدید

ز سیم و زر و قند و لعل و دُر | شتر بار قنطارها گشت پر

چو بر دشمنان شاه شد کامگار | شد از فرخی کار او چون نگار

فرود آمد از خنگ ختلی خرام | که دید آنچه مقصود بودش تمام

بشکر خدا روی بر خاک سود | که فتح از خدا آمد او خاک بود

چو کرد آفرین داورِ خویش را / همان گنجها داد درویش را

جهان از دشمن تهی دید جای / بآرایش و رامش آورد رای

بیا ساقی آن جامِ گوهرفشان / بترکیبِ من گوهری در فشان

مگر جانِ خشکم بدو تر شود / که زنگار گوهر به گوهر شود

رهائی دادن سکندر نوشابه را از دست روس

چو فارغ شد اسکندرِ فیلقوس / ز یغمای برطاس و تاراجِ روس

نشستنگهی زان طرف باز جست / که دارد نشیننده را تندرست

درختش ز طوبی دلاویزتر / گیاهش ز سوسن زبان تیزتر

رونده در او آبهای زلال / گواراتر از می بود گر حلال

به پیرامنش بیشهای خدنگ / بهم در شده شاخ در شاخ تنگ

فزونتر درختش به پنجه ارش / ز آب و هوا یافته پرورش

چو زینگونه جائی بدست آمدش / در آن جا فرخ نشست آمدش

دگر بار گسترد رومی بساط / همی کرد با تازه رویان نشاط

[illegible]

چو شاهان نشستند در بزم شاه	شد آراسته حلقه در بزمگاه
بفرموده تا غنیمت کشان	دهند از شمار غنیمت نشان
ز گنجی که آگنده شد کوه کوه	ز روسی و برطاس و دیگر گروه
دبیران پژوهش بکار آورند	کم و بیش آن در شمار آورند
غنیمت کشان بر در شهریار	غنیمت کشیدند بیش از شمار
نه چندین گرانمایه در بار بود	که آنرا شمارے پدیدار بود
گشادند سر بسته گنجینها	کز و خیزد آسایش سینها
ز رکانی و نقره زیبقی	که مهتاب را داد بے رونقی
ز برجد به خروار مینا به من	ورقهاے زر در عبهاے سفن
ز کتان منقالیِ خانه باف	زده کوه بر کوه چون کوه قاف
سلبهاے زربفت نادوخته	سپرهاے چون کوکب افروخته
به خروارها قندز آبدار	سمور سیه نیز بیش از شمار
ز قاقم بخندان فرو بسته بند	که تقریر این کرده شاید که چند
قرزنده سنجاب روباه لعل	همان کرده اسبان نادیده نعل

وشق نیفهای شبستان فروز | چو خال شب افتاده بر روی روز
خزین ها بهانیز بسیار گنج | که آید ضمیر از شمارش برنج
در آن مویه چون نظر کرد شاه | بهار ارم دید در بزم گاه
بمقدار خود هر یکی را شناخت | که از هر متاعی چه شایست ساخت
بر آموده دید از اندیشه دور | ز سرهای سنجاب و نفخ و سمور
کهن گشته موی او ریخته | ز نیکوترین جای آویخته
چو لختی دران چرمها بنگریست | ندانست کان چرم آموده چیست
بپرسید کین چرمهای کهن | چه پیرایه را شاید از اصل و بن
یکی روشیش پاسخی داد نغز | کزین پوست میزاید این جمله نغز
بخواری مبین اندرین خشک پوست | که روشن تر نقد این کشور اوست
بنزدیک ما این فرومایه چرم | گرامی تر است از بسی موی نرم
هر آن مویه کاید اینجا پدید | بدین چرم بی موی شاید خرید
اگر سیم هر کشوری در عیار | بگردد بهر سکه چون زرنگار
نباشد خزین موی مارا درم | نگردد یکی موی زین موی کم

ازان هیبت آمد ملک را شکوه · که چون بنده فرمان شدند آن گروه
به فرزانه گفتا که در خسروی · سیاست کند دست شه را قوی
سیاست نگر تا چه تعظیم کرد · که جرم چنین را به از سیم کرد
درین کشور از هرچه من دیده ام · به امنیت و این را پسندیده ام
گر این خلق را نیستی این گهر · نه بستی کسی حکم کس را کمر
ندارد هنرهای شاهانه کس · بدین یک هنر پادشاهند و بس
چو شه با غنیمت شد از دستبرد · سپاسِ غنیمت غنیمت شمرد
جهان آفرین را سپاسِ تمام · برآراست آنگاه درخواست جام
ز رودِ خوش و بادهٔ خوشگوار · درآمد به بخشش چو ابرِ بهار
سرانِ سپه را که بردند رنج · بخروارها داد دینار و گنج
غنی کرد شان از زر انداختن · ز نو هر زمان خلعتی ساختن
سحرگه که مشکین پرندِ طراز · بدیبای عودی بدل گشت باز
بفرمود شه تا نقیبانِ بار · بهر کس کنند این سخن آشکار
که شه جستجوئی کند رهنمون · که چون آید از پرده راهی برون

بیاید بر شاهِ گیتی فروز ‏ ‏ ازین تیره شب بر نماید روز

یکایک یلان جمله برخاستند ‏ ‏ برفتارے شاه بشتافتند

شهنشاه بنشست با انجمن ‏ ‏ برفتن شده هر یکے رائے زن

بهر گونه چاره مے ساختند ‏ ‏ دگرسان فسونے برانداختند

شه افسون هرکس خریدار نے ‏ ‏ درِ چاره هرکس پدیدار نے

جوانے خردمند و آهسته رائے ‏ ‏ سخن راند ز اندیشهٔ رهنمائے

حدیثے که از پیر دانا شنید ‏ ‏ بہ چاره گری کرد شہ را پدید

چو بشنید شه دلپذیر آمدش ‏ ‏ بنزدِ خرد جایگیر آمدش

بدو گفت کازاده مردِ جوان ‏ ‏ چنین رائے از خوردن چون توان

تو این دانش از خود نیندوختی ‏ ‏ بگو راست تا از که آموختی

نماند از سپه هیچ محمل کشی ‏ ‏ که بر روے زد یابانش مفرشے

طلب کرد مردِ زبان بسته را ‏ ‏ بیابانے بند نگسسته را

در آمد بیابانئے کوه گرد ‏ ‏ چو دیگر کسان شاه را سجده کرد

ملک در سر و پاے آن جانور ‏ ‏ بعبرت بسے دید و جنباند سر

زپیرایه و جوهر و زر و سیم | بدان جانور داد نزلی عظیم
نه پذرفت یعنی که با گنج و ساز | بیابانیان را نباشد نیاز
سر گوسپندی بر شه فگند | نمودش که میبایدم گوسپند
شه از گوسپندان پرورده نی | وزانها که باشد همه خورده نی
بفرمود دادن بروبی قیاس | ستد مرد وحشی و بردش سپاس
زمین بوس او کرد زاندازه بیش | بخشنودی آمد بماوای خویش
می ناب میخورد بر بانگ رود | فلک هر زمان میرساندش درود
چو سرمست شد از گوارنده می | گل از آب گلگون برآورده خوی
شه روسیان را بر خویش خواند | سزاوارتر جایگاهی نشاند
ز پای وز دست آهن انداختش | ز منسوج زر خلعتی ساختش
بمولائیش حلقه در گوش کرد | بر و کین رفته فراموش کرد
دگر بندیان را ز بیداد بند | بخلعت برآراست کردار جمند
بفرمود کارند نوشابه را | بتنها نخورد آن سخنپان باده را
بفرمان شه کرد رومی شتاب | رسانید مه را بران آفتاب

همان لعبتان پسندیده را ‏ همان روز و شب پسندیده را

برآراست نوشابه را چون بهار ‏ بپوشید نیهای گوهر نگار

بسی گنج و اوشش به تاراج روس ‏ دگر باره آراسته چون عروس

شبی چند می خورد با او به کام ‏ چو شد نوبت کامرانی تمام

دوای ملک را بداد و داد دست ‏ دوال دوالی بران عقد بست

چو پیرایهٔ گوهری داد شان ‏ قرار زناشوهری داد شان

ببردع فرستادشان بی گزند ‏ که تا برکشند آن بنا را بلند

برای عمارت بران رخت گاه ‏ بسی مال شان داد جز برگ راه

چو ترتیب ایشان بواجب شناخت ‏ سران سپه را یکایک نواخت

شه روس را نیز با طوق و تاج ‏ رها کرد و بنهاد بروی خراج

چو روسی به شهر خود آمد درخت ‏ دگر بار خرم شد از تاج و تخت

نه پیچید زان پس سر از داد او ‏ همه سال می خورد بر یاد او

شب و روز خسرو دران مرغزار ‏ گهی عیش میکرد گاهی شکار

بزیر سهی سرو و بید و خدنگ ‏ می لعل میخورد بر بانگ چنگ

چو خوش دید دل را خوشی مینمود | بآن دلکشی دلخوشی می فزود
جوانی و شاهی و بخت بلند | چرا خوش نباشد دل هوشمند
بیا ساقی آن آب آتش خیال | در افگن درین کهرباگون سفال
گوارنده آبی که زین تیره خاک | بدو شاید اندوه را شست پاک

نشاط کردن سکندر بآن کنیزک دادهٔ شاه چین

شبی روشن از روز رخشنده تر | مهی ز آفتاب درخشنده تر
ز سر سبزی گنبد تابناک | زمرد شده لوح طفلان خاک
ستاره بران لوح زیباز سیم | نبشته بسی حرف امید و بیم
دبیری که آن حرفها را شناخت | درین غار با غول منزل بساخت
بشغل جهان رنج بردن چه سود | که روزی بکوشش نباید فزود
جهان غم نیرزد بشادی گرای | نه از غم بنا کرده اند این سرای
جهان از پی شادی و دلخوشی ست | نه از بهر بیداد و محنت کشی ست
درینجای سختی نگیریم سخت | درینجای بی بن برآریم رخت

مئے شادی آور بہ شادی نہیم ز شادی نہادہ بہ شادی دہیم
چو دی رفتہ فردا بیاید پدید بشادی یک امشب بباید خرید
چنان بہ کہ امشب تماشا کنیم چو فردا رسد کارِ فردا کنیم
غمِ نامدہ خورد نتوان بزور کہ پیش از اجل رفت نتوان بگور
مکن جز طرب در مے اندیشۂ پدید است بازار ہر پیشۂ
چہ باید بخود بر ستم داشتن ہمہ سال خود را بہ غم داشتن
چہ پیچیم درین عالمِ پیچ پیچ کہ آیندہ و رفتہ ہیچ ست و ہیچ
گریزیم ازین کوچہاے رحیل ازان پیش کافتیم در پاے پیل
بیا تا خوریم آنچہ داریم شاد درم بر درم چند باید نہاد
خوریم آنچہ از ما پسِ ما خورند بریم آنچہ از ما بہ غارت برند
اگر بردہ خواہی چنان مایہ بر کہ بردند پیشینگانِ دگر
اگر ترسی از رہزن و باج خواہ کہ غارت کنند آنچہ بینند براہ
بدرویش دہ آنچہ داری نخست کہ آنگاہ درویش را کس نجست
چہ زیرک شد آن مردِ دینار سنج کہ ویرانہ را ساخت ماواے گنج

[illegible]

نه بینی که ده یک ستان خراج ‌‌ ‌ به دهلیز درویش آرند باج
چو تاریخ یک روزه دارد جهان ‌‌ ‌ چرا گنج صد سال داری نهان
بیا تا نشینیم و شادی کنیم ‌‌ ‌ شبی در جهان کیقبادی کنیم
یک امشب ز دولت ستانیم داد ‌‌ ‌ ز دی وز فردا نیاریم یاد
ز سیم و ز آنها کزو سود نیست ‌‌ ‌ کزین پیشه اندیشه خشنود نیست
بر آنچه آدمی را بود دسترس ‌‌ ‌ بکوشیم تا خوش بر آید نفس
بیچاره دل خویشتن خوش کنم ‌‌ ‌ نخچند آنکه تن نقل آتش کنم
دمی را که سرمایهٔ زندگی ست ‌‌ ‌ به تلخی سپردن چه فرخندگیست
چنان برزن آیندم که دادش دهی ‌‌ ‌ که بادش برد گر به بادش دهی
فدا کن غم خوشدلی را بهیچ ‌‌ ‌ که ارزان بود دل خریدن بهیچ
زهر درم تند و بدخو مباش ‌‌ ‌ تو باید که باشی درم گو مباش
مشو در حساب جهان سخت گیر ‌‌ ‌ که هر سخت گیری بود سخت میر
بآسان گزاری دمی می شمار ‌‌ ‌ که آسان زید مرد آسان گذار
شبی فرخ و ساعتی ارجمند ‌‌ ‌ بود شادمانی درود و پسند

گزارش چنین میکند جوهری — سخن را بیاقوت اسکندری
چو اسکندر آن شب به مهر تمام — بیاد لب دوست پر کرد جام
بنوشین لب آن جام را نوش کرد — ز لب جام را حلقه در گوش کرد
نشسته بکردار سرو جوان — که گه لاله ریزد گهی ارغوان
ز عنبر خطی بر گل آمیخته — بدان گل جهان آب گل ریخته
هم از فتح دشمن دلش شاد بود — هم از دولتش خانه آباد بود
طلب کرد یار دلارام را — پری پیکری نازک اندام را
ز نامحرمان کرد خرگه تهی — سماع و سرود آور خرگهی
بتی فرق گیسو بر آراسته — مرادی بصد آرزو خواسته
لب از نار دانه دلاویز تر — زبان از طبرزد شکر ریز تر
دهانی و چشمی به اندازه تنگ — یکی راه دل زد یکی راه جنگ
سر آغوش گیسوی عنبر فشان — رسن وار در عطف دامن کشان
طرازنده مجلس و بزم گاه — نوازنده چنگ در بزم شاه
بفرمان شه چنگ را ساز کرد — در درج گوهر ز لب باز کرد

که از شادی امشب جهان نوسیت | همه شادی از دولتِ خسرویست
هنگامِ گل خوش بود روزگار | بخندد جهان چون بخندد بهار
چو خورشید روشن بر آید به اوج | ز روشن جهان برزند نور موج
صبا[1] چون در آید به دیباگری | زمین رومی آرد هوا ششتری
گلِ سرخ[2] چون کله بندد به باغ | فروزند ز هر غنچه صد چراغ
سکندر چو پیروزی آرد بجنگ | نه زیبا بود آینه زیر زنگ
چو کیخسرو از مے شود جام گیر | چرا جام خالی بود در سریر
ملک گر ز جمشید بالاتر است | رخِ من ز خورشید زیباتر است
شه ار شد[3] فریدونِ زرینه کفش | بفتحش منم کاویانی درفش
شه ار چون سلیمان شود دیو بند | مرا در جهانست دیوانه چند
شه ار کیقبادِ بلنداختر است | مرا افسر از مشک و از عنبرست
شه ار هست کاوس فیروزه تاج | ز من بایدش خواستن تخت عاج
اگرچه کمندِ جهانگیر شاه | فتاد است در گردنِ مهر و ماه
شه ار ملک عالم گرفت اے شگفت | من آن را گرفتم که عالم گرفت

[1] وزن صبا چون در آید ... مراد از رومی دیبای رومی است و از ششتری دیبای ششتری ... ۱۲
[2] ... [3] ...

کمندے من از زلف بر سازمش | بترسم بہ گردن در اندازمش

گر او را کمندے بود ماہ گیر | مرا ہم کمندے بود شاہ گیر

گر او ناوک انداز واز دور دست | مرا غمزۂ ناوک انداز ہست

گر او حربہ دارد بہ خون ریختن | من از غمزہ خون دانم انگیختن

گر او قصد شمشیر بازی کند | زبانم بشمشیر بازی کند

گر او لختے از زر بدارد بہ دوش | دو لخت است زلفین من گرد گوش

گر او را یکے طوق بر سر کسبت | مرا ہین کہ دہ طوق در غبغب است

گر آید ون کہ یاقوت او کانی است | مرا لب چو یاقوت رمانی است

گر او حقّہا دارد از لعل پُر | مرا حقّہ ہست از لعل و دُر

گر او چرخ را ہست انجم شناس | مرا انجم چرخ دارند پاس

گر او را علم ہست بالاے سر | مرا صد علم ہست بیرونِ در

گر او شاہ عالم شد از سروری | منم شاہِ خوبان بہ جان پروری

چو برقع بر اندازم از روے خویش | بگیرم جہان را بہ یک موے خویش

چو بر ہم کشم گیسوِ عنبرین | بگیسو کشم ماہ را بر زمین

چو تنگ شکر در عقیق آورم / ز لب پسته شراب رحیق آورم

رحیقم به رقص آورد آب را / عقیقم مفرح دهد خواب را

ز مه طوق خواهی ببین غبغبم / ز فندق نمک خواهی اینک لبم

بدین قند گویا شکرخندیست / درین نوش بین چون شکرقندیست

اگر کیمیا سنگ را زر کند / نسیم من از خاک عنبر کند

سهیل یمن تاب را با ادیم / همان شد که بوی مرا با نسیم

بچشمی دل خسته بریان کنم / بچشم دگر غارت جان کنم

ازین سو کنم صید بنوازمش / وزان سو به دریا در اندازمش

فریبم به درمان و سوزم به درد / منم کین کنم جز من این کس نکرد

اگر راهبم بیند از راه دور / برو سجده چون هیربد پیش نور

دگر زاهدی باشد از خاره سنگ / به رقصش درآرم به یک بانگ چنگ

کنم سیمکاری که سیمین تنم / وگر قفل گنجینه را نشکنم

در باغ مارا که شد ناپدید / بجز باغبان کس نداند کلید

رطبهای تر گرچه دارم بسی / نه بیند بجز خار خشکم کسی

گلابم ولی درد سر میدهم | نمک خواه خود را جگر میدهم

مگر دید شب ترکی روی من | که چون خال من گشته هندوی من

مگر ماهِ نو کان هلالی کند | باتیدِ من خانه خالی کند

چو زلفم در آید به بازی گری | بدام آورم پای کبکِ دری

بناگوشم ار بر گشاید نقاب | دهانِ گلِ سرخ گردد پر آب

زنخ را چو بر سازم از زلف بند | بآبِ معلق در آرم کمند

چو پیدا کنم لطف اندام را | سرین بشکنم مغز بادام را

چو ساعد گشایم ز بازوی نرم | سمن را ورق در نوردم ز شرم

شکر چاشنی گیرِ نوشِ منست | قمر حلقه در گوش گوشِ منست

دهانم گرو بست با مشتری | گرو برد ازو اینک انگشتری

شرابی که با گل خورم نوش باد | مرا یاد و گل را فراموش باد

یک افسون ز چشمم به بابل رسید | کزو آمد آن جادوئیها پدید

ز جعدم یکی بوی در چین گذشت | کزو خشک شد ناف آهو بدشت

چو حلقه کنم زلف طرف گوش | هزاران دلِ رفته بینی ز هوش

بیان تا

کرشمه چو در چشم مست آورم
صد از دست رفته به دست آورم

دلی را که سر سوی راه افگنم
بتابم زنخ تا به چاه افگنم

ز موئی به عاشق دهم طوق و تاج
به بوسه ز خلخ ستانم خراج

بسلطانئی چین نهم مهر موم [۵۱]
زنم پنج نوبت به تاراج روم

جگر گوشهٔ چینیانم به خال
چراغ دل رومیانم به فال

طبرزد دهم چون شوم خواب خیز [۵۲]
طبرخون زنم چون کنم غمزه تیز

لبم لعل را کارسازی کند
خیالم بخورشید بازی کند

مغ دیر سیمین صنم خواندم
صنم خانهٔ باغ ارم خواندم

چو شد نار پستانم انگیخته
ز بستان دل نار شد ریخته

ز نارم که نارنج نوروزیست [۵۳]
کرا بخت دولت کرا روزیست

مبارک درختم که بر دوستم
بر آور گلم گرچه در پوستم

من و آب سرخ و سر سبز شاه
جهان گو فروشو به آب سیاه

برانم که دستان به کار آورم
چو چنگ خودش در کنار آورم

گهی بوسه بر چشم مستت دهم
گهی زلف خود را به دستت دهم

۵۱ قوله بسلطانی چین نهم الخ مراد مهر موم نقش موم است که بخوبی بر روم نقشبند [illegible]
۵۲ قوله طبرزد دهم چون الخ [illegible] آب [illegible] طبرزد [illegible] ای ملاک سازم
۵۳ قوله ز نارم الخ مراد از نارنج نوروزی نارنجی است که درخشش نوروزی [illegible]

[illegible]

بشرطی کنم جانِ خود جای او — که هرگز نتابم ز سر پای او
چنان خسپم از بهرِ آن آفتاب — که سر در قیامت برآرم ز خواب
گر آبیست کو زندگانی دهد — دگر سایهٔ کو جوانی دهد
کند وصلِ من زندگانی دراز — جوانی دهم چون درآیم به ناز
سکندر بحیوان خطا میرود — من اینجا سکندر کجا میرود
اگر راه ظلمات میبایدش — سرِ زلف من راه بنمایدش (بایدش)
دگر ز آنکه جوید ز یاقوت رنگ — همان آورد آبِ حیوان بچنگ (خواهی)
لبِ من که یاقوت رخشان دروست — بسی چشمهٔ آبِ حیوان دروست
جهان خسروا چند گردن کشی — بر این آبِ حیوان مشو آتشی
پریرویم و چون پری در پرند — چو دل بستهٔ در پری دل مبند
مرا با تو در بار بستن مباد — شکن باد و لیکن شکستن مباد
بس این سنگ سخت از دل انگیختن — بنازک دلان در نیامیختن
مکن ترک ای میلِ من سوی تو — که ترکِ توام بلکه هندوی تو
بآیین آسمانی زمینِ توام — ز چینیم و لیکن در چینِ توام

گل من گلِ سایه پرور نیست / که سایه نخور خورشید درخور نیست

چو من میوه در سایه خانه بس / که ناخوش بود میوهٔ سایه رس

مرا خود تو ریحان خوشبوے گیر / ز ریحان بود خانه را ناگزیر

رها کن به نخچیر این کبک باز / بترس از عقابانِ نخچیر ساز

رطب کو رسیده بود بر درخت / به سستی رسد گر نگیریش سخت

نیابی ز من بِہ جگر خوارۂ / شکر خوارہ نہ شکر پارۂ

چه دلها که خون شد ز خون خوردنم / چه خونها که ماندست بر گردنم

برابر شدم با شکر پارها / مرا بیش ازو بود بازارها

به آواز و چهره خوش و دلکشم / همان خوشتن همین خوش خوش اندر خوشم

چو ساقی شوم مے نباشد حرام / چو مطرب شوم نوش ریزم به کام

چو بر رود دستان کنم دست خوش / کنم مست وانگه شوم مست کش

بدو تر انگبین ولب بهیا کنم / درآغوش جان پرور بهانسم

ز ابرو و هم دیده را دلخوشی / چو در بر کشندم کنم دلکشی

من و نالهٔ چنگ نوشین مے / ز من عاشقان کے شکیبند کے

چو تو شهریارے بود یار من — چه باشد بجز خرّمی کار من

چو من نیست اندر جهان کس بکام — ازان نیست اندر جهانم بنام

چو برزد دلاویز چنگی بچنگ — چنین گوی از قند عنّاب رنگ

درآمد شه از مهر آن نوش و ناز — بآن جوزهٔ کبک چون جرّه باز

تذرو بهاری درآمد به غنج — برون آمد از مهد زرّین ترنج

سراپرده خالی و معشوق مست — عنان رفت یکباره دل را ز دست

شب خلوت و ماهروئے چنان — ازو چون توان درکشیدن عنان

گوزن جوان را در افگند شیر — بتاراجگاهش درآمد دلیر

بصید حواصل درآمد عقاب — بهمانے ماه رفت آفتاب

زمانے چو شکّر لبش میگزید — زمانے چو شکّر لبش مے مزید

ببر درگرفت آن سمن سینه را — زد از مهر بر داشت گنجینه را

نخورده مئے دید روشن گوار — یکی باغ دربسته پر سیب و نار

عقیقے نیازرده بر مهر خویش — نگینے بالماس ناکرده ریش

نچیده گلے خار بر چیده — بجز باغبان هرو نادیده

از آن گرمی آتش افزون شدن | ز جوشنده خون خواست بیرون شدن
ز شیرین زبان شکر انگیختند | چو شیر و شکر در هم آویختند
بهم در خزیده دو سرو بلند | به بادام روغن در افتاد قند
دو تن هر دو چون لام الف خم زده | دو حرف از یکی جنس در هم زده
دو عاشق دو لؤلؤ و مرجان شدند | همه هر دو چون مار پیچان شدند (بشادی)
چو لؤلؤی ناسفته زان لعل سفت | هم آسوده لؤلؤ و هم لعل جفت
سکندر به آن چشمهٔ زندگی | بسی کرد شادی و فرخندگی
چنین چند شب را بشادی سپرد | وز آن مرحله رخت بیرون نبرد
بیا ساقی آن جام رخشنده می | بکف گیر با نغمهٔ نای و نی
مئی کو به فتوای می‌خوارگان | کند چارهٔ کار بیچارگان

رفتن سکندر بتلاش آب حیوان

چو بانگ خروس آمد از بارگاه | جرس در گلو بست هارون شاه (بارگاه)
دو ال دهل زد در آمد به جوش | ز منقار مرغان برآمد خروش

پرستش کنان خلق برخاستند / پرستشگری را بیاراستند
شه از خواب نوشینه سر برگرفت / نیایشگری کردن از سر گرفت
به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد / بران پرورش عالم آباد کرد
چو آورد شرط پرستش بجای / بشغل می و مجلس آورد رای
گهی خورد می بر نواهای رود / گهی داد بر نیک مردان درود
بگلگون می تازه همچون گلاب / ز سر در ربود از دو دیده خواب
در لهو بگشاد بر همدمان / ز شور و ز غوغای نامحرمان
سخن میشد از هر دری در نهفت / کس افسانهٔ بی شگفتی نگفت
یکی قصه گفت از خراسان و غور / کز انجا توان یافتن زر و زور
یکی از سپاهان دری کرد یاد / که گنج فریدون از آنجا کشاد
یکی گفت قیصور به زین دیار / که کافور و صندل دهد بیشمار
یکی داستان زد به خوارزم و چین / که مشکش چنین است و دیبا چنین
یکی گفت هندوستان بهتر است / که هیزم همه عود و گل عنبر است
وران انجمن بود پیری کهن / چو نوبت باو اندر آمد سخن

همیدون زبان بر شگفتی گشاد / چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد

که از هر سواد آن سیاهی به است / که آبی درو زندگانی ده است

بگنجِ گران عمر خود بر سنج / که خاکست بر گنج و حمّالِ گنج

چو خواهی که مانی بسی روزگار / سر از چشمهٔ زندگانی برآر

کز آن آب صافی بسی سال خورد / به بینی بدهر اندران کس نخورد

شدند انجمن با سرافگندگی / که چون در سیاهی بود زندگی

سکندر بدو گفت کای نیکمرد / مگر کان سیاهی بر آن آب خورد

سوادِ حروفست دست آزمای / همان آبِ او معنیِ جانفزای

دگرنه که بینید زمینِ سیاه / همه چشمه کز مرگ دارد نگاه

دگر باره پیرِ جهاندیده گفت / که بیرون ازین مرزهای نهفت

حجابیست در زیرِ قطبِ شمال / درو چشمهٔ پاک ز آبِ زلال

حجابی که ظلمات شد نام او / روان آبِ حیوان ز آرام او

هر آنکس که زو آبِ حیوان خورد / ز حیوان خورانِ جهان جان برد

اگر باورت ناید از من سخن / بپرس از دگر زیرکانِ کهن

[illegible]

ملک را از تشویش آن گفتگوی | پدید آمد اندیشهٔ جست و جوی
بپرسید از و کان سیاهی کجاست | نماینده بنمود کز دست راست
زمانا به آن بوم راه اندکیست | از این ره که پیودی از ده یکیست
چو شه دید کان چشمهٔ خوشگوار | بظلمت توان یافتن صبح وار
در بارگه سوی ظلمات کرد | بر افتن سپه را مراعات کرد
چو شد منزلی چند در کار دید | ز لشکر بسی خلق بیمار دید
جهانی روان دید لشکرگهش | جهانی دگر خاص بر درگهش
زمانه ز لشکر در آن کوچ گاه | به بازار محشر همی ماند راه
بسوی شیر مرغ از عنان تافتند | به بازار لشکرگهش یافتند
بهر خشکساری که خسرو رسید | بباریدی باران گیا بر دمید
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد | صبوری در آن تاختن پیشه کرد
یکی غار که بود نزدیک دشت | که لشکرگه خسرو آنجا گذشت
بنه هر چه با خود گران داشتند | بنزدیک آن غار بگذاشتند
از آن جمع کانجا شده جاگیر | شد آن بوم ویران عمارت پذیر

بنِ غار خواندش نگهبانِ دشت بنام آن بنِ غار بلغار گشت
کسانیکه سالارِ آن کشور اند زهی دادهٔ شاه اسکندر اند
چو شه دید کان لشکرِ بیقیاس دران ره نباشند منزل شناس
تنی چند بگزید عیّار وش کماندار سختی کش و سخت کش
دلیر و تنومند و سخت استخوان شکیبنده و زورمند و جوان
بفرمود تا هیچ بیمار و پیر نگردد دران راه جنبش پذیر
که پیرِ کهن گر بود سالخورد ز دشواریِ منزل آید به درد
نشستند پیران جوانان شدند رهِ دور بی راه دانان شدند
جهان خسرو از مردمِ آن دیار طلب کرد کار آگهی هوشیار
بره بردنِ لشکرش پیش داشت دو منزل بهر منزلی میگذاشت
همه توشهٔ[له] ره ز شیرین و شور روان کرد بر پشتِ اسپ و ستور
دو اسپه[ه] سپه سوی ظلمات راند بران ماندگان نایبی را نشاند
باندرز گفتش همان گفتنی که جای چنین نیست ناخفتنی
چو یک ماه ره رفت سوی شمال گذرگاه خورشید را گشت حال

له قوله ... توشه ... و ... شیرین و شور ... عبارت است از چیزهای شیرین و تلخ که ... همراه گرفته باشند ۱۲

ه قوله دو اسپه ... آنکه ماندگان از شدت ... بیماری و پیری ... در بلغار مانده بودند ۱۲

ز قطب فلک روشنائی نمود — برآمد فرو شد به یک لحظه زود

بجائی رسیدند کز آفتاب — ندیدند بیش از جهانی بر آب

چنان اندر لشکر همه بر شتاب — که مرکش همی رفت و صحبت ایاب

خط استوا بر افق سر نهاد — میانجی به قطب شمال ایستاد

زمین از هوا روشنائی نمود — حجاب سیاست سیاهی نمود

سوی عطف گاه زمین تاختند — دران سایبان رایت افراختند

زیکسو سیاهی برآورده حرف — دگر سو گذر بسته دریای ژرف

همه بر در این رهبر هوشمند — بیک سو پرگار چرخ بلند

چو گشت اندک اندک ز پرگار دور — بهر دوری دورتر گشت نور

چنین تا گذرگه بجائی رسید — که یکباره شد روشنی ناپدید

سیاهی پدید آمد از کنج راه — جهان خوش نباشد که گردد سیاه

فرو ماند خسرو که تدبیر چیست — نماینده رسم این راه کیست

سگالش نمودند کار آگهان — که هست این سیاهی حجاب نهان

درون رفت شاید بهر سان که هست — بباز آمدن راه که آرد به دست

مرکش

[illegible]

بسیچ چاره گری هر کسی تافت / بسامان چاره کسی ره نیافت

چو آمد شب آن نیم روشن دیار / سیه شنگ بر عود کرد اختیار

بر آشفت گردون چو زنجیریی / بزنگی بدل گشت کشمیریی

شد آن راه از موی باریکتر / ز تاریکی شام تاریکتر

به بنگاه خود هر کسی رفت باز / در اندیشه آن شغل را چاره ساز

نبرده جوانی جوانمرد بود / که روشندلی مهرپرورد بود

پدر داشت پیری نود ساله / ز رنج تنش هر زمان ناله

در آن روز اول که فرمود شاه / که ناید ز پیران کسی سوی راه

جوانمرد بود از پدر ناشکیب / چو بیمار نالنده از بوی سیب

نگهداشت آن پیر فرتوت را / چو دلگیر کسان سرخ یاقوت را

بصندوق زادش نهان کرده بود / بفرخ ره آوردش آورده بود

در آن شب که از راه بر گشتگی / در آمد به اندیشه سر گشتگی

جوان آن در بسته را باز کرد / وزین در سخن با وی آغاز کرد

که زین آمدن شه پشیمان شده است / ز سختی کشی سست پیمان شده است

ز تاریکی آمد دلش را هراس | که هنجار خود را ندارد قیاس
تواندرون رفت بی رهنمون | برون آمدن را نداند که چون
جوانمرد را پیر دیرینه گفت | که هست اندرین پرده راز نهفت
چو هنگام رفتن رسد شاه را | بدان تا برون آورد راه را
یکی مادیان بایدش تندرست | که زادن همان باشد او را نخست
چو زاده شود کرهٔ بادپای | سرش باز بُرّند خالی بجای
همانجا که باشد بریده سرش | نپوشند تا بنگرد مادرش
دل مادیان زو به تاب آورند | وزانجا به رفتن شتاب آورند
چو آید گه بازگشتن ز راه | بود مادیان پیشرو بر سپاه
بپوید سوی کرهٔ نغز خویش | برون آورد ره به هنجار خویش
از آن راه بی رهنمون آمدن | بدین چاره شاید برون آمدن
جوان کین حکایت شنید از پدر | به چاره گری رشته را یافت سر
سحرگه که مشکین پرند طراز | به دیبای عودی بدل گشت باز
نفرسود شه تا نقیبان بار | بهر کس گفتند این سخن آشکار

که شه جستجوئی کند رهنمون / که چون آید از پرده راهی برون
بیایند بر شاه گیتی فروز / ازین تیره شب بر نمایند روز
یکایک یلان حمله برخاستند / برفتاری شاه بشتافتند
شهنشاه بنشست با انجمن / برفتن شده هر یکی رای زن
بهر گونه چاره می ساختند / دگرسان فسونی برانداختند
شه افسون هر کس خریدار نی / در چاره هر کس پدیدار نی
جوانی خردمند و آهسته رای / سخن راند زاندیشهٔ رهنمای
حدیثی که از پیر دانا شنید / بچاره گری کرد شه را پدید
چو بشنید شه دلپذیر آمدش / بنزد خرد جای گیر آمدش
بدو گفت کازاده مرد جوان / چنین رای از خورد زن چون توان
تو این دانش از خود نیندوختی / بگو راست تا از که آموختی
اگر گفتنی آباد گردی به گنج / وگرنه به کز گفتن آئی به رنج
جوان گفت گر زینهارم دهی / کنم محمل از بار هودج تهی
بدو گفت شه دادمت زینهار / بگو راست گر خود شوی رستگار

جوان گفت میگویمت راست راست — که این دانش از رای بابای ماست

شهنشه چو فرسود در روزِ سخت — که ناید به ره پیرِ نا تندرست

پدر داشتم پیرِ دیرینه سال — ز گردون بسی یافته گوشمال

من از شفقتِ پیر بابای خویش — فراموش کردم محابای خویش

بپوشیدگی با خود آوردمش — نه بد بود گرچه بد آوردمش

سخنهای ره رفتنِ شاه دوش — رسانیدم او را یکایک بگوش

به تعلیم او دل برافروختم — چنین چارهٔ زو در آموختم

شه از بهر آن رهنمون در نهفت — برافروخت کین نکته نغز گفت

جوان گرچه شاهِ دلیران بود — که در چاره محتاج پیران بود

کدو گر به نو شاخ بازی کند — به شاخ کهن سرفرازی کند

جوان گر به دانش بود بی نظیر — نیاز آیدش هم به گفتارِ پیر

ق

درین گفتگو بود شاهِ جهان — که آن مرد وحشی ز در ناگهان

در آمد بیاورد نزدیکِ شاه — یکی پشته وار از سمورِ سیاه

وز آن هر یکی قندزی نام تر — بجوهر یک از یک خوش اندام تر

چو شد نزد او اختر بیدار گشت — دگر ره ز شه ناپدیدار گشت

به تاریکی اندر نهان کرد رخت — عجب ماند شه اندران کار سخت

باندیشه بر روشنائی نمای — دو اسپه سوی ظلمت آورد رای

بفرمود تا مادیانی چو باد — کز آبستنی باشدش وقت زاد

بیارید زانگونه کان پیر گفت — شود زاده باد با خاک خفت

چو کردند کاری که فرمود شاه — سوی آب حیوان گرفتند راه

بیا ساقی آن آب ظلمات رنگ — بجوی و بیار آب حیوان بچنگ

بدان آب روشن بصر کن مرا — وزین زندگی زنده تر کن مرا

رفتن سکندر در ظلمات بطلب آب حیات

درین فصل فرسنخ زن نو تا کهن — ز تاریخ دهقان سرایم سخن

گزارنده دهقان چنین در نوشت — که اول شب از ماه اردی بهشت

سکندر به تاریکی آورد رای — که خاطر به تاریکی آید بجای

نه بینی که زین قفل زرین کلید — ز تاریکی آرند جوهر پدید

کسی کآب حیوان کند جای خویش — سر دیگر حجابی برآرد ز پیش

نشیننده حوضهٔ آب گیر — بلی گر حجابی ندارد گزیر

سکندر چو آهنگ ظلمات کرد — عنایت به ترک مهمات کرد

عنان کرد سوی سیاهی رها — نهان شد چو مه در دم اژدها

چنان داد فرمان در آن راه نو — که خضر پیمبر بود پیش رو

ستابنده خنگی که در زیر داشت — بدو داد کو زهرهٔ شیر داشت

بدان تا بران ترکتازی کند — سوی آبخور چاره سازی کند

یکی گوهرش داد اندر مغاک — که آب آزمودن شدی تابناک

بدو گفت کین ره ز پیش و پس — قوی رهبری نیست بیش از تو کس

جریده بهر سو عنان تاز کن — به هشیار مغزی نظر باز کن

کجا آب حیوان بدارد فروغ — که رخشنده گوهر نگوید دروغ

بخور چون تو یابی به نیک اختری — نشان ده مرا تا ز من برخوری

به فرمان شه خضر خضرا خرام — به آهنگ پیشینه برداشت گام

ز منهجار لشکر به یکسو فتاد — نظر تازه و همت بهر سو گشاد

نایده ۱۲

چو بسیار جست آب را در نهفت | نمی‌شد لب تشنه با آب جفت

فروزنده گوهر ز دستش بتافت | فرو دید خضر آنچه می‌جست یافت

پدید آمد آن چشمهٔ سیم رنگ | چو سیمی که پالاید از ناف سنگ

نه چشمه که آن این سخن دور بود | وگر بود هم چشمهٔ نور بود

ستاره چگونه بود صبحگاه | چنان بود چون صبح باشد پگاه

بشب ماه تا کاسته چون بود | چنان بود کز مه برافزون بود

ز جنبش نشد یکدم آرامگیر | چو سیماب بر دست مفلوج پیر

ندانم که از پاکی پیکرش | چه مانندگی سازم از جوهرش

نیاید ز هر جوهر آن نور و تاب | هم آتش توان خواندن او را هم آب

چو با چشمه خضر آشنائی گرفت | بدو چشم او روشنائی گرفت

دلش گشت شادان بصافی زلال | که از دیدنش شد دگرگونه حال

فرود آمد و جامه برکند چست | سر و تن بدان چشمهٔ پاک شست

وزو خورد چندانکه پرکار شد | حیات ابد را سزاوار شد

همان خشک را شست و سیراب کرد | می ناب در نقرهٔ ناب کرد

۱ قوله پدید آمد آن ... در نسخه ... پالودن و پالا بیشتر را بمعنی صاف کردن نوشته‌اند و این جا این معنی درست نمیشود لهذا اگر شارحین آن را بمعنی لازم گرفته‌اند یعنی صاف شدن و ... بجای پالاید بر آید نوشته‌اند ۱۲

۲ قوله همان خشک ... در ... نقره ... صحرا ... خالص

نشست از بر خنگ صحرانورد | همی داشت دیده بران آبخورد

که تا چون شه آید به فرخندگی | بگوید که هان چشمهٔ زندگی

چو در چشمه یک چشم زد بنگرید | شد آن چشمه از چشم او ناپدید

بدانست خضر از سر آگهی | که اسکندر از چشمه ماند تهی

ز محرومی او نه از خشم او | نهان گشت آن چشمه از چشم او

درین داستان رومیان کهن | بنوعی دگر گفته اند این سخن

که الیاس با خضر همراه بود | دران چشمه کو بر گذرگاه بود

چو بایکدگر هم درود آمدند | بدان آب چشمه فرود آمدند

گشادند سفره بران چشمه سار | که چشمه کند خوردرا خوشگوار

بران نان که بویاتر از مشک بود | نمک یافته ماهیی خشک بود

ز دست یکی زان دو فرخ جمال | در افتاد ماهی به آب زلال

بپیچید در آب فیروزه رنگ | که تا ماهیی رفته آرد به چنگ

چو ماهی بسنگ آمدش زنده بود | پژوهنده را فال فرخنده بود

بدانست کان چشمهٔ جانفزای | به آب حیات آمدش رهنمای

بخورد آب حیوان به فرخندگی | بقای ابد یافت در زندگی
همان یار خود را خبردار کرد | که او نیز خورد آب زان آبخورد
شگفتی نشد کاب حیوان گهر | کند ماهئ مرده را جانور
شگفتی در آن ماهئ مرده بود | که بر چشمهٔ زندگی ره نمود
ز ماهی و آن آب گوهرفشان | دگر داد تاریخ تازی نشان
که بود آب حیوان دگر جایگاه | مجوسی و روسی غلط کرده راه
گر آبیست روشن درین تیره خاک | غلط کردن آب خوردش چه باک
چو الیاس و خضر آبخور یافتند | ازان تشنگان روی برتافتند
ز شادابی کام آن سرگذشت | یکی شد به دریا یکی شد به دشت
زیک چشمه رویا شده دانه شان | دو چشمه شده آسیاخانه شان
سکندر به امید آب حیات | همی کرد در رنج و سختی ثبات
سر خویش را سبزی از چشمه جست | که سیراب تر سبزه از چشمه رست
چهل روز در جستن چشمه راند | بر و سایه افگند و در سایه ماند
مگر کربی در دل تنگ داشت | که بر چشمه و سایه آهنگ داشت

چو چشمه نه سایه رسد بلکه نور ‌‌ ولی کم فتد سایه از چشمه دور
اگر چشمه را سایه بودی صواب ‌‌ کجا سایه با چشمهٔ آفتاب
چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار ‌‌ چرا زیر سایه شد آن چشمه سار
بلی چشمه را سایه بهتر ز گرد ‌‌ که آن هست سوزنده وین هست سرد
فرو ماند خسرو دران سایه گاه ‌‌ چو سایه شده روز بر وی سیاه
بامید آن کاب حیوان خورد ‌‌ که هر کس که بینی غم جان خورد
ازان ره که او عمر پرداز گشت ‌‌ چو نومید شد عاقبت باز گشت
دران غم که تدبیر چون آورد ‌‌ کزان سایه خود را برون آورد
سروشی دران رهش آمد به پیش ‌‌ بمالید بر دست او دست خویش
جهان گفت یکسر گرفتی تمام ‌‌ نشد سیر مغز از هوسهای خام
بدو داد سنگی کم از یک پشیز ‌‌ که این سنگ را دار با خود عزیز
دران کوشش از نیکخانه سنگ بست ‌‌ ازان ‌‌ که هم سنگ این سنگ آری بدست
همانا کز آشوب چندین هوس ‌‌ بهم سنگ این سیر گردی و بس
ستد سنگ ازو شهریار جهان ‌‌ سپارنده سنگ ازو شد نهان

[illegible]

این سنگ بدست آری [illegible] سنگ است ازان [illegible] بیرون [illegible] ۱۲

ستابنده میشد دران تیرگی | خطر در دل و در نظر خیرگی

یکی هاتف از غیب آواز داد | که روزی بهر کس خطی باز داد

سکندر که جست آب حیوان ندید | خجسته بخضر آب حیوان رسید

سکندر به تاریکی آرد شتاب | ره روشنی خضر یابد بر آب

دگر هاتفی گفت کای اهل روم | فروزنده کی شد این مرز و بوم (سنگ بوم)

پشیمان بود هر که بردار دش | پشیمان تر آنکس که بگذار دش

ازان هر کس افگند در رخت خویش | باندازهٔ طالع بخت خویش

نگفتی بسی دیدشه در نهفت | که نتوان ازان ده یکی باز گفت

حدیثی سرافیل و آواز صور | نگفتم که ره میشد از راه دور

چو گویندهٔ دیگران کان گشاد | اساسی دگر باز نتوان نهاد

چو با چشمهٔ شاه آشنائی نیافت | سوی چشمهٔ روشنائی شتافت

سپه نیز بر حکم فرمان شاه | بباز آمدن بر گرفتند راه

همان پویه در راه نوشد که بود | همان هاویان پیشرو شد که بود

چهل روز دیگر چو رفت از شمار | پدید آمد آن تیرگی را کنار

یا نعره پاهوش از قاعده دور می ... همان تقریر سابق است و دیگر خالی از ضعف نیست ۱۲

برون آمد از زیر ابر آفتاب / ز بے آبی اندام خسرو تباب

دوید از پے آنچه روزی نبود / چو روزی نباشد دویدن چه سود

به دنبال روزی چه باید دوید / تو بنشین که خود روزی آید پدید

یکے تخم کارد یکے بدرود / همایون کسے کو ازین بر خورد

نشاید همه کشتن از بهر خویش / که روزی خورانند از اندازه بیش

ز باغی که پیشینگان کاشتند / پس آیندگان بهره برداشتند

چو کشته شد از بهر ما چند چیز / ز بهر کسان ما بکاریم نیز

چو در کشتکار جهان بنگریم / همه ده کشاورز یک دیگریم

بیا ساقی آن مے که او دلکش است / بمن ده که مے در جوانی خوش است

مگر چون در آن مے دهان تر کنم / بدو بخت خود را جوان تر کنم

بیرون آمدن سکندر از تاریکی

چو بیدارے بخت شد رهنمون / ز تاریکی آمد سکندر برون

چنان رهبری کرد آن مادیان / که نامد چپ و راستی در میان

بران خطه روز نخستین گذشت — چو پرگار بود آخرش باز گشت

چو اقبال شد شاه را کارساز — بر و شستن جهان برون برد باز

سوی لشکر آمد عنان تافته — مراد طلب کرده نایافته

بیفتاد ازان تاب و تب تافتن — که روزی به قسمت توان یافتن

نرنجید گر ره به حیوان نبرد — که در راه حیوان چو حیوان نمرد

چو اندوه آید مشو ناسپاس — ز محکم تر اندوه اندر هراس

برهنه ز صحرا به صحرا شدن — به از غرقهٔ آب دریا شدن

برنجد سر از درد سرهای سخت — نه ز انسان که از زخم شمشیر و لخت

نرنجد گلوئی که بی خون بود — خفه گردد از خونش افزون بود

بسی کار کز کار مشکل تر است — تن آسان کسی کو قوی دل تر است

چو دیدند لشکر ره آورد خویش — نهادند سنگی ره آورد پیش

همه سنگها سرخ یاقوت بود — کز و دیده را روشنی قوت بود

یکی راز کم گوهری دل به درد — یکی راز بد گوهری باد سرد

پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت — پشیمان تر آنکس که خود برنداشت

قوله برهنه ز صحرا بصحرا [illegible] بصحرا از صحرا بصحرا [illegible] است [illegible] دریا بصحرا [illegible] بصحرا رفتن به از آن است که غرقهٔ آب دریا گردد [illegible] از صحرا بصحرا [illegible] رفتن به از [illegible] و این چنان است [illegible] بر ساحل

[illegible] ایشان [illegible] آب دریا [illegible] است [illegible]

چو آسوده روی دو شه از شتاب ستد داد و دیرینه از خورد و خواب
بیاد آمدش حال آن سنگ خرد که پنهان بدو آن فرشته سپرد
ترازو طلب کرد و کردش عیار ز بسیار سنگش فزون بود بار
ز مثقال بیش آمد از من گذشت بسی سنگ بر داشت از کوه و دشت
بصد من گپانی بر افراختند در و سنگ هم سنگش انداختند
فزون آمد از وزن صد پاره کوه ز بر سختنش هر کسی شد ستوه
شنیدم که خضر آمد از دور و گفت که این سنگ با خاک سازند جفت
کف خاک با او چو کردند یار بهم سنگیش راست آمد عیار
شه آگاه شد زان نمودار نغز که خاکست و خاکش کند سیر مغز
یکی روز با خاصگان سپاه چو مینو یکی مجلس آراست شاه
غلامان زرین کمر گرد تخت چو سیمین ستون گرد زرین درخت
همه تاجداران روی زمین دران پایه گشتند زانو نشین
ز هر شیوه کان بود دل پذیر سخن میشد از گردش چرخ پیر
ز تاریکی آب حیوان بسی سخن در سخن میشد از هر کسی

[illegible]

[illegible]

زبان سپهر شاه بجای ... دارد ... استقامت ... سکون نون با پرخواند وزن درست آید و این بنای قافیه بر قافیه است ۱۲ ...

که گر زیر تاریکی آن آب هست | شتابنده را چون نیاید بدست
اگر نیست آن آب تیره خاک | چرا نامش از نامها نیست پاک
درین باب میشد سخنهای نغز | کز و روشنائی در آید به مغز
زپیران آن مرز بیگانه بوم | چنین گفت پیری به دانای روم
که شاه جهانگیر آفاق گرد | که چون آسمان شد ولایت نورد
گر از بهر آن جوید آب حیات | که از پنجهٔ مرگ یابد نجات
درین بوم شهریست آباد و بس | که هرگز نمیرد در آن هیچکس
کشیده در آن شهر کوه بلند | شده مردم شهر از و شهربند
بهر مدتی بانگی آید ز کوه | که آید نیوشنده را زان شکوه
بخواند ز مردم یکی را بنام | که خیز ای فلان سوی بالا خرام
نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر | نگردد یکی لحظه آرامگیر
ز بستی کند سوی بالا شتاب | به پرسندگان زو نیاید جواب
پس کوهسارا شود ناپدید | کس آن بند را می نداند کلید
گر از مرگ خواهد تن شه امان | بآن شهر شاید شدن بیگمان

شه از گفت آن مرد دانش پسیچ / فرو ماند بر جای خود پیچ پیچ

بکار آزمائی دلش تیز گشت / دران عزم رائش سبک خیز گشت

بفرمود کز زیرکان سپاه / تنی چند را سر در آید به راه

دران منزل آرام گاه آورند / سخن را درستی به شاه آورند

باندرزشان گفت کز آواز کوه / نباید که جنبد کسی زین گروه

اگر نام پیدا کند یا نشان / بران گفته کردند دامن کشان

مگر چون شود راه پاسخ دراز / برون آید از زیر آن پرده راز

نصیحت پذیران اندرز شاه / سوی شهر بی مرگ جستند راه

دران شهر با فرخی تاختند / بجای خوش آرام گه ساختند

خبرهاش از آشکار و نهفت / چنان بود کان مرد دیرینه گفت

بهر وقت آوازی از کوهسار / رسیدی به نام یکی زان دیار

نیوشنده چون نام خود یافتی / برغبت سوی کوه بشتافتی

چنان در دویدن شدی ناصبور / کزان گشتی بشمشیر دور

رقیبان شه چاره‌ها ساختند / نواهای آن پرده نشناختند

چو گردون گردنده لختی بگشت[۵] — فلک منزلی چند را در نوشت
ز پیکان[۶] شه گردش روزگار — یکی را برفتن شد آموزگار
از آن راز جویان نهپان پژوه — یکی را بخود خواند هاتف به کوه
سبک خواست آنکس که بشنید نام — سوی هاتف کوه شد شادکام
گرفتند وامانش یاران به چنگ — که در پویه بنمای لختی درنگ
نباید که پوینده شیدا شود — مگر راز این پرده پیدا شود
شتابنده را زان نمیداشت سود — فغان میزد و تیرگی می نمود
همی گفت چیزی که آید به کار — برفتن شده چون فلک بی قرار
رهانید خود را به صد زرق و سوز — شد آواره زایشان چو پرنده مور
بماندند یاران از و در شگفت — از و هر کسی عبرتی در گرفت
که زیرک تر از ما درین ترکتاز — نگر چون شد از ما و نگشاد راز
برین نیز چون مدتی درگذشت — نتابید خورشید بر کوه و دشت
بیامد دگر نوبتی در رسید — شد او نیز در نوبتی ناپدید
هراسنده گشتند زان داوری — نگر کس را نه کرد آسمان یاوری

قصدمایه مردم که ماندند باز — نخواندند زان لوح یک حرف باز

زبیرائیے خود بہ راه آمدند — وزان شهر نزدیک شاه آمدند

نمودند حالت که از ما بسے — سوی کوه شد باز نامد کسے

بهنگام رفتن درنگے نمود — نه امید باز آمدن باز بود

ندانم که آواز آن پرده چیست — نوازندهٔ ساز آن پرده کیست

چو ما راه این پرده نشناختیم — ازان پرده اینک برون تاختیم

و ما چند کس کرد بر کوه ساز — نیامد یکے رفته زان کوه باز

چو دیدیم کانشان گرفتند کوه — گرفتیم دشت آمدیم این گروه

چنینست خود گنبد تیز گشت — که گه کوه گیرند و گاه دشت

سکندر چو راز رقیبان شنید — رهے دید باز آمدش ناپدید

بدان راهش انگه نیاز آمدے — کزو یک تن رفته باز آمدے

ز حیرت دران کار سرگشته ماند — که عنوان آن نامه را کس نخواند

خبر یافت کان رفتن ناگهان — گسے راست گو را سر آید جهان

شتل زد که هر که او زاد مرد — ز خنگ اجل هیچکس جان نبرد

[illegible]

چو با گورگیران ندارند زور
بپای خود آیند گوران بگور

گه تیر خوردن عقاب دلیر
بپر خود آید ز بالا بزیر

بیا ساقی آن باده بردار زود
کزو باده شادی نباید نمود

بیک جرعه زان باده یاریم ده
ز چنگ اجل رستگاریم ده

بازگشتن سکندر از فتح اقالیم و آمدن بروم

شتر تا بهم برزنی روزگار
بهر نیک و بد باشد آموزگار

سری را کند در زمین پای بند
سری را برآرد به چرخ بلند

درآرد یکی را ز منظر به چاه
برآرد یکی را ز ماهی به ماه

کند زینچنین چند بازی بسیچ
سرانجام بازیش هیچست و هیچ

ازان توسنی به که باشیم رام
که سیلی خورد مرکب بدلگام

چو تازی فرس بدلجامی کند
خر مصریان را غلامی کند

جهان در جهان خلق بسیار دید
رسید از همه با کسی نارسید

جهان آنکسی راست کو در جهان
شود آگه از کار کارآگهان

گزارش چنین شد درین کارگاه — که چون زد دران غار شه بارگاه

بسی گنج در کار آن غار کرد — وزان غار شهری چو بلغار کرد

ز بلغار فرخ درآمد به روس — برآراست آن مرز را چون عروس

وز انجا درآمد به دریای روم — برون برد کشتی به آباد بوم

بزرگان روم آگهی یافتند — سوی رایت شاه بشتافتند

بشکرانه جان پیش کشیدند پیش — چو دیدند روی خداوند خویش

همه خاک روم از ره آورد شاه — برافروخت چون شب ز رخشنده ماه

چو یاقوت شد روی هر جوهری — ز یاقوت ظلمات اسکندری

درآرایش آمد همه روی شهر — زمین یافت از گنج پوشیده بهر

بهشتی ز هر قصری انگیختند — درو سیم و زر بر زمین ریختند

شکستند قفل در گنج را — جهان قفل بر زد در رنج را

به برج خود آمد فروزنده ماه — به سر بر چو خورشید روشن کلاه

چینی

شه از روم شد باز زمین خویش بود — به روم آمدن زآسمان بیش بود

چو آبی که ابر است شد بالا برد — بهاز آمدن در به دریا برد

نشست از بر تخت یونان به ناز — بر آسود از رنج راه دراز

ز دل دوریِ هفت کشور گذاشت — به هر کشوری نایبی برگماشت

ملوکِ طوائف[۱] به فرمانِ او — کمر بست بر عهد و پیمانِ او

به تشریف او سر فراز آمدند — سوی کشورِ خویش باز آمدند

جداگانه هر یک بجوهر کشی — برآورد گردن به گردن کشی

کسی گردنِ خود کسی راند او — بجوهر کسی گردنی بر گشاد

بیادِ سکندر گرفتند جام — جز او هیچکس را نبردند نام

چو شه باز در ملک یونان رسید — بدو داد گنجِ سعادت کلید

ز دانش بسی مایه ها ساز کرد — درِ حکمتِ ایزدی باز کرد

چو فرمان رسیدش به پیغمبری — نه پیچید گردن ز فرمان بری

دگر بار زادِ[۲] سفر برگرفت — شاز — حسابِ جهان گشتن از سر گرفت

دو نوبت جهان را جهاندار گشت — یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت

از آن نوبت آن بد که آباد بوم — همه یک به یک دید و آمد به روم

دگر نوبت آن بد که بی راه راه — روان کرد رایت بخورشید و ماه

[۱] تو در ملوک طوائف آه در بعضی نسخ طرائف است اول بمعنی ... است و دوم بمعنی ملوکان اطراف باشند ۱۲ می گویم دوم بهتر است

[۲] در بعضی ... بمعنی اطراف و ... ۱۲

چو زین بزمگه باز پرداختم — شکرریز بزمی دگر ساختم

سخنهای شیرین دیوان نیم درج — بسی کردم از بحر اندیشه خرج

گران در که یک یک وابسته ام — بهر مطلعی باز پیوسته ام

بیکجای در رشته آرند باز — پر از در شود رشتهٔ عقد ساز

جداگانه فهرست هر پیکری — ز قانون حکمت بود دفتری

همان ساقیان گزارشگران — که بر هم نشاندم گران تا گران

نشیننده هر یک ز روی قیاس — چو بر گنج و گوهر نگهبان پاس

که داند چنین نقش انگیختن — برین دلبری رنگ آمیختن

چنان بستم ابریشم سازِ او — که از زهره خوشتر شد آوازِ او

بجائیکه ناراستی یافتم — بروزیور راستی ساختم

سخنگو که نه بر راستی ره برد — بود خوار گر پایه بر مه برد

کجا پیش پیرای پیرِ کهن — غلط رانده بود از درستی سخن

غلط گفته را تازه کردم طراز — برین عذر واگفتم آن گفته باز

چو شد نیمهٔ زان بنا مهر بست — مرا نیمهٔ عالم آمد بدست

دگر نیمه را گر بود روزگار | چنان گویم از طبع آموزگار
که خوابنده را سر برآرد ز خواب | برقص آورد ماهیان را در آب
زمانه گرم داد خواهد امان | چنانست اندیشه را در گمان
که در باغ این نقش رومی نورد | گل سرخ رویانم از خاک زرد
کنم گنج از سفتهٔ طبع پر | چو فیروز فیروزه در جوی در
دریای دُر
ز هر باغ آرم گل نغز بوی | ز هر گل گلابی در آرم به جوی
گر اقبال شه باشدم دستگیر | سخن زود گردد گزارش پذیر
بیا ساقی آن روز روشن چو ماه | بمن ده بیاد زمین بوس شاه
که تا مهد بر پشت پروین کشم | به یادِ شه آن جام زرین کشم

خاتمهٔ کتاب بمدح ممدوح

ولایت ستان شاه گیتی پناه | فریدون کمر ملکه خاقان کلاه
ملک نصرة الدین که از داد او | خورد هر کسی باده بر یادِ او
سپهریست کاختر بدو تافته است | محیطیکه تاج از گهر یافته است

چو دریای ثالث نمط شوی خاک | ز ثالث ثلاثه جهان شسته پاک

چو سیاره مشتری سربلند | نظرهای او یک بیک سودمند

به تربیع و تثلیث گوهرفشان | مربع نشین و مثلث نشان

ز سرسبزی او جهان شادخوار | جهان را از چندین ملک یادگار

ستاره که بر چرخ ساید سرش | زده سکه عبده بر درش

جهان را به نیروی شاهنشهی | ز فرهنگ پر کرده و از غم تهی

به بزم آفتابیست افروخته | به رزم اژدهای جهان سوخته

ز روشن دروئی که دارد چو آب | بدو چشم روشن شده است آفتاب

چو شمشیرش آهنگ خون آورد | ز سنگ آب و آتش برون آورد

چو تیر از کمان کمین افگند | سر آسمان بر زمین افگند

فرنگ و فلسطین و رهبان روم | پذیرای فرمان مهرش چو موم

چو دیدم که بر تخت فیروزمند | به سرسبزی بخت شد سربلند

نثاری نمودم سزاوار او | که ریزم بر اورنگ شهوار او

هم از آب حیوان اسکندری | زلالی چنین ساختم گوهری

خواجه نظامی علیه الرحمه والغفران اکثر ملک شام متصرف و قبضه نصاری ها شد خصوصاً فلسطین و القدس ...

چو از ساختن باز پرداختم — به درگاه او پیشکش ساختم

سپردم نگین چنین گوهری — ز اسکندری هم به اسکندری

بقا بادشه را به نیروی بخت — بدو باد سرسبزی تاج و تخت

چنین بلبلی در گلستان او — مبارک نفس باد بر جان او

زهی تاجداری که تاج سپهر — سریر ترا سر بر آرد به مهر

توئی در جهان شاه بیدار بخت — ترا دید دولت سزاوار تخت

نیارد در گیتی کس آن دستگاه — ندارد — که نزلی فرستد سزاوار شاه

ازین کوزه گل گر آبی چکید — دران ژرف دریا کی آید پدید

نم چشمه کز سنگ خارا رسد — چو اندک بود کی به دریا رسد

نظامی که خود را غلام تو کرد — سخن را گزارش بنام تو کرد

همان پیش تخت تو مهمان کشید — که آن مور پیش سلیمان کشید

بپیشین رنگ طاوس در پرواز او — که چون گره زشت آمد آواز او

بدین بلبل خرده بین کز نوا — فرود آورد مرغ را از هوا

سخن آن بلبلم کز ارم تاختم — بباغ تو آرامگه ساختم

نوای سرایم ز ایام تو | که ماند برو سالها نام تو

بنام تو زان کردم این نامه را | که زرین کند نقش تو جامه را

مرا پیل بار از تو مقصود نیست | که پیل تو چون پیل محمود نیست

ببخشی تو بی آنکه خواهد کسی | خزینه فراوان و خلعت بسی

من این نامه را گر به زر گفتمی | بعمری کجا گوهری سفتمی

همانا که عشقم بدین کار داشت | چو من کم زبان عشق بسیار داشت

مراد او توفیق گفتن خدای | ترا باد پاینده فرهنگ و رای

ازان بیشتر کاوری در ضمیر | ولایت ستان باش و آفاق گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند | بفتح دگر باش فیروزمند

جهان آنچه پیشخورد تو نیست باد | فزون از همه زندگانیت باد

بیا ساقی از جام دهقان پیر | بمن ده یکی ساغر دستگیر

ازان می که جان زاید و هوش باد | مرا شربت و شاه را نوش باد

تمت

فرہنگ سکندرنامہ بحری

باب الف

الف ممدوده

آب

آب سرخ ۔ مراد شراب ۔
آب انار ۔ کنایہ از شراب سرخ
آبگیر ۔ بمعنی تالاب ۔
آبخور ۔ جائی آب خوردن یعنی گھاٹ
آبستنی بروز ۔ بقلب اضافت
ای بروز آبستن کہ زادن بود ۔
آبنوس ۔ قسم چوب معروف مراد از ظلمات
آب و آتش ۔ مراد شراب و جام
آب معلق ۔ کنایہ از آسمان ۔
آب گلگون ۔ مراد شراب سرخ ۔
آبگینہ در جام افشاندن کنایہ
از شکستن جام ۔
آب روان کنایہ از اسپ ۔
آب حیوان ۔ آب حیات ۔
آب خوردن ۔ قسم تر و خوردن
آب در دیده ۔ کنایہ از گریہ ۔
آبگینہ ۔ شیشہ ۔
آباد کشتی ۔ کسیکہ کشتی او آباد باشد
آبی و آتشی ۔ ضد یکدیگر ۔
آبی ۔ یعنی میوه بمخالف مراد رومی
یا تھنگ
آب سیاه ۔ کنایہ از آب مہلک
است

آتش انگیز ۔ مراد سردار لشکر ۔
آتش زدن ۔ خراب کردن ۔
آتش ۔ کنایہ از رومیان ۔
آتشی ۔ مراد دیو ۔
آتش افشان کردن ۔ تباه کردن
آتش سنگ بست ۔ آتش گرداگرد گنبد سنگین ۔

آخ

آخشیج ۔ عناصر اربعہ مراد ضد یکدیگر بخلاف

آذ

آذر ۔ بمعنی آتش ۔
آذرگشسپ ۔ آتش جہنده و نام ملکی
آذر آبادگان ۔ نام
ولایتی پایۂ تخت تبریز ۔

آر

آرزم ۔ بمعنی جنگ و کارزار مراد شوکت و شان ۔
آرزوگاه ۔ جائے حصول آرزو
آرش ۔ نام پہلوانی در ایران و نام لشکر تورانی

آز

آزرده پشت ۔ کوزه پشت ۔
آزرم و آب ۔ بمعنی شرم و آبرو
آزاد مردی ۔ کنایہ از نادانی
آزردن راه ۔ کوفتہ کردن راه

آس

آسیا ۔ مراد روزگار ۔

آسمان گون ۔ مراد سیاه
آسیب و آزرم ۔ کنایہ از ستم و غضب
آستین فشاندن ۔ کنایہ از ترک
دادن و گذاشتن ۔
آسان گذاری ۔ بمعنی گذاشتن
چیزی باسانی ۔
آسوده ۔ بمعنی فارغ البال ۔

آش

آشتی ۔ بمعنی صلح ۔

آف

آفتاب ۔ کنایہ از رخسار ۔
آفرین ۔ بمعنی دعا و ثنا ۔
آفرین گوی ۔ دعاگوئی ۔
آفری ۔ بمعنی تحسین ۔

آگ

آگندن ۔ انباشتن و پُر کردن

آل

آلان ۔ نام ولایت و نام محلہ ۔
آلت ۔ بمعنی واسطۂ حصول چیزی

آم

آموزناک ۔ بمعنی آموزنده ۔
آمرزش ۔ بمعنی عفو کردن ۔
آموده ۔ بمعنی آراستہ ۔
آموزگار ۔ بمعنی تعلیم گیر ۔

آو

آوخ ۔ بمعنی افسوس کنایہ از غم و اندوه

آواز خوش ۔ آوازیکہ آتش فروزان
وقت افروختن آتش سرانید ۔

آه

آہرمن ۔ بمعنی دیو خبیث و رہنمای بد
آہن ۔ اشاره از زنگیان ۔
آہنین راه ۔ مراد راه دشوار گذار
آہوی نر ۔ مراد ابر سیاه و سفید ۔
آہو پرستی ۔ کنایہ از محبت شکار آہو

آی

آیینۂ گوہری ۔ اشاره
با آیینۂ آہنی اسکندری ۔
آیینۂ پیل ۔ قطعۂ آہنی کہ بر سر
گستواں پیل نصب کننده ۔
آیینۂ ۔ مراد از علم ہندسہ و حکمت
نجوم ۔
آیین ۔ بمعنی آرایش ۔
آیینۂ چینی ۔ کنایہ از آفتاب
آیت ۔ مراد حجت ظاہر ۔

الف مقصود

اب

ابر کافور بار ۔ مراد موی سفید
ابد ۔ انچہ آخرش معلوم نباشد ۔
ابرش ۔ کنایہ از روز ۔
ابر سیاه ۔ مراد لشکر ۔
ابخاز ۔ نام ولایتی از گرجستان و طالف
ابا ۔ بمعنی آش و با مخفف آن ۔

ابرو گشادن - مخاطب شدن -
ابر آفتاب - کنایه از سعی بیحاصل
ابرطاق - یعنی ابروی یکتا وبی نظیر

ا ث

اثر - یعنی نشان قدم ومراد از دال

ا خ

اخلاص - خاص ساختن دوستی
اختیار - یعنی گزیدن -

ا د

ادیم - یعنی پوست خوشبوئیکه بوقت
ستاره سهیل اورا رنگ وبوی حاصل
آید وآنرا در یمن ست ادیم یمنی
و ادیم طائفی -

ا ر

ارجمند - صاحب بلند رتبه -
ارم - نام بهشت شداد -
ارژنگ - نام نقاشی از چین
وهم کتابیکه صور واشکال دارد -
ارغوان - یعنی گل سرخ رنگ -
ارش مقدار دو دست از آرنج
تا سر انگشتان -
ارغنون - نام سازی -
اردی بهشت - نام ماه بهار -
ارمغان - یعنی هدیه وتحفه -

ا ز

ازسر افگندن - یعنی سخت افگندن
از بند گشادن کام - کنایه آزاد
کردن وعلسه -

ازل - آنچه اغاز او معلوم نباشد
ازران خود کباب خوردن از
مشقت خود چیزی حاصل کردن
از تندی بر برآمدن - یعنی از
درشتی درگذشتن -

ا ژ

اژدها - یعنی مار بزرگ وکنایه از
شمشیر وکنایه از مرگ وتیر مراد
از ضحاک بادشاه -

ا س

استخوان - یعنی جسته خریا ونوعی
از اسلحه
اساس - یعنی سامان -
استقامت - یعنی راست شدن
اسرافیل - نام فرشته -
اُستا - نام کتاب زردشت
استادگار - یعنی دربان وخادم
استخوان سفید - مراد از روز -

ا ص

اصطرخ - نام شهری در ایران

ا ط

اطلسی - منسوب بفلک اطلس ای
فلک نهم -
اطلس رومی - نوعی از اطلس
اطلس فروش - مراد از آتش فروش

ا ف

افتادگی - یعنی فروتنی وفتنابری
افسون گرگی - مکاری -
افشار - یعنی اگار بی پهاری

یعنی ریسمانیکه دست وپای چارپا
ایدان بندند -
افسون ژند - یعنی افسون آتش پرستان
افسون - مراد فریب ودلبری وچاپلوسی
افتادن خصم در پا - مراد پامالی دشمن
افشردن گام - ثابت قدمی -

ا ق

اقصی - بیت المقدس ومنتهای
زراعت وآبادی -
اقطاع - اطراف زمین وجاگیر

ا ل

الماس - قسم جوهر یعنی هیرا -
البرز - نام کوهی بملک مازندران
الهی پناه - مراد صاحب علم وحکمت الهی
الپ - یعنی پهلوان دلیر -

ا م

امضا - یعنی فرمان -

ا ن

انبان - پوست بزغاله که ذخیره
دران اندازند -
انجیر - میوه معروف -
انباشتن - یعنی پر کردن -
انجیدن - یعنی پاره پاره کردن
انجمن - یعنی محفل -
انوشه - یعنی خوش وخرم -
انگشت بر آتش زدن مخالف
عقل کار کردن -
انجم شناس - مراد پاسبان -

ا و

اول قنوت - کنایه از صبح صادق

ب ا

باد عیسی - یعنی نفس عیسی که
موجب احیاست -
بارگی - یعنی اسپ ومراد براق
ویعنی توانائی -
باد سخت - اشاره بحوادث زمانه
باغ - مراد از فیلقوس پدر
اسکندر ویعنی نعمت -
باغ - مبدل باگ معروف
باب زن - یعنی سیخ -
بازوشکن - یعنی زور آور -
باره - یعنی اسپ
باز کرد - ای جدا کرد -
بایستگی - یعنی سزاواری -
باد پیمودن کار بیحاصل کردن -
بام یعنی اول صبح مخفف بامداد
بازو برافروختن - کار شجاعت
نمودن -
بادام وقند - مراد چشم ودهن -
باغ بیره - مراد مادر روشنک
دختر دارا ومراد از ذات سکندر نیز

ا ی

ای - حرف ندا ودیم بمقام تحسین گویند

باب بای موحده تا زی

باد آتشی - مراد عدم حفظ مراتب از نفس
بار - یعنی شاخ وثمر زینت ویعنی دفعه
بازی - یعنی باز جانور شکاری -
باید مخفف بیاید همچنین در شرح است

بالین جمشید - اشاره بتخت سکندر
باد آبستنی - باد یکه درخت را باردار کند
بالا زدن - بر انداختن -
بارید - امر معروف و مشهور
بادلی - منسوب بموضع بادل -
بازگونه توره - راهیکه رفتن و آمدن وازگونه بود -
باطل - اشاره بآیۂ کریمه قد جاء الحق و زهق الباطل کان زهوقاً
بارگازدن - بمعنی خیمه زدن
بازی سر سو یا سنای سنازدن مورا که بکمال هنرست -
بازخورد - ای مقابل شد -
باغیان - مراد پدر یا مطلق [illegible]

ب ب

بپادآنده - بمعنی زن فاحشه
ایمن آباد - جای امن -
ایلاق - مراد شهری یا ولایتی

ب ت

بتاراج روس دادن - عبارت از سوختن زنگال -

ب ج

بجان آمدن - تنگ آمدن
بجا آوردن نشاط - ادا کردن حق عیش -

ب چ

بچنگ و دندان راه رفتن - ای بصعوبت راه رفتن -
بچاه آوردن - مراد بذلت رسانیدن

ب خ

بخارا - نام ملکی -
بخاری - منسوب به بخارا -
بخش کرکس - ای مردگان غذای کرکس -

ب د

بدست - وجب و بالشت
بدو - بمعنی آغاز -
بدُ - مخفف بود -
بدان تا - بمعنی برای آنکه -
بدسگال - بداندیش -
بدیده - بمعنی منتظر -
بدریا آمدن - بمقام خطرناک رسیدن -
بدید - بمعنی بسیار بد -

ب ر

براق - مرکب نبیؐ در شب معراج
بریشم - مخفف ابریشم -
برجیس - نام ستاره -
بروی یوم - بمعنی ناکاشته زمین کاشته
برات - حصه و نصیب -
برکه آبگیر - بمعنی حوض -
برگرفت - بمعنی باز داشت
برباد - بمعنی بسیار باد -
بر تر و زبان - بمعنی ظاهر شد
برای حمله - بمعنی آشوب و جوش یورش -
برگ و ساز - بمعنی سامان
بران آهرمن - مراد از [illegible]

براچه - نام پهلوانی از زنگبار بهمراهی پلنگر بادشاه زنگبار
برگستوان - بمعنی پوشش که در جنگ بر اسپ اندازند -
برگشتن - بمعنی عاجز شدن
برع - نام مقام که در قدیم هردم نام داشت -
برته - بمعنی فر و شکوه -
بریخ زدن - کنایه از محو نمودن
برآوردن - بند نمودن و بجا آوردن
برگ - بمعنی سامان -
برخاسته - بمعنی زائل شده -
براند - ای برانگیزند -
برآمودن گوهر - عبارت از برآمدن ستارها -
برابر - بمعنی برابر
بر آتش نشست - ای خراب شد
برون - بمعنی سوا -
بر زمین زدن - بی اعتبار کردن
برج - عبارت از مجلس -
بر راز بودن - کنایه از گفتن راز
بر - بمعنی سینه -
برزین - نام کتابی در دین آتش پرستی یا نام آتشکده -
بر سر نشستن - کنایه از آنکه شمر را یکشی و بالای سر او جا کنی -
بر و لیسند راه - ای در نزد و اندر [illegible] واز چاره کار باز داشت
برشته ترنم - ای بچنگ آورم

برچین قبا بسته - عبارت از [illegible] مستعد و آماده کاری -
برانداز - مراد چرخ و فلک -
برده - چیز غارت کرده شده
برده - بمعنی غلام و کنیزک
برافروختن موم - عبارت از گفتن سخن نرم
برگناه گوش زدن - مراد تنبیه کردن -
برقه - مزید علیه برق -
بروز دشمن نشاندن - ای بسیار درد رسانیدن -
برزن - بمعنی حمله کن -
برزدن - بمعنی سرائیدن

ب ز

برزگر - بمعنی مزارع و کشاورز
بزم دیگر - مراد سکندرنامه بحری
بزمه - مزید علیه بزم -

ب س

بسوراخ مار گریختن - کنایه از اضطراب -
بستن میغ - کنایه از ظاهر شدن
بساط بارگاه فراخ افگندن کنایه از وسعت و قسمت -
بس واوری - بمعنی بس داوری
بسیچ - بمعنی قصد و اراده -
بسند - بمعنی کافی -
بسد - بمعنی مرجان -

ب ش

بستر طاحرز - ای بمقتضای حق
بشمشیر سخن گفتن - مراد جنگ کردن

ب ص

بضاعت زمین - مراد سمان
خون بیگناهان که خورده است -

ب ط

بط - جانوری مشهور که بطخ گویند

ب ق

بقم چوبیکه از وسرخ رنگ حاصل
شود هندی مجیٹھ -

ب ک

بکام - بمعنی موافق خواهش -
بکار آمد - بمعنی کاردان مرد -
بکر پوشیده روی - کنایه از نثر

ب گ

بگاه - ضد بیگاه -

ب ل

بلندی و پستی - مراد آسمان و زمین
بلغار - نام شهرے -
بلند کشادن کام - مراد ادا کردن بدعا
بلیناس - نام حکیم که در فن طلسم
سحر استاد بود و هم مصاحب سکندر
بلبله - بمعنی صراحی یا کوزه لوله دار
بلال - نام موذن رسول مقبول
بلندگاه - بمعنی جای دشوار گذار

ب ن

بنه بستن - بمعنی سفر کردن -
بن ناپدید - مروبی پایان -
بند کشادن کام - کنایه آزاد

بنده - بمعنی مطیع و منقاد -
بنفشه رنگ - مراد سیاهی -
بند از دهان باز کردن - ای فرایاد
بر آوردن و استغاثه نمودن -

ب و

بو - مخفف بود -
بور - بمعنی اسپ سرخ رنگ -
بوسیده چوب چوبیکه در شب چون
انگشت سوزان نماید -
بوم - بمعنی زمین و جغد -
بوق - بمعنی کرنای -
بو الفضول - بمعنی احمق و بیهوده
بو الحکیم - کنیت مردم زیرک -
بودنی - مراد تمامی موجودات
بوم بیگانه - مراد ملک ایران -
بوی شیر آمدن - کنایه از تازه
متولد شدن -
بوی افزا - بمعنی مصالح و تابل
بو - بمعنی امید -
بوستان - مراد حجره -

ب ہ

بہی - بمعنی بہتری و میوهٔ معروف
بہار روئی جرس بستن - کنایه
از استادن بخدمت -
بہم بر زدن - بمعنی زیر و زبر نمودن
بہمن - نام پسر اسفندیار و هم
نام قلعه نزدیک اردبیل -
بہرام - نام ستاره مریخ و نام
پادشاه عراق بسیار عادل و سخی -

بہار - مراد مطلق بتخانه -
به باد - بمعنی دعا -
بہم تاختن - ای برابر تاختن و
یکجا شدن -
بہره - بمعنی بہره مند -
بہار سفید - مراد سفید رنگ -

ب ی

بیہش - مخفف بیہوش -
بیوه - بمعنی زن شوہر مرده -
بید رنگ - بمعنی سر زنش -
بیت العروس - خانه مرد و زن تازه کتخدا
بیخ - مراد از میخ -
بیدار دل - بمعنی ہوشیار -
بید برگ - نوعی از پیکان تیر -
بیستون - نام کوہی که فرهاد میکند
بیعت - مراد متابعت
بیجاده - جوہری از جنس یاقوت و

پ ا

پاداش - جزای بد و نیک و
استعمال در بدی بیشتر -
پالودن - بمعنی صاف نمودن
پای لبست - بمعنی مفید -
پاس - بمعنی نگاہبانی -
پاک بمعنی تمام -
پای لنگ در آمدن و افتادن
کنایه از گشته شدن -
پالہنگ - ہندی باگ ڈور
پای لبست - بمعنی پائمال -
پالوده مغز - بمعنی ہوشیار -

پای لغز - عبارت از لغزش و خطا
پای مردی - بمعنی مددگاری
پای ئیں گہ - مراد خاک پا -
پاک پیوند - تو شابه زن سکندر -
پای خاکی کردن کنایه از روانه شدن
سنگریزه سرخ مانند کہربا که کاه را
بر باید -
بی آہو - بمعنی بی عیب -
بیلک - نوعی از تیر -
بیل کش - بمعنی دہقان -
بی پای جنگ - کنایه از عدم
قدرت بر جنگ -

باب بای فارسی

پای رنج - مزدوری -
پازہر تریاک مخفف پاد زہر -
پایان ماہی - تحت الثری

پ ت

پتک - ہندی ہتوڑا -
پتیاره - بمعنی جادو و سحر و مہیب و مکروه

پ خ

پختہ - مراد ہوشیار -

پ د

پدرام - بمعنی آراسته و خرم
پدیدار شدن - بمعنی موجود شدن

پ ذ

پذیرا - بمعنی مقبول -

پ ر

پر گنده - مخفف پراگنده معروف
پرداختہ بمعنی آراسته و پیراسته

پرتاب - بالفتح بمعنی انداختن تیر
پرتاب - بمعنی پرنور -
پی نه نهاری - بی امانی -
بیگانگی - دشمنی -
بیننده گان - نظر بازان
جاسوسان -
پی دور باش - کنایه از بی نهی
پیسیراک - بمعنی شتر جوان و شتر بچه
پرند - بمعنی چادر و پردهٔ آراسته
و کنایه از شقهٔ علم -
پردهٔ دیرسال - کنایه از فلک
پراگنده - بمعنی پریشان و بمعنی جمع مجازا
پرداختن - بمعنی خالی شدن
و غارت کردن -
پرچم - هندی چیرا -
پرنیانی نهفش - بمعنی جامهٔ گونه گون
پرگار - مراد روزگار -
پرده - مراد گوشهٔ عزلت و تعول
پردهٔ کج - مراد فال بد -
پرده دار - نگهبان -
پرتابیدن و برتافتن - بمعنی
دور انداختن -
پرخاش - بمعنی جنگ -
پرهیز - ترس -
پرهٔ قفل بر کلید زدن -
کنایه از کار وا نه گوره کردن -
پر بر آوردن - کنایه از پریدن
پرطاس - نام پهلوان -
پرگار نه جنبش بدن - مراد از آسمان

پرند نیستن بر نقش - بی نمایش
ساختن نقش -
پره - بمعنی صف -
پر افگندن - ضعیف شدن

پ ژ

پژوهنده - بمعنی جاسوس و تحقیق
پژوهش - بمعنی قصد -

پ س

پسیچ - بمعنی اراده قصد -
پست - بمعنی سویق هندی ستو
پس اندیش - بمعنی کوته اندیش
پسیچیدن - قصد کردن -
پس آهنگ - مراد فوج پسین

پ ش

پشت - مراد قوت -
پشت گرم شدن - مراد از
زور یافتن -
پشت دست - بمعنی طپانچه و طمانچه
پشت شیر - عبارت از برج اسد

پ گ

پگاه - بمعنی سحر و فجر -

پ ل

پل شکستن - عبارت از عزق
کردن -
پلارک - بمعنی شمشیر و جوهر شمشیر
آهن جوهر دار -
پلاس - گلیم -

پ ن

پنج نوبت - مراد نماز پنجگانه
و هم مراد از پنج چیز که در شادی نوازند
یعنی دهل و دمامه تبنگ و نای تاش
پنجه - مخفف پنجاه عدد معروف -
پنج نوبت نواختن - ای مباهات
و فخر کردن -
پندار - بمعنی توقع و گمان -
پناهنده - بمعنی پناه دهنده
پنیر - معروف -

پ و

پوستین - مراد پوست است
پویه - رفتار نیست
پولاد هندی - مراد شمشیر -
پوستین باز کردن - عریان کردن
پور پیچاده رنگ - کنایه از آفتاب

پ ه

پهلوی - نامی از هفت زبان فارسی
مذهب مجوس -
پهلو کردن - بمعنی گذاشتن جا
پهلو زدن - همسری کردن -
پهلوی اورنگ اکشاد - یعنی
سواری بیکاره نمود -

پ ی

پیراستن - بمعنی کم کردن بواسطه
زیبائی -
پیشباز و پیشواز - هر دو بمعنی مراد
قبول کننده و استقبال کننده
پیراهن - بمعنی قسمی از لباس
پیر دیرینه سال - مراد آدمی
مقتدای پیش خواجه نظامی گنجوی -

پیر گودک سرشت - مراد ناقص
الاوضاع -
پی بر زمین فشردن - قایم و
ثابت شدن -
پیش خورد - آنچه پیش همه خورند
بطور چاشنی -
پیل بند - هندی در بازی شطرنج
پیلپای - نام یکی از اسلحهٔ زنگیان
پیل پولاد خای - مراد پیل سخت مست
پیلپای قدح - مراد صراحی شکل
پایه پیل -
پیله - بیضه مانند که کرم آن تنیده باشد
یعنی ابریشم کا کویا -
پیر کیانی سرشت - مراد رسول الله
پیچیده صد کار - بمعنی متامل و متفکر
پی بر داشتن - بمعنی مستعد بودن
و سراغ گرفتن -
پیش عهدان - بمعنی سلطان سابق
پیروزه - نام جوهری نیلی -
پیروزهٔ بوسحاق - نوعی از پیروزه
منسوب به بوسحاق مراد سکندر

ت ا

تابیدن - روشن شدن و تافتن
تاریخ - وقت چیزی پیدا کردن حالا
تاریخ دهقان - مراد روایات اهل ایران
تاریخ نوروزی - تاریخیکه در
جشن نوروز سلاطین و امرای گذاشتند
تاریخ تازی - تاریخ عرب -
تاریخ دروازه - مراد او بخته -

تاک - درخت انگور -
تابنده ہور - روشن آفتاب یا اسکندر
تاجور - مراد دارا -
تا سینه در موج خون آمدن - مراد بمصیبت سخت مبتلا شدن
تازیان - ای اہل عرب -

ت ب

پیل بالا - مقدار قد پیل -
پیر مجوس - پیر آتش افروز -
پیرزن - مراد مجمر -
پی آہو - نقش قدم آہو -
پیل افگندن - کنایه از غالب شدن
پیچ بمعنی پیچ وتاب دادن وبمعنی گریزانیدن
پیل افگن - صفت اسپ -
پیچیده دست - مراد کم زور -

باب تای مثناة فوقانی

تبیره - دہل باریک ونقاره -
تبیره زن - نقاره چی -
تبریز - نام شہر -

ت خ

تخت عاج - کنایه از روز -
تخمه - اصل ونسل -
تخته - مراد تخته تابوت -
تخت رونده مراد اسپ -

ت د

تذرو - سینه باز وچکور
تذرو بہاری - عبارت از کنیزک الله

ت ر

ترنج - میوه معروف -

پیل جنگ آزمائی - مراد پہلوان ہای
پیشین گہان - بوقت نماز ظہر
پیتو - بمعنی حیرانی -
پیش پیرای - کنایه از زن دو طوبی
پیل محمود - نام پیلی سر پیلان
ابرہہ بادشاہ که برای خرابی بیت الله
آورده مخذول شد -
پیرامش مخفف پیرامون بمعنی گرداگرد
ترنج روی شسته - کنایه از آفتاب
ترازو - مراد طبیعت واہل طرب -
ترازودر - کنایه از مالدار -
ترازوی زر - کنایه از مالدار بخیل
ونازک مزاج -
ترازوی کافور - کنایه از آفتاب
ترنگ - خود آہنی -
ترنگ - آواز تیغ بوقت زدن بچیزی
ترازوی پولاد سنجان مراد از
تیغ زن مبارز ہاں
ترس - بمعنی سپر سخت تیز
ترتیب راه - سامان راه -
ترکش نهادن - گذاشتن
ترکش بپیش خود -
ترسکاری - ترسیدن از خدا
تر کردن - عبارت از شستن
تر زبان شخصیکه زبان بکجی
بدبگیری بیان میکند -
ترنج معنبر - غلوله از خوشبوی
آراسته که بادشاهان در دست داشته
ترنج حمسازی - کنایه از آفتاب

ترکی کردن - ظلم واستم نمودن
ترسی - صفائی وآبداری -

ت س

تسلیم - گردن نهادن -

ت ش

تشویش - تردد خاطر -

ت ظ

تظلم - فریاد کردن -

ت ع

تعبیه - آمیختن وآراستن چیزی
تعلیم گر - بمعنی آموزنده -

ت غ

تغلیس - نام شہری از ملک ایران

ت گ

تگرگ - بمعنی ژاله -
تگاور - اسپ وشتر تیز رونده

ت م

تمکین - رتبه دان
تنگبار - جای یا شخصیکه ہرکس
را بار او راه نبود یا اینکه راه دخل
ہرکس درانجا مسدود بود ہمچنین
است در شرح کلکته -
تنگ آمدن - نزدیک آمدن
تنگ - مخفف ارتنگ که خانه
نقاشی باشد -
تنگ - بمعنی نزدیک -
تنگ چشم - کسی که از طرف دیگر
میل نکند -
تنگ شیشه - مرد بایگی وکم کاہی

تنگ دل - مراد بدنامی ہوتی
تنگ ہاب - بمعنی بیطاقت -
تنومندی - توانائی -
تنومند - قوی الجثه ومجازا زادو لتمند
تنیده - بافته واطلاق بر عبجار
تنین - اژدہای بزرگ -
تتبک - دہل کوچک بازیگران
تنذر - بمعنی رعد -
تنوره - نوعی از پوشش که روز
جنگ پوشند مراد از چار آئینه -

باب تای مثلثه

تند شیر - اشاره به سکندر
تندبار سیاه - رنج وتردد
کشیدن در نگهداشت مال -

ت و

توشه بر داشتن - سفر کردن

ت ه

تہی گرد - ای بگریخت
تہمتن - لقب رستم پہلوان -
تہی کردن جای - مراد کوچ کردن
تہی ماندن - محروم ماندن

ت ی

تیره خاک - مراد ابدان ظلمانی
تیرگان - مراد مظلوم -
تیر تام - بمعنی تیر تمام -
تیر خدنگ - مراد مضراب وزخمه
تیز ہوش - زیرک -
تیغ - مراد اپشتا -
تیغ زنگار گون زرد - مراد تیغ کہنه

تیغ پولاد - مراد تیغ سخت -
تیغ چون آب - تیغ صاف و روشن
تیغ دار - یعنی پہلوان -
تیہو - معروف جانوری ہندی گولیا تیتر
تیشه بر پا زدن - کنایه از حرکت نا
باز آمدن -
تیغ - یعنی بلندی کوه -

ث ا

ثالث ثلاثه - مراد قوم نصاری

ج ا

جادو - ساحر و سحر -
جادوی - ساحری -
جانگی - مشاہره و سالیانه یابند
جام سفالینه - کنایه از جسد آدمی
جان کندن - مشقت بسیار نمودن
جامه در خم نیل - مراد ماتم -
جادو کشان - کشندگان ساحران
جای جو - یعنی آتشدان -
جای تخلیه - مراد خوابگاه
جام - مراد آسمان -
جام دولت - جام تابع دولت
جام یافت - ای کامیاب شد

ج ب

جبرئیل - نام فرشته مقرب
جباری - تکبر و شان -

ج ر

جرّه - مراد دلیر و جلد -
جره باز - جلد باز
جرس در گلو بست - ای از
جرس جنبانی باز ماند -

ث ر

ثری - خاک نمناک

باب جیم تازی

ج ز

جزیه - خراج -
جزیره - مراد جزیرهٔ یونان

ج س

جسته - یعنی جہنده -

ج ع

جعبه - ترکش تیر -
جعد پرچم - موی سر علم و نشان

ج ف

جفت نقش دیوار گشتن - کنایه از حیران شدن -

ج گ

جگرتاب - یعنی گرم سازندهٔ جگر
جگرخواره - مراد عاشق -
جگرسای - یعنی گزند رسان

ج ل

جلوه گاه - مراد دنیا یا صحن
جل - برگستوان ہندی جہول
جلاجل - ہندی جہانجہ
جلاب - یعنی شربت -

ج م

جماره - یعنی شتر مراد تن سست

ث و

ثور - نام برج دوم و یعنی گاو
جمہور - گروه مردم -

ج ن

جنیبت - اسپ کوتل -
جنبش - مراد حرکت ستاره
جناح - مراد گروہی از مردم یعنی
میمنه فوج و ہراول -
جنبندگان - مراد حیوانات -
جنگ سود - کسیکه نفع خویش در
جنگ دیده و جنگ آزموده -

ج و

جولان - اسپ تاختن -
جواب - پاسخ -
جو فروش گندم نما - دغاباز
جو بجو - مراد جزو کل -
جوان دولت - آنکه دولت
روز به دارد -
جوہر کشتی - کنایه از سخن گفتن
جوزا - نام برج دو پیکر -
جوشیده مغز - کنایه از پر خشم
جوہر ناب - جوہر خالص
جو زدن - انداختن زگال در
آتش افروز -
جوانمرد - مراد سخی -
جوز بر گنبد انداختن - کار بیفائده
کردن -

چ ا

چار طاق - ہندی راوٹی
چار تکبیر - مراد نماز جنازه -
چار سو - مراد دنیا -
چار بالش - مسند -
چار میخ - مراد دنیا با عتبار عناصر اربعه
چار میخ شدن - کنایه از تنہا ماندن
چار دیوار - عبارت از شب
چابک - جلد -
چالش - رفتار -
چاره پرداختن - چاره عمل
آوردن -
چاچ نام شہر از ترکستان -
چاوش - یعنی نقیب -
چاک زدن دامن زره - عبارت
از بر زدن دامن زره -
چاه - اشاره بچاه زنخ -

چ ر

چ ب

چ ه

چہود - گبر آتش پرست -
چہان پہلوان - مقلوب الاضافت

باب جیم فارسی

چراغ بر کردن - روشن کردن
چراغ -
چراغ سپہر - کنایه از آفتاب
چراغ کشتن - خاموش شدن چراغ
چربی - یعنی فربہی -

چ س

چست - خوب و کلان -

چ ش

چشم زخم - مراد آن پلک چشم -
چشم سفید گشتن - کنایه از
بیہوش شدن -

چشم تریاک داشتن - امیدوار تریاک بودن -
چشم زدن - بهم زدن مژگان
چشم - مراد نگاه -
چشمهٔ خون و مغز - مراد دل و دماغ
چشمهٔ خاوری - کنایه از آفتاب
چشمهٔ قند - دهان مطلوب -

چ ف

باب حاے حطی

حبش - نام شهر مراد شب و بمعنی پهلوان جهان ای رگ و اعظم جهان
جهان - بالکسر بمعنی جهنده -
جهان در جهان - بمعنی بسیار -
چفته - بمعنی آهن پرخم -

چ ک

چکاوک - بمعنی قبره هندی خنده دان جانور

چ م

چمن - مراد از بزم

چ ن

چندین، دیر تنگ - مدت دراز
چنان چون - بمعنی چنانکه -
چنگ - نام ساز -
چنبر - دایرهٔ طوق و تاج مخصوص سلاطین -
چون - بمعنی چگونه -
چوگانی - مراد از اسپ -
چوزهٔ کبک -

چ ی

چین - نام شهر مراد سر حد آن

چین کشاده ے تنگ دلی بفراخ روئی میدان گشت -
چینی پرند - چادر منقش -
اشاره بطرف تودهٔ زنگال -

ح ج

حجّت استوار کنایه از قرآن مجید -

ح ر

حریف - یار و مصاحب -
حریر و کاغذ - که از برای ورزش تیر اندازی آنرا نشانه می سازند
حرف امید و بیم - اشاره بحرفی که از آثار نجوم سبو حوادث خوب و زشت بر لوح خاک منقش می شود
حرف - خالص و ناب -
حریر شعری - نوعی از حریر یعنی جامه منسوب بمقام شعر -
حریر - بمعنی کاغذ -
حرم - اندرون سرا -

خ ا

خانقه - عبادت خانه -
خامش - مخفف خاموش -
خامی - نادانی -
خام - خالص -
خاریدن سر - عبارت از متفکر
خاکیان - مراد آدمیان -
خائیسک - بمعنی سندان هندی نهائی -
خام خوی - بی تدبیر و نادان
حرون - بمعنی سرکش -

حرونی - سرکشی -

ح س

حساب مناسک - مراد ادای حج
حساب بیابان و رانگشت - کنایه از سهولت حساب منازل
حسک هندی گوکهرو - و بدان شکل از آهن ساخته در میدان جنگ انداز ند تا فوج مخالف در مانند -

ح ق

حق پیوند - مراد نسبت فرزندی
حقه - کنایه از دهن -

ح ل

حلقهٔ عنبری - مراد سیاهی -

باب خائی معجمه

خاکی - مراد آدمی -
خاموشکاری - بمعنی خاموشی
خانه زاد - بمعنی معروف -
خانهٔ زرین - کنایه از آفتاب
خانهٔ زراستان - خانهٔ کعبه -
خانهٔ انگبین دار کنایه از آفتاب
خارا - سنگ سخت -
خانه - مراد خیمه -
خارج آهنگی - مراد ظهور آثار خلاف
ح م
حمل - نام برج و بمعنی بچه گوسپند

ح و

حوض آب - مراد برج حوت
حوض نوشین گلاب شیرین
حوض یا عینش گلاب

حواصل - جانوری سفید رنگ -

ح ی

حیرت آباد - مقام حیرت -
حیز - مراد حلقه و احاطه و تصرف
حیوان خواران جهان - مراد موت و غم و اندیشه -
خاک در تراز و افگندن - حقیر و بی اعتماد کردن -
خام چرم - عبارت از جسم آدمی و کنایه از وجود دنیاوی
خاوری - مراد ساکن ملک خراسان -
خاک ظلمات رنگ - اشاره از دنیا
خاک زرد - کنایه از خاک ترابی
خار نهادن - مجوز ابدای کسی شدن -

خ ت

ختلی - اسپیکه از ختل آورند که ولائیت از بدخشان است -
ختن - نام شهر مراد مرز -
خدنگ چوب مستحکم که از آن تیر سازند -
خدنگ آتشی - چوبی سبک که از آن تیر سازند -
خدا آفرید - کاری که دخل بندگان در آن نبود -

خ ر

خرد و خرد ...... شکسته

خراج - باج -
خرپشته - پشته کلان -
خرپشته - بمعنی بهو صفه پشته کلان
خروش - شور جیغ و آواز بلند
خراش - ویران و بمعنی مست
خرابی - مستی -
خراباتی - شراب خواره -
خرما - کنایه از عضو مخصوص مردان
خرگوش - مراد برج سرطان خانه
اصل ماه -
خرمهره - بمعنی ناقوس -
خرمنده - بمعنی صاحب خرد تمام
خراس هفت چشمه - مراد آسمان
خرد - عقل و دانش -
خروس - بمعنی مرغ -
خروسان طاوس دم - مراد
صروت شراب -
خرم آباد - جای خوش -
خرسنگ - سنگ کلان -
خراسان - نام ولایت
خرگاه صبح - عبارت از شرق
خرخیز - نام شهری مشک خیز

خ ز

خز - نوعی از جامهٔ ابریشمی -
خزری - منسوب بشهر خزران

خ س

خسرو - مطلق پادشاه -
خسروی می - مراد قصهٔ اسلفه
خس - مراد ناکس و بخیل -

خسک هندی - گوکهرو -
خسته - بمعنی مجروح -

خ ش

خشت - مراد نیزهٔ کوچک که در
وسط چوبش حلقه بندند و انگشت دران
داده بسوی دشمن اندازند همچنین است
در شرح گلکشته -
خشک - خالص و بمعنی خالی مجازاً

خ ض

خضر خضر اخرام - مراد خضر پیغمبر که
هر جا که قدم می نهاد سبزه روییده می شد

خ ط

خطر - بزرگی و شرافت
خط - مراد خطا -
خط بخون دادن - رضا دادن
بقتل خود -
خط نخستین - مراد نقطه -

خ ف

خفتان - جهلته -
خفقه - اشاره بمرض خناق -
خفچاق - قومی از ترکان صحرانشین
و دشت خفچاق دشتی است
که دران آن قوم بود و باش دارند

خ ل

خلوت - تنها نشستن -
خلاف - ناسازگاری -
خلاص - زر خالص
خلخال زر - کنایه از آفتاب
خلخ - نام شهری حسن خیز در ترکستان

خلخال - نام زیور پای بهندی گهنگر

خ م

خم آهن - سنگی سیاه که سرخی زند
خم نیل تاب - کنایه از آسمان -

خ ن

خنیده - بمعنی پسندیده -
خنبک - چوب نقاره مراد آواز -
خنگ - رنگی از رنگ اسب -
خندهٔ زمین - عبارت از شگفتن گلها

خ و

خوش عنان - خوش رفتار
خوگیر - الفت گیرنده -
خوابنده - خسپنده -
خواب - مراد غفلت
داوری گاه - مقام حکومت
و انصاف -
داوری - جنگ -
دانای پیشینه - مراد فردوسی -
دائره - مراد حصار یا فوج دشمن پانبین -
دارا - نام پادشاه ایران مشهور -
دانه - مراد اسباب و مال -
دامن افگندن - کنایه از مال
و کار فرمائی -
دادخواه - فریادی -
خون - مراد قتل -
خونابه - مراد مشقت -
خودکامگی - غرضی -
خورشید سوی کوه - کنایه از
نزدیک به غروب -

خورشید را بگل نهفتن - انکار امر
بدیهی کردن -
خواسته - بمعنی مال -
خون خام - خونیکه بپختگی نرسیده
خون شدن - هلاک شدن
خونی - لائق کشتن -
خواب خرگوش - خواب غفلت
خوشه ندادن - کنایه از خراج ندادن
خوانهای لعل - ای خوانهای
پر از لعل -

باب دال مهمله

دانای پیر - اشاره بسوی سعدی علیه
داغ بر جبهه نهادن - عبارت
از حکومت و فرمانروائی -
داد دادن - مراد صرف کردن
انفاس - دریا و آلهی پاس
امور دینی -

د ب

دباغت - پاک کردن پوست حیوانات
دبیقی - نوعی از دیبای منقش
دبیر - مراد منجم -
دبه بر پای پیل انداختن -
کنایه از دیده و دانسته خود را هلاک کردن
خون خم - کنایه از شراب
خویش - کنایه از نزدیک
خورد خوان - خوان طعام
خونتاب خم - مراد شراب
خون در جگر جوش زدن بجهت
از ظاهر شدن کینه و پرخاش

خ ی

خیال - در خواب دیدن یا و بیداری تعقل نمودن -

خیری - نام گل -

خیل خیل - مراد فوج فوج -

خیر خیر - بمعنی بی سبب و بیهوده مجانی

خیل خفچاق - مراد قوم صحرائی

د ح

دحمه - بمعنی نه خانه که گفار عجم مرده گان را در آن نگاه میدارند و اینجا اشاره بزمین ست -

د د

دد - بمعنی هر چارپایه درنده مثل شیر و گرگ وغیره -

د ر

دریوزه - گدائی -

دریای هفت اختر - کنایه از هفت آسمان -

درج - نام مقام تجلی ذاتی

درست - اشرفی

در - مروارید

درم ریز - منعم

درنگ - ضد شتاب

دران نامه - اشاره بشاهنامه فردوسی

دریا - مراد ممدوح شاه نصرة الدین

دری - زبانی از هفت زبان فارسی منسوب بدره کوه -

درین جنبش - اشاره به حوادث دوران -

درون پرور - حق تعالی جل شانه

درمنه - نام گیاهیست -

دریده دهن - هرزه گوی و نازیبا گفتار

درگردن - برزمه -

درج دهقان تورد - مراد دفتر موز خان -

درخش - برق یا آتش -

درست تر راندوده - مراد سخن ناروا

درنشیدن - روشن شدن -

در رکاب ایستادن - مستعد حرب و ضرب شدن یا خدمت کردن -

دریای آب - کنایه از آسمان

درع - زره -

درائیدن - آواز کردن -

درای - جرس و زنگله جرد -

در خاک نشستن - ذلیل و خوار شدن

در دبیش آوردن - یعنی در ابتلای صحبت افعال ناشائسته بظهور آوردن -

در رخنه بودن - کنایه از بودن در محل رسوائی -

دریای خون گشادن - روان کردن خون -

در تربین سخوان یافتن - کنایه از نشان یافتن -

دراج - جانوری هندی تیتر

در انگشت آوردن رای تمام آوردن -

دریده جگر - مراد کمال غلبه

در دسر - بمعنی درد و اذیت -

درود - بمعنی دعا -

در افتادن تن - یعنی مبتلا شدن در مکروهات زمانه -

در روقت در و بیغشته دروده یعنی دود و در آورده و بعضی گفته اند که درین شعر سکندرنامه مراد از سنگ زگال ساز است که کارا و هم آتش او نوزیست آتش را در زمین دفن کنند تا زگال گردد پس گویا مثل ست که زعفران یا رغوان کشته و بیغشته درود همچنین ست در شرح کلکته -

در زدن - طالب شدن -

در سر سبیل زدن - کنایه از غروب شدن -

دریای پیکان کعب گرگ دیدن - کنایه از آنکه کاری که از گرگ با آن شناوری و تیزی ناخن بوقوع می آید از پیکان ضعیف نیز بر می آید همچنین ست در شرح کلکته -

در سر کردن - صرف نمودن -

دُردِ دریائی - مراد معشوقانیکه از دیار روم و فرنگ و یونان خیزند -

در آید - یعنی سوار شد -

درافگنده - بمعنی شده -

درع های سفن - زره های سوهان کرده ای مصفا -

دریای ثالث - مراد آب باران

د ز

دژ - بمعنی قلعه -

دژبان - بمعنی صاحب قلعه

دژخیم - زشت خو و بد طبیعت و کنایه از دشمن -

د س

دست بازی - غارتگری و مراد جنگ -

دست افشاندن - ترک کردن

دست مزد - مزدوری از دست

دستگاه - متاع و مسند گاه و تخت -

دسترس - مراد استعداد و دستگاه و قدرت -

دست - مسند و سامان مجلس و بمعنی قدرت -

دستان بیوش - حکایت دستان سرود و شنونده -

دست برد - بمعنی غلبه -

دستوری - رخصت و بمعنی وزیر

دست شستن - نا امید شدن

دستان - بمعنی مکر و حیله

دست کشیدن - مراد دست باز کردن -

دست رنج - مزدوری

دست پخت - مراد پرورده بدست -

دست بندی - نوعی از هیات نشست -

دستور - مراد از سطو -
دستور شیرین بیان - مراد از ارسطو وزیر -
دست بر فلک زدن - عبارت از دعا کردن -
دست زور - بمعنی غلبه -
دست مجلس - صدر مجلس -
دست بر آوردن - کنایه از ظاهر شدن -
دست مفلوج - دست عاجز

دش

دشت ورود - مراد طریق عشق

دل

دلیر شدن - مراد ظاهر شدن
دلکش - مرغوب -
دلارام - مراد از معشوق دلبر
دل گرم - پر محبت -

دم

دم گرگ - کنایه از صبح کاذب
دمساز - بمعنی دوست موافق
دمان - خشمناک -
دم زدن - مراد سخن گفتن
دم - مراد آواز -
دماغ دو مغز - دماغ قوی
دمه - بهندی بهاتی دو صونکنی
دم از نیکنامی زدن - توصیف نیکنامی کردن -
دم بر انداختن - مانده کردن
دم شماردن - کنایه از زندگی بسر بردن

دن

دندان سپید - خوشحال و خندان
دندان دراز کردن - کنایه از حرص و آز کردن -

دو

دورباش - مراد نیزه بود که سنان آنرا دو شاخه ساخته و چوب آنرا به جواهر زینت داده پیش پیش پادشاه می برند -
دوردست - بسیار دور -
دولتی - صاحب دولت
دولت خدای - خداوند دولت
دولت انگیز - بمعنی سرفراز کننده دوست -
دواسپه - مراد سرعت -
دورویی - بمعنی نفاق -
دولابه - تصغیر دولاب هندی رهٹ -
دود بر آوردن - هلاک ساختن
دوال - مراد مطلق چرم -
دوختی - کنایه از دو پلک چرم
دو پری رقاق - نان تنک که دو باره میده آن از پرویزن گذرانند
دود - عبارت از سپاهی فوج -
دوده - خانواده و قبیله مراد از سلطنت -
دو دوست - دو متفرق و پریشان
دو پیکر - مراد دو رنگ -
دولت گرایان - آنکه بدولت رسند

خداداد گر تند رسانند -
دورگیر - جهان گیر -
دوپره - مراد از دو قطعه آهن تنگ
دو تیغه بازی - کمال هنر سپاهگری
دوالک - نوعی از قمار بازی

ده

دهقان آذر پرست - مراد مراد ایران تاریخ دان -
دهن تلخ بودن - شاکی بودن
دهره - نوعی از خنجر پهلوانی
ده - بمعنی قریه -
دهل دریدن - کنایه از آوازه دادن
دهلیز - دروازه خانه -
ده یک ستان - عبارت از باج و خراج گیرنده -

دی

دیوانگاه - منزل گاه -
دیو مردم - مردم شریر و آوازه بند

ذخ

ذخیره - بمعنی ذخیره و سنجی -

را

راه رخت - راه درست
رایگان - بی عوض -
راندن ناز و نعمت - صرف کردن نعمت -
راح ریحانی - نوعی از شراب
راووق - شراب صاف -
رای زدن - مدبر مراد از وزیر دانا -

رایگان خوار - مفت خوار
راه برداشتن - سفر نمودن
راه پهلوی - سرود پهلوی
دیرباز - مدت دراز -
دین حق - دین اسلام
دیده بر هم نهادن - ای مردن
دیبای روم - عبارت از احوال سلاطین روم -
دیرینه دوز - کهنه دوز -
دین دهقان - مراد دین زردشت
دینهای آلوده - مراد دین باطل آتش پرستان -

باب ذال معجمه

ذر

ذریعه - بمعنی وسیله -

باب رای مهمله

راه بخت - راه عیش زندگانی -

رب

ربع مسکون - چهارم حصه آباد زمین -

رح

رحیل - کوچ

رخ

رخت کش - مسافر ره آورد
رخش عنان تاب - اسپیکه محتاج چابک نباشد -
رخت بر خر بستن - مراد راهی آهی شدن
دین درست - دین اسلام

دین حنیفی - دین حضرت ابراہیم خلیل اللہ -

دی - مدت ماندن آفتاب در برج دلو کہ شدت سرما باشد و ہم بمعنی شب آید -

دیدبان - بمعنی ناظر حال -

دیس - کلمۂ تشبیہ ست بمعنی ہمانا

دیو باد - مراد باد تند -

ذ م

ذمہ - بمعنی عہد و پیمان -

رخنہ - مراد شگاف -

رخش بیجادہ نعل - مراد گلبن

رخت - مراد از ہوش و عقل -

ر ز

رزاق - بسیار روزی دہندہ

ر س

رستگار - نجات -

رستخیز - روز قیامت -

رست و خیز - بمعنی رستن و برخاستن -

رسیدہ - پختہ -

رسن باز - بازی گر کہ بر رسن دود

رستم برف - از برف صورت پہلوان سازند کہ پر ہیبت باشد

رستن - خلاص شدن -

رستہ - بالیدہ -

رسام - نام آہنگری کہ بتدبیر سکندر از آہن آئینہ ساخت -

رسن در گردن آفتاب کردن مراد زلف گرد اگرد چہرۂ روشن تشبیہ است -

رسم آبا - مراد از طریق حضرت ابراہیم پیغمبر علیہ السلام -

ر ش

رشتہ زدن - کنایہ از پیمودن

ر ص

رصد - چبوترہ منجمان کہ برای دیدن کواکب سازند و مراد جای بلندی افلاک -

ر ط

رطب چین - مراد حضرت نظامی

ر ع

رعونت - خود رائی و نافرمانی

ر ف

رفرف - نام مقام اسرافیل و نام مرکب حضرت رسول -

رفتن بیجادہ نعل - مراد گلبن

رفیع - بمعنی بلند -

ر ق

رقیبان راز - کنایہ از انبیا و اولیا

رقیبان شب - پاسبان

رقاق - نوعی از نان باریک

رقیب - دربان -

ر ک

رکاب - مراد پیالہ و کنایہ از مقدار قلیل ملکنہ -

ر گ

رگ ریحنی - عبارت از نوعی نایہ

ر ن

رند - مرد محیل و بیباک -

رنگ عروس - مراد طرۂ نو کدخدا

رنگ - مکر و فریب -

ر و

رودبار - جای نشیب آب جاری و مقام بسیار گوئی

روز بیم و امید - روز قیامت

روم - نام ولایت و بمعنی آتشدان یا مجلس سکندر -

روس - نام ولایت -

روائی - بمعنی رونق -

روز تنگ - روز مصیبت

رویین دژ - نام قلعہ

روستائی - مرد دہی -

رود - بمعنے ساز -

رویین خم - مراد نقارہ -

روز رقصان - مراد سکندر

روغن زبانی - چرب زبانی

رود خیزان - مراد فوارہا -

روز عذر آوری - روز قیامت

روبارہ زرد - کنایہ از آفتاب

رویین - بمعنی بیخی کہ جامہ را ازان سرخ کنند -

رونق انگیز کار بودن - با نہایت بودن کار -

روز کور - بی خبر و نادان -

روز باران - روز جمعیت

روی آہن - بمعنی خود

ر ہ

رہ داشتن - سفر کردن

رہوار گیل - اسپ مقام گیل

رہ انجام - انجام دہندۂ راہ کنایہ از مرکب -

رہی زادہ - بمعنے بندہ زادہ

رہ جام یافت - ای کامیاب شد -

رہ آورد - تحفہ -

ر ی

ری - نام شہرے -

ریگ بوم - ریگستان -

ریختن صفرائی جوشیدہ یعنی دور کردن آتش کینہ -

ریگ - رمل و علم معروف -

ز ا

زار - بمعنی بسیار و انبود -

ز ب

زبان آور - صاحب و زبان و شاعر و فصیح -

زبان بمسمار دوختن - مراد خاموش شدن -

زبیدہ - نام زن ہارون رشید خلیفہ بغداد -

زبون - ناچیز و مطیع -

زبان سوختن - باز گفتار باز ماندن -

زبان ترازو - سوزن ترازو

زبان بر زبان - متواتر گو -

ز ح

زحل - نام ستاره بر فلک هفتم -

زحمت - مراد از کثرت مردم

ز خ

زخمه - بمعنی مضراب ای آلت خنیا

زخم کوس - نقاره کلان

ز د

زدودن - ازاله کردن و پاک کردن

ز ر

است -

ریحان - مراد از گل -

باب زای معجمه

زرافشان - مراد سخاوت

زرین کلید - کنایه از
عبارت آراسته -

زردشت - نام حکیم ابراهیم
که به دروغ دعوی پیغمبری کرد

زر اندود - ای آنچه زر آرایش شده

زرین درفش - علم زرین

زرافه - شترگاو پلنگ -

زرد - کنایه از شام -

زرافشان شدن - مراد
مدح نمودن -

زرگل - بمعنی غنچه گلاب

زر بدست شدن - کنایه
از منفعت کردن -

زر پرست - محتاج زر

زرین ورق - اشارت به حسنا

زرین ستون - عبارت از
غلامان زرین کمر -

ز ش

زشت - بد ظاهر و باطن

ز غ

زغال - انگشت

ز گ

مطلق -

رکیش - نام پادشاه -

زگال - انگشت -

ز ل

زلال - آب شیرین -

زله - آنچه از طعام برای کسی نگهدارند

ز م

زمی - بمعنی زمین -

زمین نژاده - خاکی نژاد

زمام - مهار -

زمین بر زمین - باعتبار طبقات

زمین در زمین - تمام زمین

ز ن

زنده شدن باد - بمعنی حرکت باد

زندگی - عبارت از بزرگی -

زنده دار - احیا کننده -

زنو بر روشنائی نهادن - کنایه
از دور کردن نور -

زنبوره گیری - زنبور بسیار بزرگ
و تشبیه است به خیش آن -

زنده رود - نام دریای صفاهان

زندلاف - بلبل و قمری و فاخته

زنده لاف - بلبل و قمری و فاخته

زنگ بر آئینه افتادن - کنایه
از نمودن صورت در آئینه -

زنگانه رود - نام سازی

ز ه

زهره نوشیدن - تحمل طعن دیگران

ژ ا

ژاله - بمعنی اوله که از فلک بارد

ژ ر

ژرف - عمیق -

س ا

ساق عرش - مراد بهان عرش

سالخورو - کهن سال -

ساز - مراد اسباب ان

سالیان - جمع سالی یعنی
چیزیکه سال از آن قرار یافته

ساق - کلک پاهندی پنڈلی

سراپرده زدن - برپا کردن
خیمهٔ بزرگ -

سایه - مراد شب و اشاره بظلمات

سایه افگندن سیمرغ به پشت پائی
کنایه بکمال پیری باشد
نمودن -

زهر ناب - آب تلخ -

زهر خند - خنده در هنگام غضب

ز ی

زیارتگاه - جای متبرک

زیلو - بمعنی معروف

زینهار - بمعنی امان

باب زای فارسی

ژ ن

ژنده - بزرگ هر چیز -

ژنده سوز - مراد از کفر -

ژندباف - بلبل و قمری و فاخته

باب سین مهمله

سازگار - دوست موافق

سایهٔ یک کلاه استاره بر فرق
شوکت پادشاهی -

سالار خوان - بکاول و چاشنیگیر

ساقه - فوج پسین -

س ب

سبق بردن - غالب شدن و
پیش دستی کردن -

سُبحانَ الحَیِّ الّذِی لایَمُوت
ترجمه پاک است زنده که نمیرد -

سبکباش - ای ترک تعلق کن

سپهر طاوس - مراد آسمان

زیر پا آوردن ادیم یمن
عبارت از حاجیان که بعد از
ادای حج کفش در پا کنند -

زیر دستی - مراد فرمانبرداری

زینها خوار - مراد عهد شکن

زیت - روغن زیتون -

ژندلاف - بلبل و قمری و فاخته

ژنده پیل - پیل مست -

ژ و

ژوپین - نیزه خرد

سبزهٔ آخور - کنایه از آخور که علم

و کاه ستردران باشد -
سترخنگ شموس - مراد از قابکیلی
س پ
سپیده دم - مراد موی سپید برآید -
سپر در آب افگندن - کنایه از
عاجز گردن -
سپند - دوای معروف -
سپاس - طاقت -
سپاس بردن - مدح وثنا کردن
سپنج - کنایه از عمر قلیل -
س ت
ستام - ساز اسپ از قسم زین و لگام
ستد - بمعنی گرفت
ستوه - بمعنی عاجز -
ستو دان - عمارتیکه بر سر مقابر
سازند و گورخانه -
ستمکش - مظلوم -
ستا مخفف ستار ساز معروف
س ج
سجل - قبالهٔ بامهر -
س خ
سخن گوی پیشینه - مراد فردوسی
سخن سنج - مراد شاعر -
سخن کش منت کش شیخ آزموده
سخته - بمعنی سنجیده و معقول -
سخن گفتن مقلوب الاضافت
ای گفتن سخن -
سخت یوم - مراد زمین نهلکه

سخت گرفتن پیچیده شدن در کاری
سُخت - از سختن بمعنی سنجیدن
سخت میر - آنکه جانش بشواری
برآید -
س د
سدره - مقام جبرئیل -
سد - دیوار ساختهٔ اسکندر
سداب - گیاهی هندی تلخ
سد سکندری - بمعنی معروف
و مراد ذکر خیر و نام نیک -
س ر
سرشتن - باهم آمیختن -
سر زدن - کوشش کمال کردن
سر پیچیدن - اعراض کردن
سر نهادن - اطاعت کردن
و سفر نمودن -
سر در آمدن براه - یعنی روانه
شدن -
سر بسوی راه افگندن کنایه
از مائل ساختن -
سر آغوش - گیسو پوش زنان
سر آید زمان - یعنی مدت او
آخر میشود -
سرشت - خلقت و طبیعت
سر نافه گشادن - معطر کردن
سرافیل - نام فرشتهٔ مقرب الهی
سرهنگی - مراد چالاکی -
سر بآب فرو بردن - مراد ناپدید

شدن -
سرپنجه - پنجهٔ دست -
سرین - نشستگاه و بمعنی ظرف چینی
سرو نگاه - جای برآمدن شاخ و
جای بالای گوش -
سر از بندگی تافتن - از طاعت
خلق رو گردانیدن -
سرخاب - نام جانوری پرنده
سراپرده زدن - برپا کردن
خیمهٔ بزرگ -
سر تیغ کوه - بلندی کوه -
سرد مهر - کم مهر و محبت -
سر جنبانیدن - ای تحسین نمودن
سروش - فرشته که پیغام مژده دهد
سر تخت - حصهٔ کلان -
سرود نو آیین - سرودیکه مضمون
مبارکبادی بود -
سری کردن - سواری کردن
سر در پیش - اشاره از دو تا
شدن پشت بسبب غصه و گرانی
سر کشیدن - بلند گردیدن
سرح - اشاره بصبح -
سرافگندگی - فروتنی -
سرکش - سردار -
سر در آوردن - راضی شدن
سر خوانده - مراد عرش -
سر آغاز - ابتدای کار -
سرشتی - عبارت از بیخ بنا

سر شغل - مراد سعی و تلاش
سرو کلان - مراد از شاهنامهٔ
فردوسی -
سرافگنده - ساکت و مطیع
سربسته - یعنی مخفی -
سرسبزی - یعنی تر و تازگی
سرو سایه - کنایه از شوکت
سرو آزاد - کنایه از ذات سکندر
سر آهنگ - مراد فوج پیش
سر تخت لند پا و ربنیادن -
ای بخت سستی و نامساعدت
نکردن -
سرون - بمعنی شاخ حیوان
سرین شکستن مراد
از معیوب کردن -
سرگشتگی - تردد و اضطراب
س س
سست رای ضعیف عقل
س ف
سفال زمین - مراد جهان زمین
سفته گوش - مراد غلام و
مملوک -
سفالینه - ظرف گلی -
سفته - بمعنی مضبوط
سفتن - بمعنی خراشیدن
سفن - بمعنی سوهان
س ک
سکندر - مراد ممدوح نظامی

نصرة الدین پادشاه -

س گ

سگ آهن - زنگی که آهن

مراد روانداز ند تا سیاه شود

س ل

سلطان - مراد حق تعالی

سله - سبد نهری پتاره

سله سر باز بیرون افگندن

کنایه از آغاز فتنه و فساد نمودن

سلیب - مراد از لوازم جنگ

مثل تیر و ترکش وغیره -

س م

سماع - سرود شنیدن -

سمند - رنگ اسپ

سمور سیه - مراد شب

سمن - بمعنی چنبیلی مراد ستاره

س ن

سنان - نوک نیزه -

سنت - طرز و روش -

سنگ لیست - عبارتی که تمام

از سنگ سازند -

سنگ در آب افگندن

پا برجا داشتن -

سنگ را موم کرد - بمعنی جرأت

حلم نمودن -

سنگریز - مراد حوادث دنیا -

سنگ زدن - بمعنی ترازو -

سنگ بر سنگ نهادن - آیینه

نامناسب نمودن -

سنبل - مراد زلف محبوب -

سنبله - عبارت قطره های عرق

سنگ - کنایه از قادر و تعویل رنگ

سخن - مراد عالم -

سنگین دلان - عبارت از ظالمان

سنبه - بمعنی آله سوراخ کننده

سندروس - مراد زرد -

سنگ بوم - بمعنی سنگستان -

س و

سواد - نواح شهر -

سوگ - ماتم -

سواد سفینه - مراد سیاهی خطوط

سواد حبش - کنایه از زکال سیاه

س ه

سه نوبت زن - نقاره نوازنده

سه وقت -

سهم - خوف و ترس و بمعنی تیر

سهمناک - دهشت ناک -

سهیل - نام ستاره

سه دانه - مراد سلطنت و پیغمبری

و حکمت -

سهی سرو - سرو راست -

س ی

سیماب گون - مراد مضطرب

سیاهی ده خال - بمعنی آتش

و زینت و دهشت -

سیاست - حکم رانی بقصد حفاظت

و رعب و دهشت -

سیاهان - مراد و زیر -

ش ا

شاهین - جانوری شکاری

تیر زبانه ترازو -

شاه گویندگان - مراد حضرت

پیغمبر -

شاه ران - نام پهلوان -

شاد بهر - خوشدل -

شاهان روئین تن - اشاره

با جداد دارا یعنی بهمن و اسفندیار

شاه چین - کنایه از آفتاب -

شاخ شست - مراد دنبا

شاخ سرو - کنایه از زکال

و کنایه از مرغ کباب -

شان - بمعنی ایشان -

شاخ بازی - مراد برآوردن

شاخ -

شاد خوار - مراد بسیار بهره

سیه کردن - مراد ویران ساختن

سیم در زر - زر مغشوش -

سیم تگداخته - سیم خالص -

سیم گون سکه نوبهار - کنایه

از گل سپید رنگ -

سیم کاری - مراد دلفریبی

سیم - مراد از نوشابه

باب شین منقوطه

ش ب

شبچراغ - قسمی از جواهر که در

شب مانند چراغ تابان باشد

شب آهنگ - مراد ستاره سحری

شبانگاه - بمعنی شام -

شاد بهر - خوشدل -

شبخون - جنگ که در وقت

از اعدا واقع شود -

شبیخون - مرادف شبخون

شب - انقلاب زمانه -

شبدیز - بمعنی اسپ سیاه رنگ

ش ح

شحنه - کوتوال -

ش خ

شخ - بمعنی زمین سخت یا مخفف شاخ

ش د

شداد - پادشاهی بانی باغ ارم

سیاوش - نام پسر کیکاوس

سیه سوخته - بمعنی تمام سوخته -

سیقور - جامه ابریشمی سیاه -

سیر گشتن - مراد رنجیده شدن

سیاره چرخ - اشاره به ماه

سیاهی نمودن - ظاهر شدن

سی ارش - کنایه از کلام مرادی

سیاه - کنایه از زکال فروش

ش ر

شربت تر - مراد شربت تازه

شروان - نام شهری -

شروه - نام پهلوانی از نهار

شراب ابر حبق - کنایه از سخنان

مسرت افزا -

شرط - بمعنی طور و وضع .

ش ش

شش جهت - مراد دنیا -
شش پهلو - مراد دنیا بنظر
بجهات سته -
ششدره - عبارت از عجز و
درماندگی -

ش ط

شطاحی - بمعنی بحیائی و شوخی

ش ع

شعر - جامهٔ ابریشم -

ش غ

شغل - کار و اندیشه
شغب - شور و فساد -

ش ف

شفق - مراد از بادهٔ روشنک

ش ک

شکوهیدن - بمعنی ترسیدن
شکنج - پیچ و تاب
شگوفه - گل درخت میوه و مطلق
غنچه -
شکرریز - نثاریکه در روز عروسی
بر عروس و داماد نثار کننده و
نوای شیرین -
شکر خوردن - لذت یافتن سخن
شکوهندگی - باهم خاطر داشتن
شکوه بمعنی شوکت و امر از شکو
هیدن بمعنی ترسیدن -
شکر انگیختن - درخنده آوردن
شکن - عبارت از چین زلف
شکستن - جدا گردیدن و دشمنی

ص ب

صبوح - بمعنی صبح
صبوحی - شراب صبحگاه
نمودن -
شکرپاره - کنایه از معشوق
شیرین حرکات -

ش گ

شگرف - مراد زیبا -
شگفت - امر نادر و عجیب و حیران

ش م

شماس - آفتاب پرست -
شمع شب افروز - مراد
باد خواب شبینه -
شموس سرکش و متمرد -
شم - کفش چرمینه -
شمع روشن - کنایه از صبح
شمشاد - قسمی از درخت سرو
شمشیر جان - عبارت جنگ
و صلح و آشتی -

ش ن

شنگرف سودن بر لاجورد -
کنایه از نمودار شدن سرخی صبح
بر فلک -

ش و

باب صاد مهمله

صبا - مطلق باد -
صبح ابلق سوار - باعتبار
سفیدی و سیاهی -
شود - بمعنی نرود -

شوشه - مراد از زنگال حسینه
شوریده راه مراد گمراه -
شوهی - مراد از طالب شراب

ش ه

شهربند - کسیکه بحکم حاکم در شهر
ماند و بجای دیگر رفتن نتواند و
بمعنی حجره و ارائش هم
شهریار - مراد از ممدوح نظامی
شاه نصرت الدین -

ش ی

شیپور - نای رومی که در جنگ نوازند
شیرگردون - برج اسد -
شیشه دمی - کنایه از عیاشی دل
شیر مرغ - مراد عجیب چیز -
شیرخوردن - مراد پرورش یافتن
شیرهشتن - بمعنی گذاشتن نعمت موجود
شیر - مراد از سکندر
شیران پولادخای
مراد پهلوانان -
صبوری - بمعنی تغافل مجاً

ص ح

صحرای جان - مراد عالم ارواح
صحن پالوده - کنایه از اندام
نهانی زن بکر -

ص د

صدف - غلاف مروارید

ص ر

صراف سره کنندهٔ زر -
صراف پالوده - مراد کمال صفا

ص ط

ض ط

ضمرغام - شیر درنده

ط ا

طاق نیلوفر - کنایه آسمان -
طاق نشستن - طاق ساختن
طاسک - تصغیر طاس بمعنی طشت
طاق - نوعی از عمارت محرابی
طاق جفت - کنایه از دو برابر
طاوس رنگ - باعتبار
لباس متلون -
طاوس پرکنده - مراد بی رونق
و بدنما -
طاق خرلشته - عبارت از
عماری -
طاس - بمعنی جام -

ط ب

صطرخ - نام قلعه فارس
مخفف اصطرخ -
صطرلاب در آفتاب - عبارت
از آله دریافتن وقت از احوال و ا
دوار افلاک -

ص ل

صلح - بمعنی آشتی -
صلا - خواندن برای طعام خوردن

باب ضاد معجمه

ض م

ضماندار - بمعنی کفیل

باب طای مطبقه

طرزد - معرب تبرزد - شکر سفید
طیرخون - عتاب و بمعنی آتشدان
طیرخون زدن - هلاک ساختن
طبقهای بلور - ای ساخته از بلور
طبق مشک - چیزهای خوشبو
وست شوی -

ط ر

طرار - نام شهری و بمعنی اترا
طرفدار - بمعنی پادشاه -
طرید - حمله آوردن -
طرائف - جمع طریف مال نو
طراق - آواز شکستن چیزی
صلیبی - خط چهار گوشه -
صلب آتشی - زردی
سرخی که بر جوهر طلا ظاهر شود
صلب - بمعنی پشت

ص ن

صنم خانه - خانه معشوق

ص و

صواب - بمعنی راست

ض و

ضو - بمعنی روشنی آفتاب
طره ایوان - بلندی موندهای
طارنگاه - مراد دنیا -
طرطوس - پهلوان نیرومند

ط ش

طشت - کنایه از فلک -
طشت خون - طشتیکه برای
قتل گنهکاران نهند -
طشت سیمین - کنایه از صبح
طشت و خایه - مراد از زمین و
آسمان و مراد از بازی -

ط ع

طغماج - شهری از ترکستان
طغان شاه - نام پادشاه
عراق -
طغرل - نام پادشاه نام جانور
طلق - ابرک -
طلسم - حکمت ساختن چیزی
طلا - بمعنی ذهب -
طلایه - فوج دیدبان لشکر شاید

ظ ل

ظلمات اسکندری - مراد بیابان

ع ا

عاج - دندان فیل مراد سفیدی
عارض - بمعنی بخشی -
عاصی - گنهگار -

ع ب

عبرت - بمعنی پند -
عبره - محصولات که از کشتی نشینان
گیرند و عبور دریا مجازا -

ع ت

عتاب - ملامت و رسوائی

ع ر

عرشیان - مراد فرشتگان
تصحیف طلیعه باشد -
طلائی - طلا و زر اندوده -

ط م

طمع - امید -

ط و

طوبی - نام درختی در بهشت
طوف - گرد چیزی گشتن -
طوطیانوش - نام شخصی زبان
دان زنگی -

باب ظای معجمه

ظلمات که سکندر در انجا رفته
ظل زمین - کنایه از شب

باب عین مهمله

عرق ریزه - ریختن عرق
عراق - نام شهر -
عروس عدن - کنایه از شب
عبارت از ماه -
عروسک منجنیق کوچک و لعبت
که بازی دختران است -
عروس جهان - کنایه از
عروس از مهد انجار بستند
اشاره بدانست که روسیان دختران
و زنان قوم انجار را گرفته بدبانوی
تابه خود ساختند -

ع ر

طویله بیرون زدن - کنایه از
بر آمدن -
طوق و تاج - تخت و تاج
طوق بیرون - بصفت نمودن
طویله بستن - خیمه زدن -

ط ی

طیب - خوشبو -
طیرگی - بمعنی سبکی و خفت -

ظ ن

ظن - بمعنی تهمت و گمان -
عزم - بمعنی قصد -
عزب - مرد بی زن -

ع ش

عشوه - ناز و فریب و حرکت معشوق

ع ص

عصمت - پاکی -

ع ط

عطف دامن - کناره دامن
و آویز دامن -
عطار کرخ - محله در بغداد -
عطرسائی - عطرآموده -
عطفگاه زمین - کنایه از منتهای
زمین -

ع ف

عفت - پاکی -

ع ق

عقد - بستن نکاح و مراد انتظام
ملک -
عقیق - مراد از لب و مراد از
روشنک دختر دارا -
عقد گوهر فشان - مراد قصه
سکندر یا مطلق قصه -

عقرب - گزدم و دیو خبیث و
زیرک در کار -
عقابین - مراد از ناخن -
عقابان شکار کننده کنایه
از حوادث روزگار -
عقاب - جانوری شکاری

ع ل

علف - گیاه خورش چارپا -
علی الله - یعنی بر خدا لازم ست

غ ا

غار زرق - اشاره از دنیا -
غارتیدن - بمعنی تاراج کردن
غالیه - خوشبوی سیه رنگ

غ ب

غبار - گرد -

ع م

عماد - بنای بلند -
عمل خانه - مقامیکه برای عمل
قرار دهند -
عمود - بمعنی گرز
عملدار - عامل
عماری کشان - خادمان -

ع ن

عنان تازی - جرات کردن
عنان اسپ دولت سپرد - ای قبضه اختیار کار خود را با رقیبان
سپرد -
عنان بر کشیدن - کنایه از برانگیختن
اسپ -

عنان راندن - روان شدن
عنان باز کشیدن - ترک
کردن و رو گذاشتن -
عنان در عنان آوردن -

باب غین معجمه

غبار شدن زمین - مراد
کنده شدن زمین به نعل اسپان
غبغب - بمعنی گوشت آویخته
زیر ذقن -
غبار بر آمدن - مراد بی رونق
شدن -

ع د

مقابل و برابر شدن -
عنان خوش کردن - کنایه
از رفتن و آمدن -
عنان کشیدن - اطاعت از
عنان تاب شدن - [illegible]
عنان ور زدی کردن - کنایه از جرأت

ع و

عود گره - عودیکه گره دارد خوشبوتر باشد
عود افروخته - سازیکه شعله آواز دلها
را کباب سازند -
عود و شکر سوختن - سوختن هر دو
در مجلس رسم ولایت است -

ع ه

عهد - قرار داد -

ع ی

عیص - نام پسر حضرت اسحاق
پیغمبر و بمعنی درخت بسیار پیچیده [illegible]

عیوق - نام ستاره روشن
کناره راست کهکشان -
غدار - بسیار بیوفا -

غ ر

غریب - بمعنی عجیب و نادر و مسافر
غربوان - شورکنان -
غراب سیه - کنایه از شب
غره - بمعنی روشن -

غ ز

غزنین - نام شهری از ملک
ترکستان -

غ ض

غضبان - بمعنی قهرناک و
باستعمال فارسی بمعنی سنگی که از
منجنیق سوی قلعه خصم اندازند -

ف ا

فال - شگون -
فال روئینه خم - مراد چرم کوس رویینه
فال فیروز فال - مراد مشاهده

ف ت

فتراک - تسمه دوال پس و پیش
زین اسپ -
فتنه - مراد صاحب فتنه -

ف ح

فحل - بمعنی نر -
فحلی - بمعنی نری -

ف ر

فرهنگ - بمعنی عقل و خرد -
فروغ - مراد آنحضرت صلی الله
علیه و آله وسلم -
فرو ماندن - عاجز شدن
فراخ - مطول و کلان
فرات - رودخانه کوفه -

غ ل

غلط - مراد صاحب غلط
غلواز - بمعنی زغن هندی چیل
غلط کردن - ضائع کردن

غ م

غم - مراد از بی عیشی -

باب فا

فرو مال - ای اصلاح کن -
فرس افگندن - عاجز کردن
و مغلوب ساختن -
فرزانه - مراد از بلیناس حکیم
فرخار - نام شهری حسن خیز
فراخی چشم - خوشخوئی و [illegible]
فریاد خواه - بمعنی دادخواه
فراطوس - نام جای ساکنان
آنجا به بحر روی موصوف -
فرنگ - نام ملک مشهور -

ف س

فسار - لگام اسپ -
فسوس - بیراه کردن و بیکاره
دریغ و حسرت -
فسانیده - افسون کننده

ف ش

فش - بمعنی یال اسپ

ف ص

فصل ـ مراد حکایت ـ

ف ع

فغان ـ آواز بلند ـ
فغفور ـ لقب پادشاه چین ـ

ف ل

ق ا

قاروره ـ شیشه ایکه آتش داده بطرف دشمن سر دهند ـ
قالب ـ یعنی درین حالیکه کیخسرو بیان کرده مراد بود ـ
قائم ریختن ـ عاجز نشدن
قاقم ـ جانوری که از پوست آن پوستین سازند ـ
قائم رهی ـ مراد اسکندر که در رهی مقام داشت ـ

ق ب

قبضه ـ مراد دست مبارک
قبان ـ یعنی ترازوی بزرگ

ق د

قدرخان ـ نام پادشاه
قدرمایه ـ اندک مایه ـ

ق ر

قراضه ـ ریزهٔ زر ـ
قرصه ـ کنایه از قرصهای مسوج
فلک ـ چرخه ریسمان مراد پاره های گوشت نیست که سبب موت واقعه شود ـ
فلاطون ـ نام حکیمی
فلاطوس ـ نام جای که

مردمان آنجا بیخردی شهرت دارند

باب قاف

قزاکند ـ جهلته که پری از ابریشم خام سازند ـ

ق ص

قصب ـ جامهٔ ابریشمی ـ

ق ط

قطرهٔ آب ـ مراد از نطفه ـ
قطیعت ـ بریدگی ـ
قطران جامه ـ سیاه و درختان

ق ف

قفیز ـ پیمانهٔ کلان ـ
قفاع ـ یعنی شیشه و حباب و بتشدید فاقوعی از شراب ـ

ق ل

قلم راندن ـ نوشتن
قلم دیده ـ احوالیکه بتصرف قلم درآمده باشد ـ
قلم درکشیدن ـ محو کردن ـ
قلم در خارش ـ آرزوی بنویسد
فلسطین ـ نام شهری از ملک شام

ق و

قور ـ نام پادشاهی ـ

ق ی

فیلقوس ـ نام پدر اسکندر ـ
قلب ـ فوج میان ـ
قلبگاه ـ جای فوج اندرون
قلم از پشت مجمر رسته ـ بالغشا دسته مجمر ـ

قلمهای مشکین ـ مراد زلفها

ق ن

قنطار ـ یک پوست گاو پر از زر ـ
قنطال ـ نام سرداری از لشکر روس ـ
قندز ـ نام ولایتی قریب ظلمات و نام جانوری سیاه رنگ که از پوست آن پوستین سازند ـ

ق و

قواره ـ حقه های آتشین ـ

ق ی

قیاس ـ اندازهٔ نظر ـ
قیامت ـ همیشگی و روز حشر
قیر ـ روغنی سیاه که در کشتی مالند
قیروان ـ مشرق و مغرب

ک ا

کافور خوار ـ مراد نامراد ـ
کاسد ـ ناسره ـ
کاروانی ـ متاع قافله ـ
کان تنگ ـ کنایه از ذات خواجه نظامی رح ـ
کام ناکام ـ یعنی بالضرور ـ
کافور ناساخته ـ کافور بی غش
کامگار ـ کامیاب ـ
کار بستن ـ عمل کردن ـ
کارداری کند ـ ای در کار خود مستقیم باشد ـ
کار چون زر کردن ـ کنایه از

آراستن کار ـ
کار سخت گیر ـ ای خرابیها ساز بود ـ
کام دل ـ کنایه از معشوق
کارفرما ـ مراد سکندر ـ
کار ناپخته شود ـ ای عیش ناکامل شود ـ
کان ـ مراد درگاه سکندر
کان گوهر ـ مراد ذات ـ
کار در از گردن ـ کار بدشواری انجامیدن ـ
کافور و عنبر ـ اشاره سفیدی

باب کاف تازی ـ

کاغذ سیاهی داد ـ
کان تاریک ـ کنایه از ذات خواجه نظامی رح ـ
کام ـ هندی تالو ـ
کابین ـ یعنی مهر دوست پیمان

ک ب

کبک ـ هندی چکور جانور مراد کنجشک ـ
کباب و در رسانیدن ـ بجنبش کرم
کبوتر ـ کنایه از سخن ـ
کبوتر دم ـ کنایه از بوسهٔ خاطرخواه
کباوا ـ کمان ورزش
کبودی و کوری ـ یعنی سیه روئی و بدحالی ـ
کبک نالنده ـ مراد مرغ کباب

ک ت

کتان - جامه -

ک ج

کجا - یعنی بهر کجا و برو برلے تخمین و نیکجه کلام قدما -

ک ح

کحل - سرمه -

کحل مازاغ - اشاره بآیهٔ کریمه ما زاغ البصر و ما طغی یعنی میل نکرد چشم پیغمبر بطرف دیگر و نافرمانی ننمود ای در حال معراج -

ک ر

کرگدن - هندی گینڈا جانور پارهٔ معروف -

کردی - منسوب بشهر کرد -

کرک - شهری از مضافات بیت المقدس -

ک ز

کز زخمه - آنکه زخمه دساز راست نتواند زد -

ک س

کسری - لقب شاهان ایران

کس خانه - مراد صاحبخانه

ک ش

کشادن عالم - گرفتن عالم -

کشور خدائی - مراد سلطنت

کشیده کمر - مستعد -

کشادن در - بزاره ع ۱

کشادن سخن - نهاده گی

کشادن ناقه - مراد انتشار زبانی اخلاق -

کشادن روی - منبسط بودن روی -

ک ف

کفه - پله ترازو -

کفل گردگردن - مراد قریب شدن

کفل پوش - یعنی عبا که پوشش اسپ

ک ل

کلیچه شدن - مجتمع شدن -

کلید - مفتاح -

کله - آنچه مثل سینه کوچک از جامه باریک جهت منع پشه و مگس سازند مراد خیمه خرد -

کلهداری - پادشاهی -

ک م

کمر بر کمر - مراد بلندی بر بلندی

کمر بستن - مستعد خدمت شدن

کمتر روزگار - اندک مدت -

کمین آوردن - تاختن آوردن

کم بودگی - ناتوانی -

کم گرفتن - کنایه از استغنا و بحقارت دیدن -

ک ن

کمربسته - یعنی نوکر و غلام

کمان کشادن - مستعد جنگ شدن

ک ن

کنجشک - یعنی عصفور مرغ خانگی

ک و

کواکب - ستارگان -

کوه - مراد سر -

کوتوال - مراد قلعه دار -

کوسه - بی ریش -

کوسج - معرب کوسه بی ریش

کوهه - بلندی هر چیز را برای نسبت و نوعی از اسلحه و مراد سنگ مروارید -

کوس زدن - مقابله حریف کردن وصف آراستن -

کوه چشم حریر - لقب اضافت نوعی از پارچه ابریشمی -

کوره - منقل هندی بهٹی -

کوهسار - کوه کلان -

کول - پوشش کار گوسپند کلان سازند -

کوه سنج - چیزیکه کوه بدان سنجند مراد حیاکش و بردبار -

باب کاف فارسی

گاو گردون - برج ثور

گوشه نشینه - تنها باشد

[illegible]

کوه پایه - یعنی کوه منتقل -

گوگرد - مراد از فوج -

گوه چشم - قسمی از پارچه

کوه رونده - مراد اسپ

ک ه

کهن کیسه - زرداره قدیم

کهن طاق - مراد قلعه و سپهر

ک ی

کی - در قدیم زمان چهار پادشاه راکی لقب کرده اند و بمعنی ملک

کیخسرو - نام پادشاه عجم -

کیسه بروغن - کیسه پر کردن

کیمخت چرم مراد از درشتی -

کیقباد - نام پادشاه عجم

کین گرم - کینه و عداوت بیشتر و افزون -

کیمیای پوشیده حرف - مراد قصهٔ سکندر -

کیخسرو روزگار - مراد ممدوح حضرت نظامی اتابک نصرة الدین پادشاه -

کیمیا - مراد از ذات خسرو -

گاو دم - کرنای کوچک -

گام کشادن - روان شدن

گاز - مقراض و کلگیر و بمعنی عنقا و گیاه -

گاورس - غله هندی باجره

گاوزور - آنکه بر یا علت قوت کشتی و تیز یا بشد

گاو آهن - یعنی نوک دار که بدو قلبه قصب کنند

گاورس نقره گون - مراد جوهر تیغ
گاو نزاره - مراد قفل یا قفس -

گ ر

گرانمایه - بمعنی بیش بها کنایه از
انبیا از پایه و مرتبه -
گرد بر آوردن - لکد کوب پایمال
نمودن و معدوم ساختن -
گرفتم - فرض کردم -
گرایش - میل و آز
گرد - بمعنے پهلوان -
گراز - بمعنے خوک نر -
گردان - بمعنے پهلوان -
گرگ بندی - آنکه آدمی در محاصره
هفت گرگ واقع شود که جان بدر نشود
گرفته مزن - ای لاف مزن
گران سنگ - گران وزن -
گرو ردی آهن سخت لیشت
عبارت از آئینه سکندر و مشکل
زمین که ببعضے از فولاد ساخته بود -
گرسیتن هوا - عبارت از باران
گرمی - مراد محبت -
گرگ پیر - عبارت از شخص
گرم و سرد زمانه دیده -
گرانمایگان - مراد سرداران
گرگریغ - مبدل گریز معروف
گرم و سرد - یعنی پیشه خسیس و
شریف -
گردان آوردن - ای کدورت
آوردن -

گردانیدن - بمعنے میل کردن
گرفتاری - محکوم و منقاد -
گره بر گره - مراد اندیشه پر اندیشه
گروه - نوعے از نان -
گردن بر افراخته - قوی و
تنومند -
گردش سپهر کنایه از انقراض عالم
گردون گرامی - مراد سر بلند و
نامور -
گرو بستن - شرط کردن -
گرونکشی - مراد نازه -
گردن کشادن بخود - تبختر و
کبر کردن -
گردن دادن بکسی - مراد
مطیع شدن -
گردن بلند کردن - گردن
بلند کردن -

گ ز

گزاف - دروغ -
گزارندگان - مراد زادیان
گزید - خراج و باج مبدل
گزیت -
گزرگاه - کنایه از دنیا -
گزافه - بمعنے دروغ -
گزانیده - بمعنے گزنده -
گزشت - بمعنے سواره -

گ س

گستاخ دست - بمعنی چالاک
گستاخ روی - بی شرمی

گ ش

گشتن - صبر کردن -

گ ل

گلیبے - مراد شعرا -
گلو شناخ شناخ - کنایه از دستان
ها که در مجامع بصوت بلند خوانند -
گل تاج شگفته - مراد زن باکره
گلاب سپاهان - گلاب ملک
اسپاهان که مشهور است -
گلاب - عبارت از اشک و عرق
رخسار -
گلسکری - نوعی از حلویات -
گلاب گلگون - مراد از شراب
سرخ -
گلین گوی - مراد از زمین
گل - کنایه از عضو مخصوص زنان
گل زرد - مراد چهره زرد -
گله - ای گله حیوانات -

گ ن

گنبد چار سید - مراد چار ارکان عناصر
گنبد تیز گشت - کنایه از آسمان
گنجه - شهری در ایران -
گنج دیوار بست - گنجی که
بنوده تا که پنهان کنند -
گنجدان - جای پنهانی گنج
گنبد لاجوردی - کنایه از فلک
گنج بادآورده - مراد مال بے
تعب -
گنج - خزانه مراد فوج و مراد
اسرار غایب -
گنجدان شگرف مراد سکندر نامه
گنج روان - نام گنجی عظیم -
گنجور خانه - باضافت یعنے
خازن قلعه -

گ و

گوهر آما - انتظام دهنده گوهر
گوهر خانه خیبر - مراد آنحضرت یا
حضرت علی -

ل ا

لاجوردی نقاب - کنایه از
جامه ماتم -
لاجوردی بساط - کنایه از فلک
لاجورد - مراد جامه نیلی -
گوهر آمودن - گوهر بستن
گوی هفتواره - مراد دنیا -
گوران نگار - نگارستانیکه
در اشکال گوران و حیوانات
دیگر نقش کنند -
گوهر فروش - مراد شاعر -
گوگرد - هندی گندهک -
گوهرسنج - مراد قدردان سخن -
گوهر - اشاره سخن آبدار
گوهری برکشیده - مراد مطلوب
گوزن - هندی بارهسنگا امرواز
کینه -
گوش مالیدن - هوشیار کردن
و تنبیه نمودن -
گوله - ای گلوله تفنگ -

گوی دیدن ـ کنایه از ستارگان
گوشه گرفتن ـ عبارت از اعراض
کردن ـ
گوش پیچ ـ بمعنے گوشمال ـ
گوی بردن ـ سبقت نمودن

باب لام

لاجورد کشیدن ـ کنایه از نوشتن
لاف زدن ـ ازینجا بمعنی عمل کردن
نه بمعنی دعوی دروغ ـ
لاکن مخفف لاشکن که کوهیست
نزدیک ملک روس ـ
گوهر افشانی ـ چشم بیننده ـ ای
اشک افشانی ـ
گوهر گرای ـ حاصل کننده
گوهر مجانه ـ
گوپال ـ گرز و نام سرداری
گوی ـ مراد آفتاب
گوش سخن ـ مراد گوش سخن
نیوش ـ
گونه ـ بمعنے رنگ ـ

گ ه

گهرهای روشن تر از آفتاب
مراد کهلاے اقتدا والنساقی (?)
گهواره ـ مهد ـ
گهرهای روشن ـ مراد اشعار
و ابیات ـ
گهر ـ مخفف گوهر ـ

گ ی

گیتی ـ زمانه ـ
گیلی ـ منسوب به شهر گیلان ـ
گیسو کشیدن ـ عبارت از
خواری کشیدن ـ

ل ب

لبیسته ـ پوزبال اسپ باد (?)
لگام ـ
لباد ـ چوبیکه بر گردن گاو نهند

ل ح

لحاف ـ مراد برگستوان اسپ

ل خ

لخت لخت ـ پاره پاره ـ
لخت ـ بمعنی گرز آهنی ـ
لخته ـ بمعنی قدری و اندکی

ل ش

لشکرکش ـ سردار و پهلوان
و تیغ زن ـ

ل ط

لطف ـ تازگی و رکار (?) ـ

ل ع

لعل ـ مراد لعل شبچراغ ـ
لعل زر ـ کنایه از روشنی صبح

م ا

مایه ـ مراد اعمال ـ
مار گنج ـ کنایه از شمشیر
ماه مشکبوی ـ مراد سکندر
مار پیکر ورفش ـ کنایه از فلک
مار ـ مراد ظالم بیرحم

مان ـ جمع من ضمیر متکلم ـ
ماه ورق ـ مراد سپر ـ
ماه ـ عبارت از دارا و جمشید و
مراد لطرف بلندی ـ
ماه مشکین کمند ـ کنایه از
روشنک دختر دارا ـ

ل ف

لفچه ـ بمعنے پارهٔ گوشت ـ

ل ق

لقا ـ دیدار ـ
لقوماخیس ـ نام استاد سکندر
پدر ارسطو وزیر ـ

ل گ

لگام دادن ـ مراد متوجه شدن

ل و

لوث ـ بمعنے آلودگی ـ
لوح ناخوانده ـ مراد شعرای خام

باب میم

مانی ـ نام نقاشی رومی که
بدروغ دعوی پیغمبری کرد و
نقاشی معجزه ساخت ـ
ماهی ـ مراد ماهی تحت الارض
ماندگان ـ اشاره از کسانیکه
بعلت پیری و بیماری در
بازار ماندند ـ

م ب

مبر ـ از بریدن بمعنی قطع
کردن ـ

م ح

محیط ـ فراگیرنده ـ
محابا ـ دریغ و باک داشتن
محنت بر ـ یعنی دور کنندهٔ غم

م خ

مخالف ـ دشمن ـ
لوید ـ دیگ سر گشاده
لورکند ـ زمینیکه از اطراف
او راکنده باشد ـ

ل ه

لهو ـ بازی ـ

ل ی

لیف خز ـ مراد ابریشم خام
لیوس ـ بالفتح بی غیرت
لیاذ ـ آخر ذال معجمه پناه
گرفتن ـ
لیث ـ بمعنے شیر درنده ـ

م ر

مریخ ـ نام ستارهٔ بر فلک
پنجم ـ
مردم روشناس ـ مشهور مردم
مرزبان ـ حافظ و بادشاه
و حاکم سرحد ـ
مرد ایزدشناس ـ مراد فردوسی
طوسی ـ
مردم زن ـ کشندهٔ مردم
مرغ ـ مراد آفتاب ـ
مرغول ـ موی پیچیده ـ

مرغزار - یعنی سبزه وار -
مرد دلیر - مراد حکیم بلیناس
مرجان - مراد جامهٔ سرخ
مرصع - چیزی که در و گوهر نشانده
باشند -
مرجان پرورده - اشاره
بشراب سرخ -
مردان مرد - سپاهیان شجاع
مرکز تو روز - ای حرکت کننده
بر مرکز -

م ز

مزیج - اماله مزاج یعنی طبیعت
مزوّر - یعنی مکر و فریب کننده و بفتح
واو مستدر طعام نرم که مریض دهند

م س

مسجل - مهر کرده شده -
مسمار - میخ آهنی -
مسلسل - پیچ در پیچ -
مسلخ - جای پوست کشیدن
حیوانات ای ذبح کردن -
مستراح - صحن خانه و مراد
از دو دنیا -

م ش

مشعل کشتان - کنایه از ستارگان
مشیت فرو مایگان - مراد
گروه قلیل شعرای خام -
مشتنک - عبارت از سیاهی
مشتری - نام ستاره بر فلک
ششم و مراد کاغذ سفید -

مشعل روز - کنایه از آفتاب
مشکوی - خانهٔ ملوک و بتخانه
مشوران - یعنی ایام را سبب
خودکامی و خود مرادی و سهم و بیم
مشک و حریر - مراد سیاهی و کاغذ
مشکناب - اشاره از سیاهی
مشک تر - مشک خالص -
مشک سا - مشک آلوده
مشک بید کاشتن - ای
معطر کردن -

م ص

مصوص - مرغ بریان کباب
توابل به کرده در سرکه بپزند -
مصاف - جنگ گاه و جنگ

م ط

مطرح - بالفتح دام و بالکسر
آنچه بدان شکار کنند -
مطبخ - یعنی باورچی -
مطرا - یعنی آراسته -

م ع

معارج - نردبان مراد مرتبه
معارج گران فلک - مراد
قضا و قدر -
معلق زدن - چرخ زدن
معیار - هندی کسوٹی -
معائل(?) - مراد اهل انجمن -

م غ

مغربی - اشرفی و زر خالص
مغز در سر کردن - کنایه از

خاموش شدن -
مغز سخن سوختن - بی انتظام
سخن در وقت غضب -
مغجات - یعنی مانند قوم مغ -
مغز پالوده - مراد مغز ضعیف
مغ - آتش پرست مراد آتش افروز

م ف

مفرد سوار - آنکه در سواری یکتا باشد

م ق

مقرعه - تازیانه -
مقدونیه - شهری پای تخت یونان
مقرعهٔ آتشین - شعلهٔ که در برق
از ضرب شدید پیدا شود -
مقرنس - مدوّر یعنی عمارتیکه
بصورت یعنی کوه سازند و مراد
عمارت بلند -
مقراضه - نوعی از پیکان

م ک

مکیس - اماله مکاس یعنی
تنگی کردن در بیع -

م گ

مگر - یعنی تحقیق و بمعنی شاید

م ل

ملمع - چیزی که بروی نقره
اندوده باشند -
ملالت - آزردگی -
ملکت - یعنی ملکیت -

م م

ممانه(?) - یعنی [illegible] اش -

م ن

منش - طبیعت -
منجوق - یعنی ماهچهٔ علم -
من - سنگدان یعنی وزنی معین
ملنوج - قسمی از پارچهٔ ابریشمی
منقش -
منجنیق - هندی گوپن -
مراد صاعقه -
مناخیر - یعنی سوراخهای بینی
منزل - مراد منزل گاه سکنه

م و

موسیائی - نام دوای پیوند شکستگی
موکب - لشکر گرداگرد سلطان
مویه - مخفف موئیده [illegible]
یعنی آنچه از موی سازند
موبد - دانشمند -
موصل - نام شهری
موی شکست - ای پاره پاره
موی کنایه از اندک [illegible]
موج گوهر فروش [illegible]
از سخن دانایان -
موم اشاره بمان جهان
مولی - یعنی خادم -

ن ا

م ه

مهندس - هندسه دان و اندازه
کننده -
مهد - گهواره -
مهره و حقه - نام بازی -

مهره از کف بیرون افگندن
کنایه از باختن بازی -
مهر موم ساختن - کنایه از
ظاهر ساختن -
مهر آوردن - رحم کردن -
مهره بازی - حیله گری
مهتاب - قمر و ماه -
مهرهٔ کهرباگون - مراد زمین
مهرهٔ لاجورد - مراد آسمان
مهره - مراد مهره تسبیح -
مهر گرم کردن - کنایه از
افزونی محبت -
مهر خدا - کنایه از باکره -
مهد بوس - یعنی بوسیدن مهد
مهرگان - روز شانزدهم از مهر ماه
مهرهٔ مار - کنایه از کنیزک -
مهد بر آمدن نرنج - اشاره
بر سیدن بهار و اینجا مراد بحجابه
باشد -
مهر لیست - یعنی تمام گشت

باب نون

ناموس - ننگ و عزت -
مهر موم - نقش مهر -

م ی

میغ - یعنی ابر -
میوه دار - درخت میوه
میانجی - واسطه کاری مراد
مصنف -
میعاد - وعده دادن -

می خام - مراد شراب خالص
نیران زهره - عبارت از شجاع
میمنه - فوج دست راست
میسره - فوج دست چپ -
میر - مراد ممدوح خواجه نظامی که
نصرة الدین پادشاه است -
مینو - یعنی بهشت -
میخانه - مراد آلات و ظروف
شرابخوری -
میل - مراد خطوط شعاعی -
مینا - مراد از ذات کنیزک -
می آلوده کردن - کنایه از بسیار
سرخ کردن -
ناقهٔ زمین - مکه معظمه -
ناهید - نام ستارهٔ زهره بر
فلک سوم -
ناورد - رفتار بسرعت و بمعنی جنگ
ناگزیر - ضرور -
نارون - درخت خوش قد
مراد معشوق -
ناچخ - نیزهٔ خرد و کوچک -
ناتراش - یعنی ناتراشیده
در محل بازی آرند -
ناو نوش - کنایه از نغمه و شراب
نامردی - نااهلی و ناکسی
ناف عالم - کعبه معظمه -
ناداشت - یعنی ناواقف
ناریخ زرین - کنایه از آفتاب
ناز - تنعم و کامرانی

نای ترکی - نام نای ترکان
ناب - بمعنی خالص -
ناحیه - یعنی جانب و اطراف
از بلاد -
ناسفتگان - مراد زنان باکره
نام تر - یعنی نامی تر -

ن ب

نبض - رگ جهندهٔ مشهور -

ن ت

نتوانست - مخفف نتوانست

ن خ

نخل - درخت خرما -
نخلبن - درخت خرما
نخجیر - یعنی شکار -
نخلبند - یعنی باغبان -

ن ر

نرم کردن - مطیع و فرمانبردار

ن ز

نزل - آنچه پیش مهمان فرود آرند
نزار - لاغر مراد مفلس -

ن ژ

نژاد - یعنی اصل و نسب و نام
یکے از انزاک -

ن س

نسترن - نام گل هندی سیوتی

ن ش

نشاط سواری - مراد نشاط
ملک گیری -
نشان جستن - کنایه از کم
ساختن -
نشان - یعنی رایت و لوا -
نشکرم - یعنی شکار نکنم -
نشستن - یعنی ماندن و بودن

ن ط

نطفه - آب منی -

ن ظ

نظرها - یعنی فکر و تامل
نظارگی - یعنی تماشائی -
نظر زدن - یعنی نظر کردن -

ن ع

نعل در آتش نهادن - کنایه
از بیقرار نمودن -
نعل زرین بر اسپ زدن
کنایه از کمال نمودن -

ن غ

نغز - نادر و شگرف

ن ف

نفس کشادن - مراد سخن آغاز
نقط - روغنیست سیاه و سفید
نفط سپید - مراد بهترین از
دو قسم نفط -
نفس گاو دم - مراد کرنائی -
نفخ - عبارت از سنجاب و کلیم
نقرهٔ تابناک - مراد سخن آبدار
نقش گزارش پذیر - مراد نقش
قابل بیان -
نفار - بمعنی کینه و عداوت -
نفار سیاه - رو کشیدن - بمعنی

ترک کردن و فرو گذاشتن ـ
نقش نیرنگ ـ به سمهای دیو آتش پرستی ـ
نقطه گاه ـ مرکز دائره مراد از پیرنگ
نقیب شیرین ـ مراد کار آگاه ـ
نقرهٔ ییلاقی ـ سیم سفید و براق

ن گ

نگاربن لوزه ـ بمعنی دفتر خانه منقش ـ

ن م

نمرود ـ نام کافری معروف
نمازی کردن ـ مراد پاک کردن
نمط ـ فرش و نشاط و کنایه از مقام نغمه ـ
نمک ـ مراد از لذت ـ

ن و

نوشته ـ بمعنی پیچیده ـ
نوا ـ بمعنی آواز و سامان و توشه
نورد ـ سوراخهای پیچ دار و بمعنی پسندیده و در خور و اندوخته و بمعنی چادر ـ
نوربان ـ مخفف نوراباد کسیکه براه نو رسیده باشد ـ
نوی ـ بمعنی تازه ـ
نوبتی ـ خیمه بزرگ و نوبت نواز
نوایین ـ مهتر و صاحب آیین
نوند ـ اسپ تیز رفتار ـ
نوبت گاه ـ نوبتی دار و حافظ بارگاه سلطان ـ
نواختن گرانمایه ـ نواختن بسیار
نوان ـ بمعنی خمیده و کهنه
نواله ـ بمعنی لقمه ـ
لور ـ مراد ماه ـ
نوازندگان ـ مراد از ساقی و مغنی
نوردیدن ـ بمعنی پیچیدن ـ
نواساز ـ بمعنی سرودگو ـ
نوشدارو ـ بمعنی تریاق ـ
نوش ـ مراد از لب
نوکیسه ـ مراد نو دولت ـ

ن ه

نه حجره ـ کنایه از افلاک ـ
نهنگ سیاه ـ کنایه از تیغ
نه بر جای خویش ـ بمعنی بیموقع و بیجا ـ
نهادن ـ بمعنی گذاشتن
نهنین ـ بمعنی سرپوش
نهیب ـ امالهٔ نهاب بمعنی غارت

ن ی

نیرو ـ قوت ـ
نیمشب ـ مراد حالت نزع
نیایش ـ دعا و زاری و الحاح کردن ـ

باب واو

نیوشنده ـ شنونده
نیل ـ بمعنی رود خانهٔ مصر ـ
نیا ـ جد پدری خواه مادری ـ
نیسان ـ ماه بهار ـ
نیوشیدن ـ بمعنی شنیدن
نیاز ـ بمعنی احتیاج ـ
نیاکان ـ بمعنی اجداد و مراد حضرت خلیل الله و حضرت اسحاق پیغمبر ـ
نیازاد ، ـ بمعنی پسر زادهٔ نیکه ـ
نیک مهر ـ عبارت از حلال مطلق
نیفه ـ جای ازار بند و بمعنی توشکین و لحیه و اماله نافه یعنی آنچه نیاف دارند
نیزهٔ خطی ـ نیزهٔ راست ـ
نیرنگ ـ بمعنی مکر و فریب ـ
نیمروز ـ بمعنی نصف النهار و ولایت سیستان ـ
نیکنامی نمودن ـ کنایه از نیکی کردن ـ
نیش ـ مراد نوک سنان و تیر
نیارست ـ بمعنی نتوانست
نیمدرست ـ بمعنی مسند لویک
نیم تاج ـ نوعی از تاج است که از دیبا جامه و بجواهر مرصع کنند ـ
نی عسکر ـ مراد قلم ـ

و ا

وادی ـ در میانه دو کوه

و ب

وبال ـ ناگوار ـ

و ث

وثیقه ـ مراد عهد نامه ـ
وثن ـ بمعنی صنم و بت ـ
وثوق ـ بمعنی جامه ـ

و ح

وحش ـ جانوران وحشی

د و

ه ا

هارون ـ بمعنی قاصد و نام برادر کلان موسی علیه السلام
هاروت و ماروت ـ نام دو فرشته ـ
هارونی ـ بمعنی ساحری ـ

ه و

هدایت ـ راه راست نمودن

ه ر

هر سه دریا ـ مراد روایات ثلاث
هر سه فر ـ مراد هر سه جلد سکندر نامه
هری ـ همان شهر هرات منسوب در خراسان ـ
وداع ـ پدرود ن ـ

و ر

ورق ریختن ـ کنایه از خجل کردن
ورق در نوشتن ـ ترک کردن و نا شنودن ـ
ورع ـ بمعنی غوک و سنگ پشت
ورق ـ کنایه از سپر زرین

و س

وسق ـ جانوری در ترکستان بمدا برد و باره سفید رنگ

ملے سیاہ بران باشد۔

باب ہای ہوز

س ۔ امر از ہراسیدن
ترسیدن ۔
ی حملہ ۔ آواز
ب پرش ۔
ی تیغ ۔ درخشیدگی
شمشیر ۔
ہرم ۔ نام شہر و نام
پہلوان ۔
ہرا ۔ گلولہای زر و نقرہ
شا یہ ہلیلہ کہ در ساخت
زین اسپ بکار برند و مجازاً
معنی مطلق زیور و حمائل
سپ ۔

ہ ز

ہزمید ۔ بمعنے شیر دست
ہراہز ۔ جنبش و گرسنگی از
ترس خصم و تشکر و تحریک مردم
جنگ ۔

ہ ش

ت ۔ بمعنی گذاشتن

ن

شانی ۔ خادم و غلام
تیز رفتار ۔

ط

مراد روم باشد

ن ۔ حرف استدراک
دو ر فارسی واو افزوده واین
الملا لاکن ست ۔
ولیک ۔ مخفف ولیکن ۔
ویلے ۔ مخفف ولیک ۔
ولید ۔ نام بادشاہ
بمعنی کودک ۔

ہ ف

ہفت سلطان ۔ اشارہ
بہفت سیارہ ۔
ہفت چرخ ۔ ہفت آسمان
ہفتاد گام ۔ اشارہ از
بسیار گام ۔
ہفت آب خاکی ۔ مراد
ہفت دریاے دنیا ۔
ہفت رنگ ۔ بمعنی اکثر
ہفت پرگار ۔ مراد ہفت
فلک ۔
ہفت چشمہ کمر ۔ بند مرصع
بجواہر ۔

ہ ل

ہل ۔ امر از ہلیدن بمعنی
و فروگذاشتن ۔
ہلاک پردہ در نہادن ۔
کنایہ از جدا کردن ۔

ہ م

ہمراہیان ۔ اشارہ
با عصا ۔
ہمدرس ۔ ہم سبق
ہم پنجی ۔ ابری
ہم داستان ۔ موافق
ہم عیار ۔ ہموزن ۔
ہمت ۔ بمعنے قصد دل
ہم آہنگ ۔ مراد از جہان

ی ا

یاری گر ۔ مددگار ۔
یابر ۔ حفظ و بمعنے دل
یاوہ ۔ ہرزہ بیہودہ
و مجازاً بمعنی گم گشتہ ۔
یارو ۔ بمعنی توانا ۔
یارہ ۔ بمعنے قوت ۔
یال ۔ بمعنے گردن و موی
گردن بمعنی مجاز و کنایہ از گرد
نہ کشتی ۔
یاقوت سربستہ ۔ کنایہ
از لب خاموش ۔
یاقوت سکندری ۔
یاقوت سزاوار شاہان
عظیم ۔
یاقوت ناشگفتہ ۔
کنایہ از شفق ۔
یاقوت نوش ۔ کہ
از پیالہ شراب ۔

ہ ن

ہندو ۔ بمعنی ساکن
بار ہند ۔
ہنگامہ ۔ بمعنے مجمع مردم
ہندسہ ۔ معرب اندازہ
و نام علمی ۔
ہنگام سر پنجہ ۔ یعنی وقت
پنجہ کردن ۔
ہندوستان ۔ مراد دکان
زگال فروشی ۔
ہندوزن ۔ زن ساحرہ
مراد زگال ۔
ہندی ۔ مراد شمشیر ۔

باب یای تحتانی

یارگی ۔ قدرت و توانائی

ی ت

یتالی ۔ بمعنے پاسبان ۔

ی خ

یخنی ۔ بمعنی ذخیرہ

ی ز

یزدان ۔ رہنمای نیکیہا ۔
یزک ۔ فوج ہراولی
مراد فوج گرداگرد لشکر ۔

ی ع

یعقوب ۔ کبک نر و نام نبی ۔

ی غ

یغما ۔ تاراج و نام شہری از
ترکستان ۔

ی ک

ہ و

ہور ۔ بمعنی آفتاب ۔

ہ ی

ہیون ۔ اسپ و شتر
مراد قوت رفتار ۔
ہیرم ۔ مخفف ہیرم بمعنے

[illegible] — مراد دروازہ یا چوب دیوار آن
ہیربد — موکل آتش و خادم آتشکدہ
ہیچ مرد — مرد ضعیف
ہیچ — بمعنے اندک
یک بیک — ہر یک و تمام

یک فنی — در ہر فن کامل
یک نفس زدن — چیزی گفتن
یکایک — یعنی دفعۃً و یک بیک
یک تریانی — یگانگی
یکسرہ — ہمہ و تمام

یک مشت خاک — کنایہ از زمین [illegible]
یک رکابی — کسیکہ در دو اسپ ہمرکاب باشد
یکسف افسوس — یعنی شدۃ اثر افسوس

ی ل
یلہ کردن — بمعنے رہا کردن
ی م
یمن — نام ملک معروف از اقلیم اول

تمام شد

سکندر نامہ بری نسخہ فرہنگ و مضامین فہرست

ضروری التماس

صاحبان! اس کارخانہ میں ہر ایک علم و فن کی کتابوں کا کافی ذخیرہ فروخت کیلئے موجود ہے۔ جو صاحب کتابیں خریدنا چاہے پتہ ذیل پر درخواست بھیجکر کتب طلب فرماویں پیشگی قیمت آنے پر یا بذریعہ ویلیو پی ایبل پیکٹ روانہ ہو سکتے ہیں خط آنے پر بڑی رعایت سے کتابیں روانہ ہونگی۔

فہرست کتب خانہ ہذا پوسٹ کارڈ آنے پر مفت روانہ ہو سکتی ہے

حاجی چراغ الدین سراج الدین تاجران کتب

کشمیری بازار لاہور